

سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی
یادگار ساختمان آرامگاه نادرشاه افشار

۳۶

شاهنامهٔ نادری

محمد علی طوسی مشهور بفردوسی ثانی

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری



انجمن آثار ملی

۳۶

شاهنامهٔ نادری

محمدعلی طوسی مشهور بفردوسی ثانی

بتصحیح واهتمام

احمد سهیلی خوانساری

چاپ تابان

۱۳۳۹

مقدمه

دراثر ضعفی که دراواخر سدهٔ یازدهم درنظم ونثر پدیدار گشت بازارشعر وشاعری سخت‌کاسدشد ودرآغازسدهٔ دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان وشاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت .

اگر تاریخ نظم و نثر صد سالهٔ از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ راغور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف وملاحظه باشد نادرست وهیچیك ازشعرا ونویسندگان را که دراین سالها میزیسته‌اند آثاری درخور تمجید وتحسین نیست.

توجه بعلوم دینی ونشر شرعیات و توسعهٔ فکر واندیشهٔ تولّی وتبرّی کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار وعقاید شیعه ودعوت وبیان‌اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت .

نثر های علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده ودر خور فهم عوامست لکن بقیه متکلّفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز دراین ایّام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین وپخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری ودور بود وجزاشعار تنی‌چند ازشعرا بقیه‌را ارج وبهایی نیست.

باسلطنت **شاه سلطان حسین** (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دویست سالهٔ سلاطین صفویه روبزوال رفت .

افاغنه بسرداری **محمود** و **اشرف** بایران تاختند و سپاه ایران ازضعف و ناتوانی درمقابل آنان‌کاری از پیش نبرد وسرانجام اصفهان پس ازچندماه‌محاصره

تصرّف شد و **شاه سلطان حسین** بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .

مقارن این احوال **نادرشاه** ظهور کرد ودست افاغنه را از سلطنت وحکومت ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که درهر طرف دم از سلطنت وفرمانروایی میزدند برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که براثر لشکر کشی این سردار جنگجو ازسال ۱۱۴۱ تا ۱۱۶۰ بوجودآمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر وادب بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایّام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبك بودند برخی چون **بابا فغانی** (۹۲۵هـ.) **امیدی** (۹۲۹هـ.) **نظیری** (۱۰۲۱هـ .) **هلالی** (۹۳۱هـ.) **حالتی ترکمان** (۱۰۰۰هـ .) **ولی دشت بیاضی** (۹۷۹ هـ .) **وحشی** (۹۹۱ هـ .) **ضمیری** (۹۸۵ هـ .) **حکیم شفایی** (۱۰۳۸هـ.) **ضیای اصفهانی** بشیوهٔ عراقی که در آن عهد طرزی نوبود واکنون بعضی آنرا سبك اصفهانی خوانند شعر میسرودند وبسیاری مانند **سلیم** (۱۰۵۷هـ.) **زلالی** (۱۰۳۱هـ.) **کلیم** . (۱۰۶۱هـ.) **شوکت** . (۱۱۰۷ هـ .) **شانی تکلو** (۱۰۲۳هـ.). **سنجر کاشی** (۱۰۲۱ هـ .) **راقم** (۱۱۰۰هـ.) **وحیدقزوینی** (۱۱۰۵ هـ .) **بیدل** (۱۱۳۳ هـ .) بطرز و اسلوب ناخوش هندی سخن میگفتند .

همین بی‌سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس ازسالی چند **میرسید علی مشتاق** (۱۱۶۶هـ.) وجمعی چون **آذر** (۱۱۹۶هـ.) **هاتف** (۱۱۹۸هـ.) **عاشق** .(۱۱۸۲هـ.) **رفیق** (۱۲۱۲هـ .) **صهبا** (۱۱۹۱) . **شیدا** (۱۲۱۴هـ .) . **راهب** (۱۱۶۶هـ .) . **صباحی** (۱۲۰۷هـ .) **صافی** (۱۲۱۹هـ .) را علمدار نهضت تجدّد ادبی ساخت و این گروه را برآن داشت که راه بازگشت بشیوهٔ متقدمین راگشودند ودر نتیجه پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروك شد.

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی کـه مشتمل بر توصیف اعمال پهلوانی وصفت جنگجویی و کسب افتخارات ملّی و تهییج وتشویق بدلیری ودلاوری

ومیهن پرستی در جنگها برای فتح ونصرت وفداکاری ومردانگیست بعد از **دقیقی** و **فردوسی** که پایهٔ آندو درین نوع شعر بحدّ کمال رسیده بسیار گفته شده‌است لکن هیچیك از شعرا درسرودن اینگونه اشعار مقام **فردوسی** را احراز نکرده ودر حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد نهضت خاصی که هنوز پس از هزارسال ازمیان نرفته و نهضتیست که درنظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی وتاریخی ازقرن پنجم تا این زمان بصور وشکلهای گوناگون نمودارست وهمین‌اثربزرگ ملّیست که از این پس‌در آثارشعرا نفوذ فراوان کرد وازجهت ترکیب وطرز کلام ونکات‌ودقایق درسخن شعرای‌دیگر تاثیر بسیار نمود .

اگرچه هیچیك از منظومه های‌حماسی که بتقلید شاهنامه ببحر متقارب سروده شده است‌هرگز باشاهنامه همسنگ ومانند نیست‌لکن اگر بدیدهٔ انصاف بنگریم هریك ارزش ادبی دارد وبا مطالعهٔ آن میتوان بر حقیقت‌روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه درقدیم عبارت‌بود از آغاز تمدن نژاد ایرانی‌تازمان تسلّط عرب وانقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت نخستین شاعریکه شاهنامه بنظم درآورده **مسعودی مروزی** (۱) بوده لکن شاهنامهٔ وی ببحرهزج مسدّس محذوف یامقصور (مفاعیلن . مفاعیلن. مفاعیل) سروده‌شده‌است .

شاهنامهٔ مسعودی درزمان **دقیقی وفردوسی** مشهور بوده لکن‌بعداً از میان رفته است .

---

(۱) از شاهنامهٔ مسعودی بیش ازچند بیت دردست نمیباشد و زمان حیوة این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سدهٔ سوم میزیسته است .

پس‌از **مسعودی** دقیقی نظم شاهنامهٔ ابومنصوری[۱] را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) واز شاهنامه وی بیش‌از هزار بیت باقی نبود که **فردوسی** درابتدای شاهنامه خود آورده است .

بعداز **دقیقی فردوسی** (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر وحکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم درآورد وشاهنامه او بزرگترین منظومهٔ حماسی و تاریخی ایران میباشد و نظیر آن درادبیات هیچیك ازملل عالم دیده نشده است و پس‌ازاو تا اوایل قرن دهم اثر منظومی بدین نام ندیده ایم .

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که ازشعرای معروفست شاهنامه‌یی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان درگذشت .

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل وشاه طهماسب را در سال (۹٤۰ هـ) بنـام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق اونیـز ازجایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود / ۶۳۰۰ بیت میباشد وبا این ابیات آغـاز شده است .

---

(۱) ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالارخراسان از بزرگ زادگان طوس بود درحدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵ هـ ابوعلی احمد بن‌محمد چغانی سپهسالارخراسان ویرا حکومت طوس داددرسال ۳۳۵ هـ ابوعلی بانوح بن منصورسامانی دم ازخلاف‌زد ابومنصور را جانشین خویش درخراسان‌ساخت وبمرووبخارا تاخت ابومنصور برابرعمال سامانیان تاب مقاومت نداشت ناگزیرراه فرار پیمودگاهی درری وزمانی درآذربایجان بود سرانجام عبدالملك بن نوح ۳٤۳-۳۵۰ هـ درسال ۳٤۹ ازراه صلح ودوستی ویرا بسپهسالاری خراسان برگزیدلکن پس از پنجماه معزول شد وبعد ازچندگاه دگربار سپهسالار خراسان گشت چون اندیشهٔ اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی درسر داشت واو را بسفر گرگان بر انگیخته بود وشمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحنای طبیب را فرستاد و او را زهر داد و کشت .

ابومنصورنیای خودرا پادشاهان باستان میشناخت وبراثرمهروشوق نژادی دوستدارایران بود ازاینروابومنصورالمعمری وزیرخویشرافرمود تاخداوندان کتب ازهرشهر ودیارگردآورد وکار نامهای هریك از پادشاهان فراز آوردند وجمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند درسال ۳٤۶ هـ.

ازشاهنامه‌های منثور جزابومنصوری ازدوشاهنامهٔ دیگرسخن رفته است که یکی ازابوالمؤید بلخی ودیگری ازابوعلی محمد بن احمد بلخی میباشد .

خداوند بیچون خدایی تراست | بر اقلیم جان پادشایی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه | وجود تو اصل وجود همه

قاسمی از شعرای معروف سدهٔ دهمست و آثاروی بیشتر حماسه و ببحر متقارب میباشد.

حیرتی (۹٦۱ ﻫ) شاعر قرن دهم شاهنامه یی مشتمل بر غروات **حضرت رسول** اکرم وائمه اطهار بنام **شاه طهماسب** بنظم درآورده که با این بیت آغاز میشود.

الهی از دل من بند بردار | مرا در بند چون وچند مگذار

بهشتی شاعر درسال ۹۸۵ ﻫ جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را باسلطان محمد خدابنده پدر **شاه عباس** بنام شاهنامه ببحر متقارب بنظم درآورده است.

آقاصادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تاخلافت یزید منظومهٔ مختصری ببحر سریع مفتعلن. مفتعلن. فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود.

چرخ لوایی که نخستین گشود | برسر اکلیل کیومرث بود
باغ سیامك چوخزان رنگ شد | جای پدر منصب هوشنگ شد

نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله **نادر شاه** بهندوستان وفتح آن کشور بنام شهنامهٔ نادری منظومه یی دارد که درسال ۱۱٦۲ تمام شده وهمین شاعر شهنامهٔ دیگری بنام شهنامهٔ احمدی مشتمل بر حالات احمدشاه درانی بنظم درآورده است.

پس از **فردوسی** منظومه های حماسی ببحر متقارب بسیار بنظم درآمده لکن چون بنام شاهنامه نبود ازذکر آنها چشم پوشیدیم.

نسخ این شاهنامه

درسال ۱۳۲٦ که کتابهای مرحوم تربیت را میفروختند مجلداتی نیز بوسیله من نصیب کتابخانه ملّی ملك شد ازجمله کتب ابتیاعی یکی همین شاهنامه بود.

فهرست کتابخانهٔ مرحوم تربیت را استاد ارجمند آقای **سعید نفیسی** تنظیم کرده بود ودر فیشی که درپشت کتاب گذاشته و بخط یا بتقریر ایشان نگاشته شده بود سراینده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی**[1] دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومه‌یی رابنام این‌شاعر نمیشناختم وهیچیك ازتذکره نویسان آنرابوی نسبت نداده بودند معذلك بقول آقای **نفیسی** معتقدبودم خاصه آنکه دربعضی‌موارد طرزسخن‌راباسلوب شعر **آقاصادق** مشابه میبافتم‌عجب‌تر آنکه‌چون **آقاصادق** را حماسه سرا میشناختم بدین قول سخت پایدار ماندم وحتّی‌لقب **فردوسی** ثانی که درصدر کتاب بگوینده نهاده شده‌بود ازآن **آقاصادق** می‌پنداشتم.

وقتی کــه بپیشنهاد انجمن آثارملّی تصحیح وچاپ کتاب را همّت گماشتم برنسخه‌یی دیگر ازآن دانشمند محترم آقای **حاجی‌حسین آقانخجوانی** اطلاع یافتم بمعظّم‌له‌اندیشهٔ چاپ کتاب‌را انگاشتم‌واین‌فاضل کریم نسخهٔ خویش‌را ازتبریز ارسال داشت ودراختیارم گذاشت.

درآغاز نسخهٔ‌آقای نخجوانی‌نوشته شده‌است (منظومهٔ تاریخ نادری‌من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین‌نام هرگز نمیشناختم

---

(۱) آقاصادق بن سید فضل‌الله ازسادات عالیقدر طرخوران تفرش بوده‌است نسب‌وی‌ازطرف‌پدر بحضرت سید سجادع وازطرف مادربحضرت امام محمد باقرع منتهی میشود.

وی درآغازجوانی پس ازتحصیل مقدمات باصفهان رفت ودر خدمت مولانا محمد صادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد ازوفات‌استاد وتغییردولت صفویه بوطن بازگشت درعهد نادرشاه بـه همصحبتی‌رضاقلی‌میرزامأموروبتعلیم وی اشتغال‌جست گویندبعلت سوء ظنی‌رضاقلی‌میرزاسیدرامقطوع النسل کرد وانگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سیدبیگناه شاهزاده بسر انگشت غضب پدرازحلیهٔ بصرعاری شد وبعدازقتل‌نادرهم‌باورسیدآنچه رسید.

برخی‌نوشته‌اند (گفتند باشاگرد عشقی‌دارد نادرشاه بقطع آلت تناسل‌اوفرمان‌داد)

بنابقول صاحبان تذکره وی بعد ازقتل نادردرسال ۱۱۶۰ هـ ازطوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیراوشد ودرری داعی‌حق رالبیك‌اجابت گفت ودربقعه شریفهٔ حضرت عبدالعظیم‌ع دروسط باغچهٔ معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت.

آقاصادق قطع نظراز کمالات‌علمی درنظم ونثراستاد بود واشعارشیرین ازو بیادگار مانده درشاعری‌طبعش بسرودن مثنوی بیشترمایل بوده ودرزمان‌او که دورهٔ انحطاط وتنزل شعر وشاعریست میان شعراکـم نظیروماننداست برخی‌تخلص اورا هجری دانسته‌اند لکن‌اشتباه است **هجری** تخلص **میرزا ابوالقاسم** فرزنداوست که درجوانی بسال ۱۱۸۵ وفات‌یافته‌وی‌درشعر **صادق** تخلص‌داشت.

ودر تذکره هاییکه دردست داشتم هرچه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند وشاعر دانشمند آقای **احمد گلچین معانی** این بیت معروف را .

سر شب سر قتل وتاراج داشت . سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

برمن خواندو گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامهٔ نادری پس شرح حال بسیار مختصر مولانا محمدعلی فردوسی ثانی را ازروی مقالات الشعرای تتوی که در کتابخانهٔ خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب **بملامحمد علی** مسلّم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز **تتوی** ذکری از فردوسی ثانی نکرده است از این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تتوی درمقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب **فردوسی** ثانی خراسانی طوسی گویند ازاولاد **فردوسی** صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامهٔ حالات نادرشاه، همراه رکاب همایون نادری وارد الکهٔ **سند** شد .

از معاصرین **میرزا محمد علی طوسی** صاحب مجمل التواریخ **گلستانه** در پایان کار **نادر** چنین نگاشته ...... الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور گذشته بود که اثری از خیمه وخرگاه واثاثهٔ پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق و معدوم و مفاد کریمهٔ کل من علیها فان بظهور پیوست و**فردوسی** نادرشاه در نادرشاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده.

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بیك گردش چرخ نیلو فری			نه نادر بجا ماند و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا **مهدیخان** نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده‌را ذکر کند در پایان زندگانی **نادر** پس از کشته شدن او نقل کرده است

محمدکاظم مروزی درعالم آرای نادری(۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱٤٥ و جنگ **نادر** که در آنزمان **طهماسبقلیخان** نامیده میشد با توپال پاشا وهزیمت و بازگشت وی **بکرمانشاهان** چنین نوشته است

چون همگی غازیان وصوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عساکر فیروز نشان بود امراوسر کردگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب **کرمانشاه** نموده که بعد از تدارك غازیان عازم گردند چون باغازیان نامی وسپاهیان گرامی روانه **کرمانشاه** گردید دربین راه نظر کیمیااثر آنحضرت **بملامحمد علی فردوسی** که بترتیب ونظم وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که درپای خامهٔ ریگی پیاده وحیران ایستاده ملاحظهٔ عساکر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب فرمود و گفت ازناسازکاری روزگار وبی‌مبالاتی طالع جفاکار که درین سفر رو داده چه‌خواهی گفت بدیهه این دوبیت راعرض نمود .

ازین رفتن و آمدن عار نیست			که بی جزرومد بحرزخّار نیست
شکسته صدف تا نشد آشکار			هویدا نشد گوهر شاهوار .

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود وملا محمدعلی مشارالیه رامشمول نوازش والطاف گوناگون گردانید وازان منزل درحرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی‌آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱)مجمل التواریخ بتصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲)عالم آرای نادری نسخهٔ عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانهٔ مجمع شرقی لنینگرادست

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست که **ملا محمدعلی** اصلاً طوسی بوده وخودرا از اولاد **فردوسی** میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور **بفردوسی ثانی** شده وگرنه ازنظر قدرت طبع وسلاست بیان وفصاحت وبلاغت هرگز شایستهٔ قبول چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه این شاعر از آغاز ظهور **نادرشاه** (۱۱۴۱ ه.) درسلك ملازمان وی درتمام جنگها و لشکرکشیها ملتزم رکاب اوبوده و ازطرف این سردار جنگجو بنظم وقایع وفتوحات اشتغال داشته وگاه گاه نیز مشمول عنایت واقع میشده است امّا هیچیك از صاحبان تذکره در سدهٔ دوازدهم چون **آذر** و**واله داغستانی** و اندکی بعدچون **نواب** و **اختر** و **فاضل خان گروسی** و **عبدالرزاق بیگ دنبلی** از این شاعر که درعهد خود بسبب تقرّب نزد پادشاه و نظم فتوحات اومسلماً شهرتی داشته یادنکرده‌اند بنابراین تحقیق ماراجع باحوال وی بهمین قدر محدود میشود آنچه ازمضمون بعضی ابیات این منظومه برمیآید این شاعر مدّاح وقصیده سرا نبوده وزبان بمدح کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده اورا نانی آماده بوده طمع ازهیچکس نداشته وبارمنت کسی بردوش نگذاشته بمردم عراق سخت بدبین واکثر بکنایه مخالفت آنان را باخود یادآوری کرده است چنانکه در انجام هرداستان بیتی چند ساقی نامه چون **حکیم نظامی** دراسکندرنامه گفته و در بعضی اشارهٔ بدین معنی کرده است مانند این ابیات .

مخالف نماچون عراقی مباش بغمزه همایین ساقی مباش

*

که درزیر گردون نیلی رواق ملولم زاطوار اهل عراق

*

ازین پیش باماچواهل عراق مکن شیوهٔ خویشتن را نفاق

*

بماراست کیشان صاحب‌مذاق	مخالف‌نیی گرچواهل‌عراق

*

این کتاب‌را **ملامحمد علی** بنام نادرشاه بسلك نظم کشیده و شامل اکثر وقایع وجنگها وفتوحات اوست لکن مشتمل برتمام وقایع تاریخی نیست ازاین رونسبهٔ مختصر میباشد .

چنانکه از قراین برمیآید ابیاتی درنقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ابیاتی راکه **مروزی** در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست .

نام این منظومه راشاعر درصفحه ۲۲ شهنشاه‌نامه ذکر کرده چنانکه گوید .

الهی مراین نامه دلپذیر	که‌خواندش‌شهنشاه‌نامه‌دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان	چوخانم‌شرف‌یابداندرجهان

ولی درصفحه ۱۴۹ گفته‌است .

رقم سنج شهنامهٔ نادری	چنین‌افکندطرح‌درساحری

وچون کتاب بشاهنامه نیزمشهورشده اگرمانیزشاهنامه‌بخوانیم‌اولیست .

این منظومه را **فردوسی ثانی** بپیروی اسکندرنامه **حکیم‌نظامی** ساخته و بیشترمثنویاتی راکه ببحرمتقارب بعد از **حکیم نظامی** برشته نظم درآمده تتبع کرده اگرچه پایهٔ وی در این نوع شعراز **هاتفی** و **قاسمی** فروترست لکن خود گفته است .

بسر افراشتم رایت خـامه را	فکنـدم زآواز شهنـامــه را
هرآنکس که‌نظم‌مراگوش کرد	کلام **نظامی** فراموش کرد

ولی‌این‌راجزادعانباید پنداشت چه‌هرکس باکلام شعرای حماسه سرآشنا باشد پایهٔ سخن اورا کمتراز کلام‌آنان میداند ولی نا گفته‌نماند که شاهنامهٔ وی‌را بی‌فایده هم نتوان خواند .

دراین منظومه همانطور که ترکیبات نارساوابیات سست بچشم میآید اشعار خوش نیز ملاحظه میشود تکرارمضامین دراشعاراین **فردوسی** کمابیش هست چنانکه درجایی گوید .

فضای جهان گشت برکشته تنک ، اجل آمد ازجان ستانی بتنگ

ودرجای دیگر گوید .

یلان رادل آزرد ازبس خدنگ اجل آمد ازجان ستانی بتنگ

درجایی گفته‌است .

چو بار صنو برزشمشیر چاك سر سر فرازان فتاده بخاك

ودرجای دیگر گوید .

سرسر کشان شد زشمشیر چاك چو بار صنو برفتاده بخاك

ازاین شاعرانواع دیگرشعردردست نیست که بتوان قدرت نظم ومقام شعری اوراسنجید لکن قوافی غلط که بهیچ روی شاعربکار نمیبرد گاهی دراین کتاب می‌بینیم که اگر تصرّف کتّاب نباشد سخت درخور ملامتست .

تصحیح این کتاب

چنانکه گفته شدبرای تصحیح این کتاب تنهادونسخهٔ مغلوط دردست بود .

۱ـ نسخه (م) متعلّق بکتابخانه ملّی ملك بشماره ۳۹۱۶ که باخط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی ۲۹/٤×۲۰/۲ .

۲ـ نسخه (ن) که بدانشمندمحترم آقای **حاج حسین آقانخجوانی** تعلّق دارد بخط نسخ علی اشرف نامی درسال ۱۲٦۰ برای یحیی خان بیگلربگی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه یی ۲۱/٥×۱۳/٥ .

... در کتاب حاضر اصح نسخ درمتن قرار گرفته و از نسخه بدلهای غلط دوری جسته‌ونسخه بدل را اگر گاهی ضرور دانسته امدرپایین صفحه‌نشان داده‌ام ودریکی دومورد که کلمه وحرفی افتاده‌بود اگر تصرّفی شده‌دربین الهلالین نموده‌ام وچون نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمهٔ دقت و اهتمام‌ممکن بکار رفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سهیلی خوانساری

فهرست وقایع

وقایع	صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

خـدایا توی چاره ساز همه   بتو روی عجز و نیاز همه
دهی هر کەرا هرچه بایستنیست   کسی‌را کرم جز توشایسته‌نیست
هراسندگانـرا بتو صد امید   شناسندگان را زتو صد نوید
بسی بنده کانـدر جهان سالها   ز لطفت پـذیرفت اقبالهـا
ولی ترك نعمت شناسی نمـود   همه عمر خود ناسپاسی نمود
ازانجمله ای داور دادگـر   منم کاندرین کهنه دیر دودر
فتادم بدنبال غـول هـوی   نکردم ثوابی بغیـر از خطا
ز تلبیس ابلیس خوردم فریب   ز شهد عبادت (۱) شدم بی‌نصیب
کشیدم سر از خطّ فرمان تو   نمودم شب و روز عصیان تـو
نگشتـم پرستار تـو یکنفس   چومن روسیه‌درجهان(۲) نیست کس
شدم محو آرایش روزگـار   فکندم زرخ پردۀ شرم و عار
ز صهبای غفلت شدم‌بسکه‌مست   نمودم رها دامن دین ز دست
ز افعال من منفعل روم وزنگ   ز اعمال من عار دارد فرنگ
زمانی نکـردم تـرا بندگی   نفهمیدم از جهل شرمندگی
ره آشتی با تـو نگذاشته(۳)   ز رخ پردۀ شرم بـر داشتـه

(۱) نسخهٔ، ن، شهادت   (۲) نسخهٔ، م، چومن درجهان‌روسیه
(۳) نسخهٔ، م، بگذاشته

بامّید عفوت من روسیاه — شدم پشت گرم و نمودم گناه
گر آنرا نبخشی که‌باشد سعید — شود رحمتت کی بمردم پدید
کریمیت خواهد شدن آشکار — ز بخشیدن جرمم ای کردگار
بود گر گناهم گران تا کران — فزونست غفّاری تو ازان
ز بسیاری جرم شرمنده ام — اگر نیك اگر بد ترا بنده‌ام
بغفّاریت باشدم اعتمید — مگردانم از رحمتت نا امید
زمن معصیت‌از تو‌بخشش‌سزاست — ز بنده خطا و زمولی عطاست
بعصیان تو عمر کردم تبه — کسی نیست مانند من رو سیه
من ار بد نمودم تو نیکی نما — ز بنده گناهست عفو از خدا
قلم بخششت گر بجرمم کشد — خداوندیت را چه‌نقصان رسد
معاذ الله ارتو بروز شمار — نبخشی گناه من شرمسار
ببسیاری رحمتت ای غفور — چو من مجرمی بود گویاضرور
که از عفو جرمم بروز شمار — بمردم شود رحمتت آشکار
اگر آنچه کردم دهی‌تو سزا — چه فرقست پس بنده‌را با خدا
ز بخشیدن این همه معصیت — سزد گر ببالد بخود رحمتت
گر از کرده هایم بروز حساب — بپرسی ندانم چه‌گویم جواب
کنون آنچه کردم ازین‌پیشتر — ز فضل و کرم از همه درگذر
ازین پس طریق نجاتم نما — برویم در معرفت برگشا
مگردان ز یاد خودت غافلم — بر افروز شمع یقین در دلم
بکن خضر توفیق را همرهم — که از دیر آرد ببیت اللّهم
چنان کن که آیم بدربار تو — شب و روز گردم پرستار تو
ز لوث هوس پاك کن دامنم — بطاعتگه راز کن مسکنم
مگردان مرا مایل اندرجهان — بچیزی که نبود رضایت دران
هوس را مده ره در اندیشه ام — پرستاری خویش کن پیشه‌ام
کرم کن ره رستگاری مرا — ز من بگذر آمرزگاری نما

چنان کن که لطف تویارم شود — پی طاعت آموزگارم شود
بجز خود مکن آشنایم بکس — که یك جان‌بیك تن‌در آفاق‌بس
بمهر بتان مبتلایم مکن — نشان خدنگ بلایم مکن
دهانم پر از شکر شکر سلز — خلاصم کن از دام عشق‌مجاز
ز میخانهٔ وحدتم جام ده — بناکامیم بنگر و کام ده
بود جمله افعال من ناقبول — ببخش آنچه کردم بحق‌رسول
چو مشرب بده ره بمیخانه‌ام — مکن یکدم از خویش‌بیگانه‌ام
بیا ساقی ای مایهٔ زندگی — که دارد طرب از تو پایندگی
بمن ده که مستانه مستی‌کنم — دلیرانه شاهد پرستی کنم
بیا ای مغنّی نوائی برار — که بیتو نباشد میم سازگار
بکش نغمهٔ غمگدازی که من — توانم ز نعت نبی دم زدن

نعت سرور کاینات وخلاصهٔ موجودات و شافع روز جزا و خاتم انبیاء دُرّ بحر افتخار و خازن رازکردگار ابوالقاسم محمد(ص)

محمد شهنشاه عرش آستان — محیط سخا خسرو انس وجان
عمل ران دروازهٔ کبریا — علمدار جیش و صف انبیا
شه لامکان سیر گردون خیم — ستاره سپاه ملایك خدم
حبیب خداوند آمرزگار — شفاعت کن امّت زشتکار
کلید در گنج راز خدا — سبب بهر ایجاد ارض و سما
اگر کفر نبود سزد کردگار — نماید ز ایجاد او افتخار
اگر جبههٔ بوالبشر مستنیر — نمی بود از نورآن بی‌نظیر
برون مینمودند از عالمش — نمیخواند هرگز کسی آدمش
مهین سرور کاروان وجود — گرانمایه یکتا دُر بحر جود
شده خلق پیش از همه نور او — ز امّ الکتابست منشور او

بشمع رخش در شبستان جاه	دو پروانه باشند خورشیدوماه
بود مفخر آسمان و زمین	مشرّف کن صدر عرش برین
سر و سرور جملهٔ کاینات	جهان کرم زبدهٔ ممکنات
رخ مهرومه روشن ازنور اوست	خطشرع ، طغرای منشوراوست
نمایندهٔ راه گم گشتگان	ز دوزخ رهانندهٔ عاصیان
باو عاصیانند امّیدوار	که شد ضامن عفو پروردگار
بود خادم درگهش نیك بخت	گدای درش صاحب تاج و تخت
بدرگاه جاهش دو خدمتگزار	شب و روز باشند لیل و نهار
جنیبت کش شوکتش جبرئیل	بود مجلس آرای جاهش خلیل
حضیض درش اوج چرخ برین	باجلال در عرش کرسی‌نشین
بود آب پاش درش سلسبیل	مگسران خوانش پر جبرئیل
ز دلها زدایندهٔ زنگ کفر	مبدّل بایمان کن زنگ کفر
بود شقّه‌بند لوایش فلك	پیاده روان در رکابش ملك
رسولان که برعالمی منجیند	همه پیش تازان جاه ویند
ز یمنش براهیم را در جهان	شده نار نمرود باغ جنان
سلیمان بآن جاه در روزگار	بسرهنگیش میکند افتخار
شبانیش گر مینمودی کلیم	شدی طوراو اوج عرش عظیم
مسیحا چو از مقدمش مژده‌داد	دمش زین جهت‌روح‌برمرده‌داد
بود همچو یوسف غلامش‌هزار	بمصر عزیزی همه شهریار
پی خدمتش چون خضرپا فشرد	بسرچشمهٔ زندگی راه برد
فلك سایبان جلالش بود	جهان خوان بزم نوالش بود
سوادی بود از رخش آفتاب	مه و انجم از نور اوبهره یاب
نه خورشید و ماهست بینی عیان	ز هجرش نهادست داغ‌آسمان
بود والضحی وصفی از روی او	سوادیست واللیل از موی او
قضا نام او کرد یس رقم	دو ابرو ومژگانش‌نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب   فلك گفت یا لیت کنت تراب
زهی عزت و جاه و قدر و کمال   بقرب خودش داده جا ذوالجلال
ز انوار فیض آفریدش خدا   بدست قضا پروریدش خـدا
یگانه بوحدت بود آنچنان   که خود هم نمیگنجداندر میان
بـود زینت آفـرینش ازو   بود پـرتو شمع بینش ازو
چراغ پسین نـور شمع ازل   چو ایزد بود بی قرین و بدل
بود محرم پـردهٔ غیب او   بود آگه از سرّ لاریب او
بود عاصیانـرا بلطفش امید   که بر قفل رحمت‌بوداو کلید
حق از نور مطلق ورا بود کرد   ز نور علی نور موجود کرد
چو از نور مطلق بود پایه‌اش   ندیده چوخورشید کس سایه‌اش
بری باشد ازسایه، ذاتش چنان   که نور مجسّم بود مهرسان
ازان در جهان سایه اورا نبد   که بیمثل میخواستش‌حق‌چوخود
چنان سایه گردد بـاو آشنا   که ازنور فیض آفریدش‌خدا
همای فلك بلبل باغ اوست   دو عالم منوّر ز مازاغ اوست
بجز او نزیبد بکس سروری   برو ختم گردیده پیغمبری
بود بسکه وصف کمالش گزاف   خرد مینماید بعجز اعتراف
زمعراج آن خسروانس وجان   چنین بـرتری یـافته آسمان
بیا ساقیا جـام رخشان بـیار   از آن رشك لعل‌بدخشان بیار
بمن ده که رقص روانی کنم   ببزم طرب جانفشانـی کنـم
بیا مطرب ای همدم راز من   ز یك نغمه صد غصه‌پرداز من
مخالف نما چون عراقی مباش   بغمزه هم آیین ساقی مبـاش
که شاید ز آهنگت ای‌نیك‌فال   چو مشرب برم ره باوج خیال
کشم درّ معنـی بسلك بیان   زنـم دم ز معراج شاه جهان

صفت معراج سرور انس و جان و مفخر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب بینش زینت بزم آفرینش هادی کل رسل ابوالقاسم محمد (ص)

شبی روشنی بخش صبح امید   که ظلمت شد از نور او ناپدید
چو جام مه و مهر سرسبز نور   چو صبح سعادت زظلمت بدور
سیاهی نگشته بـه پیرامنش   نیالوده از تیـرگی دامنش
بسان سویدا شبی دلنشین   سواد بیاضش رخ حور عین
درآنشب شدی روز اگر جلوه گر   نمودی ز خال سیه تیره تر
سیاهی ز عالم چنان دور شد   که خال سیه چشمهٔ نور شد
سواد بصر شد مبدّل بنور   چو بیننده نادیده را دید کور
در آنشب ز دربار رب جلیل   چنین امر گردید بر **جبرئیل**
که ای خازن گنج اسرار ما   رسول سبک سیر دربار ما
سفر کن بسوی زمین زاسمان   درود مرا برحبیبم رسان
بگویش که ای مفخر روزگار   بعزّت ترا خوانده پروردگار
بیاور بدرگاه ما همرهش   که سازیم از سرّغیب آگهش
بتعجیل ازین مژده **روح الامین**   جنیبت کشیدش ز چرخ برین
چنان بر زمین آمد ازآسمان   که فضل الهی سوی بندگان
سمندی که بر آسمان تاخته   چو مه ، پارهٔ نعلی انداخته
نماید ازو چابکی برق وام   بودرفرف آساو گردون خرام(۱)
براق سبک سیر گردون نورد   که دست قضا نعلش ازماه کرد
سبک رو تر از خنگ وهم وخیال   بود سایه را پویه با وی محال
ز باد بهاری سبک گام تر   ز کوه تحمّل بآرام تر
فلک پایه خنگ مبارک جبین   هماسایه رخش سعادت قرین
کمیت فلک سیر فرخنده رو   بدو برده از توسن فکر گو

---

(۱) ـ نسخهٔ ، ن، بودرفرفش را دگرگون خرام

سمند بلند اختر نیك فال — كز انجم بود میخ و نعلش هلال
برفتن فتد سایه اش گر زپی — رسد بعد صد سال بر گردوی
چو از چابكی رو بشوخی نهد — بیك گنبد از هفت گنبد جهد
گر از مركز خاك آن تندرو — شود لامكان سیر هنگام دو
چو در رفتن آن همایون هما — شود ماه نعلش بسنگك آشنا
چونگرفته باشد بجایش قرار — پس از بازگشتش[1] برآید شرار
بپویه ازو مانده خنگك فلك — مگس كی تواند پرد با ملك
بود تیـز رو تر ز تیـر شهاب — بتمكین جهان گرد چون آفتاب
شتابنده مانند ابـر بـهار — بود تنگك بر جلوه اش روزگار
ازل تا ابد باشدش نیم گام — سبق جسته برابلق صبح و شام
بتازی گر امروز از چابكیش — بیك گام پیش افتد از روز پیش
چو كوهش شكوه و چو برقش شتاب — بتندی چو باد و بنرمـی چو آب
چو شهباز نور نظر تند و تیز — چو شاهین جان زود از جای خیز
بتعظیم بعد از سلام و درود — چنین عرض بر خاكپایش نمود
كه ای شهریار فلك آستان — طفیل وجودت زمین و زمان
ز قدر وشرف امشب ای شهریار — بمهمانیت خوانده پروردگار
ز دولتسرایت قـدم نه برون — كه من در ركابت شوم رهنمون
ز بیت الشّرف پای چون آفتاب — بنه بر سرچـرخ زرّین قباب
قدم رنجه فرما بنیلی رواق — بتو قدسیانرا بـود اشتیاق
مزیّن نما قصر ناهید را — مشرّف نما بـزم خورشید را
بفرق سر فرقدان پا گذار — قدم بر سرچشم عیسی گذار
ز انجم فلك دیده دارد براه — برایت بر افروخته شمع ماه
بدولت برابر سپهر بـرین — نهندت بپا تا ملایك جبین
چو یعقوب از انتظارت سفید — شده چشم انجم بـراه امید

---

(۱) نسخه، ن ، بازگشتن

ز شوق وصالت در ایوان عرش   بود عید کرسی نشینان عرش
همه قدسیانند در انتظار   بکف نقد جانها برای نثار
بشوکت سوی عرش اعلی خرام   بعزّت از آنجا ببالا خرام
قدم را ز بالا ببالا گذار   بجائی که میدانی آنجا گذار
مشرّف کن این هفت اورنگ را   کم از چرخ کن اندك این سنگ را
که تا کی زیمن قدومت زمین   زند طعنه دایم بعرش[1] برین
قدم نه بخلوتگه کبریا   برآ بر سریر سپهر علا
چو بشنید ازو جبرئیل این پیام   ز بسیاری شوق خیر الانام
ز خوشحالی از جای جست و نشست   کمر را بعزم سفر چست بست
ازین مژده بالید برخود چنان   که شد تنگ بروی زمین و زمان
مصمم برفتن شد از این نوید   پیام آورش زود یکران کشید
بتعظیم پیك سعادت نصیب   بدادش عنان و گرفتش رکیب
بر آمد بپشت سمند آنجناب   چو بر اوج گردون بلند آفتاب
باجلال شد بر جنیبت سوار   چو عرشی که گیرد بکرسی قرار
برخش سعادت بدانسان نشست   چو خورشید بر چرخ گردان نشست
عنان داد بر توسن تیز تك   که تا درنوردد بگامی فلك
بگردون نوردی سبك خیز شد   چو برق درخشان شرر ریز شد
روان گشت جبریل اندر رکاب   مهی همسفر گشت با آفتاب
چو عازم شد از امّهانی سرای   ببیت الحرامش شدی رهنمای
پس آنگه بطور اوفتادش عبور   شد از برق نعلش پر از نور طور
از آنجا دگر رو باقصی نمود   ز اقصی هم آهنگ بالا نمود
گذارش چو بر عنصر نار شد   برو شعلهٔ نار گلنار شد
بسان دعا های دور از ریا   بیك لحظه برشد باوج سما
نخستین قدم زد باوّل سریر   رخ مه شد از نعل اسبش منیر

(۱) ـ نسخهٔ، م، بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو انس وجان   بپا خاست از جای‌خود آسمان
بنعلین آن مهر اوج لقا   ز روی شرف ماه‌شد جبهه سا
مهش بندهٔ حلقه بر گوش‌شد   ز یاد آفتابش فراموش شد
دوم قصر را چون مزیّن نمود   بپایش دبیر فلک جبهه سود
بسرمشق از ابروی آن جناب   یکی کرده بگرفت‌وشد کامیاب
ز روزی که رخ‌سوده برپای او   شده تیر برچشم اعدای او
چو بزم سوم شد مشرّف کهش   بگیسوی‌خود رُفت زهره رهش
بخدمتگزاریش آهنگ کرد   دف خویش‌را پاره‌باچنگ کرد
برامد چو برصدر چارم رواق   بیاراست عیسی ز مهرش اطاق
زر مهر بنمود بر وی نثار   بگرد سرش گشت پروانه وار
بپیش فروغ رخ آن جناب   ز شرمندگی باخت‌رنگ آفتاب
جهان تا شودروشن ازوی‌تمام   ز گرد رهش نوربنمود وام
شد از منظر چارمین‌چون‌روان   برو گشت مشکوی پنجم مکان
یل انجمش سود برپا جبین   بگردن در افکند شمشیر کین
ز سرهنگیش صاحب نام شد   ملقّب بمریخ و بهرام شد
چو منزلگهش شد ششم‌آسمان   خریدار او مشتری شد بجان
متاع سعادت ازو وام کرد   بقدری که میخواست انعام کرد
نمود از ششم بارگه چون‌خرام   شدش مسند چرخ هفتم مقام
زحل سود چندان بپایش جبین   که‌ازجبهه‌اش‌برطرف گشت‌چین
براهش چنان سود روی امید   که گردید روی سیاهش سفید
ثوابت ز شوقش بپا خاستند   ز هرهفت خودرا بیاراستند
غبار رهش را همه اختران   کشیدند برچشم خودسرمه‌سان
بدیدار او تا گشودند چشم   همه روشن ازوی نمودندچشم
ثریّاش بنمود گوهر نثار   باو گشت عیّوق خدمتگزار
حمل گشت با ثور قربان او   کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد   ز جان کلب درگاه اوشد اسد
چو سنبل شدی سنبله عطربیز   ترازو ز وی کفّه پـر کرد نیز
چنان نیش عقرب بدل شدبنوش   که بانگ‌زه آمد زقوسش بگوش
فدا کرد بزغاله خـود را باو   ازو دلـو شد صاحب آبـرو
شدندی فلکرا همه ساکنان   ازو بهره‌ور چون زمین زاسمان
عزیمت چو برچرخ اطلس‌نمود   ازو پایهٔ عرش کرسی فزود
ازین هفت ونه کرد آنسان‌عبور   که از پردهٔ چشم بیننده نور
از آنجا دگرمیل بالا نمـود   ز بالا هم آهنگ بالا نمود(۱)
جهان دگر چونکه گردید طی   رسانید جبریل بـرعرض وی
که قوّت مرا نیست دربال وپر   ازین بیش تا گردمت همسفر
برفتن‌هم ازبسکه تعجیل‌داشت   پیام آورش را به پی واگذاشت
سمند عزیمت زمانی چو راند   براق سبك‌سیرش از پویه ماند
فرود آمد و شد برفرف سوار   بتعجیل میرفت از شوق یـار
پس از مدّتی آمدش این ندا   که دیگـر پیاده بیـالا بیا
پیاده چو طی گشت راه وصال   رسیدش ز تعظیم این‌بر خیـال
که نعلین بیرون نماید ز پا   دوباره رسیدش زغیب این‌ندا
که پاپوش ازپای‌بیـرون میار   قدم بر سر عرش اعلی گذار
که‌کفش تو تاج‌سرعرش ماست   براو خاك پای توزینت‌فزاست
قدم همره کفش بـالا نهـاد   بجائیکه بایست آنجـا نهاد
از آن بوالبشر برده بروی‌پناه   که روز جزا گرددش‌عذرخواه
بدرگاهش ار صبح روی امید   نساید کجـا میشـود روسفید
ملك خادم کلب درگاه اوست   فلـك پـایهٔ سلّم جـاه اوست
فشارد اگر حلم او پا بعرش   نماید ملاقات همـراه فرش
کند افتخار از شرف دمبدم   سگ کوی او بر غـزال حرم

(۱) بالا درمصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر　　عطارد بود حکم اورا دبیر
فلك پرچم رایت آن جناب　　مه سر علم باشدش آفتاب
یل انجم از تیغ یازان اوست　　بخدمت ز شمشیر بازان‌اوست
ز گرد ره توسنش مشتری　　سعادت ستاند ز نیك اختری
اگر پا گذارد بفرق زحل　　شود نحسیش با سعادت بدل
بود پاسبان درش پیر چرخ　　سگ آستانش بود شیرچرخ
ز کشت سخایش بچرخ برین　　ثریّا بود چون‌حمل خوشه‌چین
پی خدمت خادم او مدام　　کمر بسته جوزا بصد احترام
فتد پرتو لطفش اربر سما　　کند کسب خورشید ازوی‌ضیا
ز جودش نباشد کسی در جهان　　پریشان بجز کاکل گلرخان
شده آدم از دولتش بوالبشر　　بخدمتگزاریش بسته کمر
مسیحا ازو صاحب دم شده　　چو خورشید مشهور عالم شده
بعالم نمیداشت چندان شرف　　نمیشد اگر طور موسی نجف
خضر تشنهٔ رشحهٔ جام اوست　　ز جان آرزومند انعام اوست
پی ذات اونوح فرخنده بخت　　زطوفان سلامت‌برون برد رخت
فلك گرد نعل سمندش بود　　سر سرکشان درکمندش بود
بودوصفش ازهرچه گوئی فزون　　بود ازحد وحصر مدحش برون
حدهیچکس نیست درروزگار　　کند شمه‌یی وصف او را شمار
شود سرفراز و کند قد علم　　ز تحریر تعریف ومدحش‌قلم
بتحریر توصیف آن شهریار　　کمی میکند صفحهٔ روزگار
چو تعریف اونیست یارای من　　برای چه بیهوده گویم سخن
بیا ساقی ای رونق زندگی　　بود عمر را از تو پایندگی
از آن رشك خورشیدخاوربیار　　از آن آب مانند اخگر بیار
بمن ده که تا شادمانی کنم　　چو مشرب زتوکامرانی کنم
بیا مطرب ای‌مجلس آرای‌عیش　　سرود خوشت زینت افزای‌عیش

مریض غمت را دوایی رسان ‌ ‌ ‌ بعشّاق مسکین نوایی رسان
ز شهناز شوری فکن برعراق ‌ ‌ ‌ کزو بهره یابند اهل مذاق
حسینی صفت‌راستی پیشه ساز ‌ ‌ ‌ بزرگی کن و کوچکی‌را نواز

مدح شاهنشه زمان وفرماندهٔ ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان و هندوستان رایت افراز ملك عجم و قیصر غلام داراخدم سلیمان سکندر بارگاه سرور پادشاهان وخسروان روی جهان ظل سبحان نادر دوران نادرشاه افشار

علم‌بر کش ای کلك گوهرفشان ‌ ‌ ‌ بزن برسرصفحهٔ زر نشان
سبك سیر گردان بملك سخن ‌ ‌ ‌ کمیت سیه زانوی خویشتن
دُر معنی از بحر دانش برآر ‌ ‌ ‌ سخن تا شود از تو گوهر نثار
گهرریز کن‌صفحه‌راچون صدف ‌ ‌ ‌ که از تو دُر معنی آید بکف
گهرهای ناسفتهٔ آبدار ‌ ‌ ‌ بدامان گیتی چونیسان بیار
بدانگونه بر صفحه بنما رقم ‌ ‌ ‌ که احسنت خیزد ز لوح وقلم
بود در جهان تا ز تو یادگار ‌ ‌ ‌ دُر مدح شاهنشه کامگار
شهی کاسمان باشدش آستان ‌ ‌ ‌ مسخّر باو گشته روی جهان
شه نافذالامر و فرمانروا ‌ ‌ ‌ بود تابع امر و نهیش‌قضا
فلك بارگاه و ملایك جنود ‌ ‌ ‌ درش خسروانرا محل سجود
مدار فلك بر مراد ویست ‌ ‌ ‌ جهان امن از عدل ودادویست
رکابش بود بوسه‌گاه شهان ‌ ‌ ‌ نیامد چو او خسروی‌درجهان
غلامان جاهش **فریدون** فرند ‌ ‌ ‌ ز شوکت چو**جمشید**و**اسکندر**ند
بحکمش مطیعند لشکرکشان ‌ ‌ ‌ بود درکمندش سرسرکشان
برد عهد **اسکندر** نامدار ‌ ‌ ‌ بایّام اورشك درروزگار
بزیر نگینش جهان آمده ‌ ‌ ‌ بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی **افراسیاب** — شدی زاتش خجلت و شرم آب
بعهدش اگر میشد **اسفندیار** — بدربار او بود خدمتگزار
کجا رفت **داراب** کشورگشا — که آرد بدرگاه او التجا
ز فرّو شکوهش **فریدون** خجل — **جم** از شوکت صولتش منفعل
ز آوازهٔ شوکتش در جهان — شده گم کنون اسم ورسم **کیان**
سران سپاهش چو شاهان بسر — گذارند از دولتش تاج زر
ز بیمش دهد هفت کشور خراج — ز شاهان ستاند بشمشیر باج
چو رخسار آن سایهٔ ذوالجلال — بدی آفتاب ار نبودی زوال
جهان مروّت سپهر وقار — محیط سخا **نادر** روزگار
زبردست هردست دست ویست — باین رفعت افلاك پست ویست
همای هوای ظفر تیر اوست — کلید در فتح شمشیر اوست
اگر برق تیغش فتد بر فلك — بسوزد ازو پرّوبال ملك
فتد سایهٔ خنجرش گر بخاك — ز زخمش شود گاو ماهی هلاك
شود افعی رمحش ار کینه ور — کند رستم چرخ را جان بسر
سحاب ار شود تیر اورا هدف — گهر سفته آید برون ازصدف
عقاب خدنگش گشاید چوبال — ببیند ازو نسر طایر زوال
سحاب کرم از عطایش خجل — بود بحر از بخششش منفعل
کمین بخششش تخت وافسر بود — ازو سلطنت سکّه برزر بود
نشانی ز عدل وی اندر جهان — نماندست از نام **نوشیروان**
ز بس گشت ازجور او شرمناك — فرورفت **حاتم** چو **قارون** بخاك
ز انصاف او گرگ مثل شبان — شده گلّه را روزوشب پاسبان
ز عدلش نمایند کبك وعقاب — بیك آشیان صبح تا شام خواب
چنان عدلش انصاف رافاش کرد — که خفّاش با مهر پرخاش کرد
ز آوازهٔ عدل اومیتوان — که در چشمهٔ ماه شستن کتان
فلك بارگاهست و انجم سپاه — جهانش بود زیر فرّ کلاه

بعهد وی از عدل روی جهان   بسان حرم گشته دارالامان
نهد حلمش ارپا بچرخ برین   فرو میرود آسمان بر زمین
چراغ جهان بخشش عام اوست   شرف یاب سیمو زر ازنام اوست
بود خیمهٔ شوکت او سپهر   مه سر علم باشدش قرص مهر
نگین **سلیمان** درانگشت اوست   کلید در صبح در مشت اوست
بود شقّهٔ رایتش آسمان   شده تنگ برحشمت اوجهان
کشد تیغ کین را اگر از غلاف   دل قاف چون کاف باشدشکاف
دل و دست او در کرم بحر و کان   **سلیمان** نژاد و **سکندر** نشان
برازندهٔ افسر خسروی   کهن دیررا باشد از وی نوی
اگر حشمتش بیند **اسفندیار**   ز کون ومکان مینماید فرار
سران سپاهش **سلیمان** حشم   **سکندر** شکوه و **فریدون** خدم
بشکل درم گشت خورشید از آن   که یابد ز نامش شرف درجهان
نمیداشت از رایتش گرستون   شدی خیمهٔ آسمان سر نگون
پی میمنت پیر افلاك را   بود همچو سرو لوایش عصا
سپاهش چو **رستم** همه نامدار   تهمتن چو رویین تن **اسفندیار**
کند هریکی با هزاران سپاه   بجرات ستیزی در آوردگاه
بروز جدل هریکی همچو شیر   بخصم افکنی شو قمند ودلیر
نیامد چو اوخسروی نیکبخت   سزاوار باشد باوتاج و تخت
برو ختم شد شاهی و سروری   **باحمد** بدانسانکه پیغمبری
فلك راست تا افسر زر بسر   مشرّف بنامش شود سیم و زر
بود دولتش در جهان پایدار   ز کشور ستانی شود کامگار
همیشه بیدخواه فیروز باد   شب روز او صبح نوروز باد
باقبال او ره نیابد زوال   نگهداردش حضرت ذوالجلال
بیا ساقی ای در نکویی تمام   که بیتو بود زندگانی حرام
ازآن لعل سیّال یعنی شراب   بیك جرعه ام سازمست وخراب

بیا مطرب ای نغمه‌ات غم‌گداز رها کن ز کف دامن خشم‌وناز
ببزمم بـرآ از ره‌راستـــی که آورده شد آنچه‌میخواستی
مـن بینـوا را نوایـی رسان که دلگیرم از صحبت‌زاهدان

خطاب زمین بوس وعرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز حضرت صاحبقران

شها خسروا معـدلت گسترا خداوندگـارا بلند اختـــرا
مصون باد اقبال تـو از زوال دمی گوش‌کـن تا کنم‌عرض‌حال
بسی سال **فردوسی** پاك دیـن خداوند نظم و سخن آفـرین
بفرمان **محمود** کشورگشای بترتیب شهنامه افشرد پـای
نگردید اگر چه‌عبث نکته‌سنج که‌دادش بهربیت **محمود** گنج
سخنهای نیك و پسندیده گفت ولی آنچه‌را گفت نا دیده گفت
بجسم سخن گرچه دادست جان چه‌حاصل که کردست‌مدح گران
کلامش خرد وحی انگاشتی بتعظیمش از جـای بـرداشتی
اگـر قصّهٔ **رستم** داستـان نمیبود یـا مـدح زردشتیـان
پسندیده ممدوح نبود اگـر سخن آفرین را ندارد ضرر
نظامی که از نظم او لاکـلام جهان سخن راست نظم ونظـام
قلم راند بر صفحهٔ روزگـار بتعریف **اسکنـدر** نـامـــدار
بدانش جهان سخن را گرفت بدانسانکه آمد خرد درشگفت
برو ختم گردیـد دانشوری بملك سخن زیبـدش‌سروری
کهن داستانها ازو تـازه شد **سکندر** ازو صاحب آوازه شد
پیمبر توان گفت بر آنجناب که‌چون‌خمسه‌یی‌هست‌اورا کتاب
بـاظهار اعجاز او خمسه بس چو اونکته سنجی‌ندیدست کس
ازو قیمت دُرّ دانش فـزود در ایّام تونیست اکنون‌چه‌سود

که مانند من مدح خوانت شود　　نگارندهٔ داستانت شود
گهرهای معنی نثارت کند　　چو من فخر درروزگارت کند
چو شدنوبت **خسرو** دهلوی　　زد اندر **جهان** نوبت خسروی
بملك سخن رایت افرازشد　　ز **پیشینیان** جمله ممتاز شد
کلامش‌در اوراق لیل ونهار　　بود زیب مجموعهٔ روزگار
ازو گشته خرّم گلستان نظم　　ز دانشوری گشته سلطان‌نظم
سکندر ز افکار او زنده شد　　سخن از معانیش پاینده شد
ز تحریر کلکش عطارد خجل　　**نظامی** ز تقریر او منفعل
بر افراخت تا رایت خسروی　　مسخّر شدش کشور مثنوی
نظامی چو در محفل روزگار　　بترتیب خمسه **نمود** افتخار
پس از اوچونوبت **بخسرو**رسید　　باوراق گیتی قلم درکشید
ز دانشوری پنج را ده نمود　　ز **پیشینیان** گوی دانش ربود
چو جامی ببزم سخن پا نهاد　　قضا باب معنی برویش گشاد
ز میخانهٔ فضل شد کامیاب　　ز کلکش بهارسخن یافت آب
اگر کلك او زیر چرخ کهن　　نمیگشت معمار قصر سخن
چو سبع شداد اندرین روزگار　　نمیماند **چون** سبعه یی یادگار
چو از نظم شد **هاتفی** سر فراز　　چو **خسرو** شدی پنج نوبت نواز
شد از خامهٔ مشك بیزش **جهان**　　**معطّر چو گیسوی مه طلعتان**
بتعریف این بس که در روزگار　　مرا باشد از **قاسمی** یادگار
که اکنون **بتضمین بیان میکنم**　　**دُر گوش دانشوران میکنم**
برو ختم شد منصب شاعری　　چو بر سامری شیوهٔ ساحری
گر امروز میداشتندی وجود　　سزاوار **ایشان بجز این نبود**
که شویند اوراق خود را همه　　زسیل ندامت سرا پا همه
ز مدّاحیت سر فرازی کنند　　بملك سخن تر کتازی کنند
شود هر یکی ملجاء خاص وعام　　بنیکی برآرد زمدح تونام

بدهر از ثنایت مکرّم شوذ — چو خورشید مشهور عالم شوذ
ز انعام عامت شود بهره یاب — بدانسانکه قرص مه از آفتاب
مرا زیبد اکنون که درروزگار — زمدحت بایشان کنم افتخار
کلام من و نظم پیشینیان — ندارد بهم نسبتی در جهان
گرایشان سخن‌راچو دُرسفته‌اند — ولی جمله نادیده را گفته‌اند
پس‌از اینجهت تاشنیدن کنون — بود دیده رافرق از حد برون
خصوصاً که ازمدحت ای‌شهریار — شده نوك کلکم جواهر نثار
باقبال دور از زوالت ز دُر — ز کلکم شده دامن دهر پُر
چراغ خرد شمع بزم منست — ز گلزار نظمم جهان گلشنست
همه نکته هایم چو دُرآبدار — بود زینت افسر روزگار
ثنایت نمیشد گر آیین من — نمیداشتم رو بملك سخن
کنون گوی دانش زمیدان فکر — ربودم زمدحت بچوگان فکر
بر افراشتم رایت خامه را — فکندم ز آوازه شهنامه را
بمدح تو کلکم گهرریزشد — سمند خیالم سبك خیز شد
هرآنکس که‌نظم مرا گوش کرد — کلام **نظامی** فراموش کرد
جهان سخن شد مسخّر بمن — مسلّم مرا شد ز مدحت سخن
کلامم مسلسل سراپا بود — چو زلف بتان دلارا بود
ز شیرینی نکته های خوشم — شود نیشکر خامهٔ سرکشم
چو شاهان براهست طبل و علم — بملك سخن از دوات و قلم
اگر چه نباشد سزاوار من — بدینگونه هرگز سرایم سخن
ز مدح تو از بسکه دارم غرور — صلا میزنم زان بنزدیك و دور
چو هستم ثنا خوان تو در جهان — زبانم بلندست بر همگنان
مرا پیش‌ازین اعتباری نبود — ثنای توام قدر و عزّت فزود
نظامی صفت از بلند اختری — بیابم ز دانشوران برتری
صدف وار بر دامن روزگار — ز مدحت بریزم دُر شاهوار

چو **خسرو** زنم نوبت خسروی
ز مدح تو در کشور مثنوی

نیم گرچو **فردوسی** اندر کلام
ترا صد چو **محمود** باشد غلام

خموشی بود چون طریق ادب
بخواهش گشایم برای چه لب

ز ناسازی عالم بی مآل
نیابد بوصفم رهی اختلال

لوای قلم برفرازم چنان
که احسنت خیزد ز کرّوبیان

بآورده‌ام عقل دانش قرین
کند هر زمان صد هزار آفرین

ببینند دانشوران جهان
گهر ریزی کلك عنبر فشان

سپهر سخن پیش من گشته پست
جهان معانی شده زیر دست

بشرطی که مذکورشد بعد ازان
سزاوار باشد بدانشوران

که گردند گلچین بستان من
سبق خوان طفل دبستان من

بیا ساقی ای مهر برج کمال
که خورشید رویت نبیند زوال

بمن ده ازان بادهٔ لعل فام
خلاصم کن ازقید ناموس و نام

که من عاشق رند و دیوانه ام
مرید تو و پیر میخانه ام

مغنّی دلم گشت از غصه تنگ
بزن چنگ عشرت بدامان چنگ

مرا از سرودی بیاور بشور
سرای مرا ساز دارالسرور

که شاید زبحر غم روزگار
سلامت رود کشتیم بر کنار

تعریف سخن و سبب نظم این کتاب مستطاب

شبی در شبستان فکر و خیال
خرد رهبرم شد ببزم کمال

ز حکمت بمن گشت آموزگار
نهان رازها را نمود آشکار

چنین گفت با من ز دانشوری
که خواهی اگر درجهان سروری

مکن دامن دانش از کف رها
که مرآت دل یابد ازوی صفا

شب وروز درنکته سنجی بکوش
که‌ازوی‌شوی صاحب‌عقل‌وهوش

ببازار ایجاد در نزد من
یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود   سخن سرمهٔ چشم بینش بود
سخن آبروی بنی‌آدمست   بتعریف او هر چه گویم کمست
خضر هرگز از چشمهٔ زندگی   نمیخورد از بهر پایندگی
اگر میشدی ازسخن بهره‌یاب   چو دانشوران فضایل مآب
ازو طوطی نطق گویا شده   چو شیرین زبانان شکرخا شده
طفیل ره اوست نوح قلم   عطارد ازو گشته صاحب رقم
محرّر ازو گشته دیوان صنع   معطّر ازو گشته بستان صنع
سخن گر نبودی بملك وجود   کس از ذات معبود آگه نبود
سخن باشد آگاه در کارغیب   بود مخزن گنج اسرار غیب
سخن زیب دیوان عالم بود   شرف نامهٔ نسل آدم بود
همای همایون اوج خیال   غزال حریم جهان کمال
گلاب گل بوستان (۱) هنر   بیان روان زبان هنر
شمیم نسیم بهار فضا   سحاب پراب بحار سخا
فروغ چراغ زبان آوران   کلید درگنج راز نهان
مدار حصار دیار جهات   نگار عذار نگار نکات
مسیح صبیح ملیح زبان   طبیب نجیب حبیب بیان
انیس جلیس صغیر و کبیر   وزیر مشیر و دبیر منیر
سمند سبك خیز میدان فهم   سحاب گهر ریز عمّان فهم
مزیّن کن بزم شاه و گدا   بود قبلهٔ کعبهٔ مدعا
دُر دُرج گنجینهٔ عقل و هوش   می نشأه انگیز دانش نیوش
مرّصع ازو مطلع روزگار   ملمّع ازو بیت لیل و نهار
بجز ذات باریتعالی نبود   که آمد سخن ازعدم دروجود
نخستین دُر بحر امکان‌جود   مهین رشحهٔ ابر احسان بود

۱ـ نسخهٔ ، م، گلستان

سخن خضر پایندهٔ عالمست — مسیح دل مردهٔ آدمست
کلیمست کورا زبانست طور — معانی بیانش تجلی نور
عصای رسای کلیم زبان — صفای هوای جنان بیان
چو مریم سخن درجهان آمده — از وچون مسیح بیان آمده
هر آنکس که شد ازسخن کامیاب — توان کرد پیغمبر او را خطاب
بدهر ار نبودی سخن آشکار — نمیشد عیان قدرت کردگار
سخن خضر واوراست آب بقا — ندارد رهی بر اساسش فنا
بنزد خرد رتبهٔ برتری — بود شاعری بعد پیغمبری
نمیشد اگر شاعر اندر جهان — نبودی نشانی ز نام شهان
ز تعریف **فردوسی** نیك ذات — حکیم سخن دان شیرین نکات
بفر و شکوه و جلال و وقار — کیانند مشهور در روزگار
گر اسکندر ازچشمهٔ زندگی — نشد بهره ور بهر پایندگی
ز شیرین کلامی **نظامی** عطا — باو از سخن کرد آب بقا
ز حکمت بگیتیش پاینده کرد — مسیحا صفت مرده یی زنده کرد
نسفتی‌سخن **هاتفی** گرچو دُر — زالماس فکرت بمدح **تمر**
نمیشد کس آگه ز ایام او — نمیبرد هرگز کسی نام او
خرد چون مراباعث هوش شد — کلامش برایم دُر گوش شد
پس از بادهٔ نکته شد شیشه ام — تراوش سخن کرد ازاندیشه‌ام
ز حکمت مرا کرد صاحب سخن — چو **فردوسی** آن اوستاد زمن
ز تعلیم فرهنگ دانش قرین — شدم چون **نظامی** سخن‌آفرین
شب و روز در کشور مثنوی — چو **خسرو** زدم نوبت خسروی
کشیدم زمیخانهٔ معرفت — بسر ساغر نظم **جامی**‌صفت
نمود آنچنان خامه‌ام ساحری — که از کارخود شد خجل سامری
زدی کلکم از روی چابك روی — دو صد طعنه بر خامهٔ مانوی
دلم مخزن گنج اسرار گشت — ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو **بگرفت** الفت بدیوانه ام — چو لیلی نگاری ز افسانه‌ام
بدانسان شدم کامیاب از سخن — که**خسرو** ز **شیرین** شکّر شکن
بافساد بد خواه یاجوج کیش — بدل می‌خلیدم که از نظم خویش
ز وصف سکندر چو پیشینیان — **سکندر** صفت سد کشم درجهان
سخن را بگیتی ز صیقل گری — کنم رشك مرآت اسکندری
بتعریف **اسکندر** فیلقوس — جهاندار و فرمانده روم و روس
اساس سخن را بجایی نهم — چو نظم نظامی بنایی نهم
چو خسرو باین عزم بستم کمر — که از مدح **اسکندر** نامور
چو عیسی بجسم بیان جان دهم — بخضر سخن آب حیوان دهم
عروس سخن را چو دانشوران — کشیدم در آغوش مانند جان
ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت — همایی هوای پریدن گرفت
نگردیدم ازوصل او بهره ور — نهادم بزانوی اندیشه سر
ز الطاف غیبی سروشم رسید — بگوش‌دل‌این‌نکته‌چون دُر کشید
که ای عارف ازعقل دانش‌نیوش — چو دیوانگان دوراز آیین هوش
ترا با ثنای **سکندر** چه کار — چو اطفال خود را ببازی مدار
نظامی که دامان گیتی ز دُر — بمدح **سکندر** نمودست پر
نمودست اظهار فضل و هنر — ز تعریف **اسکندر** تاجور
کلامش که قانون حکمت بود — به از کیمیای سعادت بود
اگر بعد صد سال در روزگار — شوی همچو اطفال آموزگار
نظامی صفت در جهان سخن — زدانش نمی زیبدت دم زدن
اگر واقفی ادّعایت بود — چو اهل سخن مدّعایت بود
که‌خواهی **نظامی**‌صفت‌بهره‌یاب — شوی ازسخن چون مه از آفتاب
شوی آشنای محیط خیال — نهی پای بر صدر بزم کمال
بماند بگیتی زتو یادگار — شود نام تو چون سخن پایدار
چو ارباب دانش مکرّم شوی — چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد کلک جواهر رقم نگارندهٔ لوح یعنی قلم
بکن وصف **اسکندر** روزگار شه بحر و بر **نادر** نامدار
مرا چونکه فرهنگ دانش اثر بمدح شهنشاه شد راهبر
چو دانشوران جهان جلال نشستم بپشت سمند خیال
ز خامه لوایی بر افراختم بتسخیر ملك سخن تاختم
جهان معانی بتیغ زبان گرفتم باقبال شاه جهان
الهی مر این نامهٔ دلپذیر که خواندش **شهنشاه نامه** دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان چوخاتم شرف یابد اندر جهان
بیا ساقی ای راحت جان من فدای سرت دین وایمان من
ازان رشاك سرچشمهٔ زندگی کزو خضر دل راست پایندگی
بمن ده که رفع ملالم کند چو تو صاحب وجد و حالم کند
بیا ای مغنّی سرودی بکش کـه می‌نیست درکام جان بیتوخوش
رفیق رهم باش تا اصفهان عیان کن چو زنگوله راز نهان
حسینی صفت راستی پیشه ساز رسان از عراقم بملك حجاز

آغاز داستان ازابتدای برهم خوردگی ایران وطغیان افغان ومحاصرهٔ اصفهان جنت نشان واستیلای دشمنان براکثر ممالك ایران

نگارنده نقّاش **مانی** شعار **منوچهر** آثار و **بهزاد** کار
زبردست **بهرام** سحر آفرین کزوصفحه شدرشك‌ارژنگ‌چین
بتحریر آغاز این داستان چنین صفحه را کرد گوهرفشان
که چون رفت‌از گردش روزگار زهجرت هزار و صد و سی چار
ببرجیس در برج قوسی قران زحل کرد از گردش آسمان
ز اهمال سلطان ایران زمین هم از سیر و تأثیر چرخ برین
فتاد اختر دولتش در وبال بخورشید اقبالش آمد زوال

شدی دولت او بنکبت بـدل ‌‌ درامـد بقصر جلالش خـلل
بـدل شد بادبار اقبـال او ‌‌ پر از فتنه شد دهر از اعمال او
بعهدش زبس عام شد بیحساب ‌‌ ولایات او گشت یکسر خراب
سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز ‌‌ طلب مینمودنـد راه گـریز
گذشتی همه عمر اوروز وشب ‌‌ بتدبیر و تـرتیب عیش و طـرب
جهانی ز اهمالش آمد بتنگ ‌‌ فرو برد نام شهانرا بننگ
چو زایین آنشاه برگشته دور ‌‌ مخالف شد آگه ز نزدیك ودور
چو بحر پـرآشوب در روزگار ‌‌ بهر گوشه شد فتنه‌یی آشکار
چنان آتش فتنه شد مشتعل ‌‌ که شدبیخبردل زجان جان زدل
ز دزدان رهزن در آن رستخیز ‌‌ نبودی کسی مالك هیچ چیز
لوایی بر افراخت هر ناکسی ‌‌ شدی صاحب آبرو هر خسی
بگیتی چنان گشت آسان شهی ‌‌ که کردند خواهش گدایان شهی
وزان فتنه از قریه‌یی بهر باج ‌‌ گرفتند هرروز چندین خراج
یکی عزم لشکـرکشی مینمود ‌‌ یکی خواهش سرکشی مینمود
یکی شد زطبل و علم سرفراز ‌‌ دگر یك شدی پنج نوبت نواز
غرض هروجب جای ازایران زمین(۱) ‌‌ درامد شهی را بزیر نگین
نماندی بدانشاه برگشته بخت ‌‌ بجز چند شهری که بدپای تخت
یکی سرکش از کشور **قندهـار** ‌‌ که در ایل **افغان** بداو نامدار(۲)
بعزم **صفاهان** کمر چست بست ‌‌ که برقصر دولت درآرد شکست
ز **افغان** خونخوار خنجرگـزار ‌‌ زایل بلـوچ شجاعت شعار
بیاراست لشکر چو فرماندهان ‌‌ همه گرد وخصم افکن و پهلوان
برافراخت رایت بفرّ و شکوه ‌‌ بجنبید از جا چو البرز کوه

۱ـ نسخهٔ «ن»، هروجب جای ایران زمین

۲ـ مقصود محمودافغان پسرمیرویس‌حاکم قندهارست .

در اندك زمانی بخیل و حشم   بدروازهٔ **اصفهان** زد علم(۱)
گرفتش بسان نگین در میان   ببستی برایشان ره آب و نان
چوشد کار بر مردم شهر تنگ   پس ازچندگاهی ز بیم درنگ
نمودند بر درگه شه هجوم   بتعداد افزون ز خیل نجوم
که ای‌شاه کم بخت بیدادگر   شود معجر پیر زالت بسر
که هستی‌تو کم طالع وتیره‌بخت   نزیبد ترا خاتم و تاج و تخت
بعهد تو گشتند ایرانیان   اسیر وگرفتار و بی‌خان ومان
نباشد برازنده‌ات خسروی   جهانرا ضرورست شاه نوی
نه اقبال یارت نه بیدار بخت   چو شاهان‌نمی‌زیبدت تاج‌وتخت
بدور تو رفته چو جان از اجل   بباد فنا خاك دین و دول
کنون چاره‌سازی کن ای پادشاه   که‌شد کشتی اهل‌ایران تباه
هزاران چو شیرین شکرشکن   چو لیلی نکویان گل پیرهن
بعهد تو بردند ازین مرز و بوم   بعزم اسیری باقصای روم
در ایام تو هر نکو منظری   اسیرست در دست صد کافری
قمر طلعتان و پری پیکران   دوچارند در دست اهریمنان
چو این گفتگو گشت انجام یاب   بفرمود آن شاه عالیجناب
که امروز فکر مآلی کنید   پی دفع دشمن خیالی کنید
تمامی ایران کودن پناه   بتعجیل باهم بفرمان شاه
نشستند و گفتند با یکدگر   که درقلعه شهرست چندین‌پسر
از آنها بباید یکی راکنون   ز شهر **صفاهان** نمودن برون
که لشکر بامداد ما آورد   باین درد مزمن دوا آورد

۱ــ محمود افغان درسال ۱۱۳۳ لشکر بایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس‌از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روزهیجدهم جمادی‌الاولی سال ۱۱۳۳ بحوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطانحسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد . چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصرهٔ اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده‌اند .

چو بر رای ایشان گرفت این قرار   نمودند عرضه بآن شهریار
نگردیدش این مصلحت دلنشین   بایشان بپاسخ بگفت اینچنین
که هر یك ز اولاد من تاج زر   چو بنهند مانند شاهان بسر
پس از دفع دشمن بدوران من   هم او میشود دشمن جان من
بفرماندهی گردم جانشین   ستاند ز من تاج و تخت و نگین
نشیند اگر خصم برجای من   به از پور باشد گوارای من
بداندیش هم گرچه خیره سرست   ولی دشمن خانگی بدترست
دگر باره گفتندش ای شهریار   نمی آید این گفتگوها بکار
که سررشتهٔ کار از دست رفت   بگو خود چه حاصل ازینگونه تفت
پسندیده ات گرچنین رای نیست   جزین چاره دیگر بفرمای چیست
بپیچی اگر سر ازین مصلحت   بود بد برایت بچندین جهت
ز تنگی سپه سنگسارت کنند   رعیت سیه روزگارت کنند
ز اعلی و ادنی و پیر و جوان   نمایند بر تیر طعنت نشان
کشندت ز اورنگ شاهی بزیر   نمایند چون **سنجرت** دستگیر
برون آورند آنچه داری پسر   گذارند بر فرقشان تاج زر
پس از مدتی با دوصد درد و آه   بارکان دولت چنین گفت شاه
که یك تن زشهزادگانرا کنون   برآرید از قید و محبس برون
نماییدش از کشور **اصفهان**   بدون تأمل بزودی روان
بفرمان او مصلحت دیدگان   یکیرا ز شهزادگان جهان
بدربار شاهی رساندند زود   شهش بعد پابوس رخصت نمود
مرخص چو شهزاده را کرد شاه   بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصرهٔ اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی ازشاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده برسر افاغنه آیند نخست سلطان‌محمدمیرزا پسربزرگ شاه سلطان‌حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی‌میرزا پسردوم را برمسند سلطنت نشاندند و او پانزده‌روز ولیعهد بود برخلاف رای‌پدر
←

ز خوف عدو رو نکردی به‌پس — چو مرغی که درمیرود ازقفس
چو اعدا ازین‌قصه آگـه شدند — روان از پـی زادهٔ شه شدنـد
بتعجیل ره هرچه کردنـد طی — نشانی ندیدنـد از گـرد وی
در مدعاشان نیـامد بکـف — بهم چون صدف سوده‌دست‌اسف
بمنزلگه خویش گشتنـد باز — چو مفلس بسوی وطن بی‌نیـاز
پس از چند روزی باهل حصار — چنان تنگ گردید ازقحط‌کار
که از جنس مأکول درآن دیار — نشان کس نمی‌یـافت‌سیمرغ‌وار
چنان تخم گندم فتاد از میـان — که از نام وی‌هم نماندی نشان
بقرص‌مه ار دست کس میرسید — بزیرش ز چرخ برین میکشید
همه مهربان مادران جای نـان — بخوردند خود زاده‌را گربه‌سان
مصوّر اگر شکل نان میکشید — شهش با جواهر ازو میخرید
گریزان پدر بد ز اطفال‌خویش — که‌درمانده‌هر کس باحوال‌خویش
اگـر آدمی زاده‌یی نام نـان — شنیدی ز کس دادی ازشوق‌جان
توانستی انسان اگر بر فلک — سبک سیر گـردد بسان ملـک
قـدم مینهـادی باوج زحل — بریـدی سر ثور و جدی‌و حمل
نمودی برای خودش سدّ جوع — ببرج دگر کردی آنگه رجوع
ز کرس‌افکندحوت‌را هم‌بشست — پس آنگاه نسرین درآردبدست
بیك لحظه در تابهٔ آفتاب — کند ماهی و مرغ‌را چون کباب
زخرچنگ تاعقرب کینه‌کوش — کند زهراین‌هردو برخویش‌نوش
ز پروین و جوزا و نجم فلك — پزد آش بغرا بدیگ ملك
سموات را چون خرابات خاك — نمودی وی از نام جنبنده پاك

←بعضی ازارکان دولت‌را که منافق‌میپنداشت میخواست‌ازمیان بردارد‌پادشاه راضی نمیشد اونیز استعفا کرد بعدازآن طهماسب‌میرزا پسرسوم را ولیعهد کردند او باتفاق‌جمعی ازبزرگان ودویست نفرسپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرارکرده ازبیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان — بجاییکه در کشور **اصفهان**
نماندی بجز نام جنبنده‌یی — بجز طایر روح پرنده‌یی
گدایی نمودند شهزادگان — فتاده همه دربدر بهر نان
پسر با پدر گشت بیگانه خوْ — شدند آدمیزادگان دانه جو
ز بی‌قوّتی نه کسی را توان — نه بر تن چو تصویر نقاش جان
بخاك مذلت عزیزان همه — چو سایه در افتاده یکسان همه
چنین دستگاهی بدست اجل — نیفتاده هرگز ز روز ازل
فقیهان و زهّاد پرهیزگار — شدند آدمی خوار گفتار وار
نخورد آنکه با قند بادام را — بدندان کشید آدم خام را
نخورد آن عزیزی که ازناز نان — شدش قوت مثل هما استخوان
کسی کو زدی پنجه با نرّه‌شیر — نه قوّت بپایش نه در دست گیر
نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن — ز بی‌قوّتی قوّتی در بدن
بدی آنکه میخوارگی‌پیشه‌اش — پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده‌نوش — نمیدید در خانهٔ می فروش
ز مینای خوبان پیمان گسل — تراوش نمیکرد جز خون دل
بجسم عزیزان گل پیرهن — کفایت نمیکرد گور و کفن
زمین‌تنگ‌شد بسکه برمردگان — برایشان شکم گشت گور روان
ز تنگی نمیمرد در آن دیار — شب و روز کمتر زچندین هزار
برایشان شدی‌کار تنگ آنچنان — که بگریست کافر بر احوالشان
باین آرزویی که شاید سپاه — به امدادشان آورد پور شاه
فزونتر ز ده ماه **ایوب** وار — باین درد بودند دایم دوچار(۱)

---

(۱) محاصرهٔ اصفهان مدت هفت‌ماه و بیست‌وسه‌روز طول کشید از بیست‌ودوم‌جمادی‌الاولی ۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳٤ .

نمودند هرچند صبر و شکیب   نگردید بر دردشان کس طبیب
نشستند از بس براه امید   چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
بخاطر نیاورد کس این مثل   که در روزگارست دیرین مثل
(پسر کو ندارد نشان از پدر   تو بیگانه خوان ومخوانش پسر)
دگر باره از مردم **اصفهان**   که از صد یکی در بدن داشت جان
چو گشتند نومید از امیدّ خویش   تمامی پس از مصلحت دید خویش
زن ومرد و نیك وبد و خرد وپیر   وضیع و شریف و امیر و وزیر
بدارالحزین شه شهر جمع   شدندی چو پروانه‌یی گرد شمع
بدینگونه کردند با شه خطاب   که‌ای خویش را خوانده مالك رقاب
الهی که بخت تو برگشته باد   ترا مادرت کاشکی می‌نزاد
الهی بمرگت نشیند پسر   ترا خاك عالم چو افسر بسر
ز اهمال وجهل تو ای پادشاه   شده روز ما چون مرکب سیاه
ز نام رعیت نشانی نماند   بجسم کسی نیم جانی نماند
اگر در جهان بعد تو دیگری   بیابد چو تو رتبهٔ برتری
گر اوهم بود چون تو مهمل اساس   بر افتد زروی زمین تخم ناس
پس از این ترا چیست فکر وخیال   بگو آخر ای خسرو بی‌مآل
الهی فتد مرگ در خانه‌ات   شود خانهٔ جغد کاشانه‌ات
کنون وقت آسایش وخواب نیست   کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
برآ از پس پردهٔ انزوا   برای خودت فکر کاری نما
چنینست اگر شیوهٔ خسروی   کند هر زن بیوهٔ خسروی
کنون گشته مسدود چون راه زیست   بجز این دگر راه وتدبیر نیست
که تاج و نگین را بدشمن دهی   ز دست سپاه و رعیت رهی
بر آری بدیوان خاقانیش   نشانی بتخت سلیمانیش
دگر نبود ای بی‌حمیّت ترا   خلاصی ز دست رعیّت ترا
اگر این سخنها ترا دلپذیر   نگردد کنیمت کنون دستگیر

ترا دست بسته بدشمن دهیم	ازین قید قحط و غلا وارهیم
کز اقبالت ادبار بر ما گرفت	نه ما را جهانرا سراپا گرفت
چو سلطان مقهور اعدا شده	ذلیل سپاه و رعایا شده
جزین دید کورا نباشد علاج	که تسلیم دشمن کند تخت و تاج
بفرمان سلطان دشمن نواز	در بستهٔ شهر کردند باز
درافکنده سررا ز خجلت بزیر	روانشد سوی دشمن شیرگیر
ببدخواه از ترس تعظیم کرد	باو خاتم و تاج تسلیم کرد
شدی همرهش داخل **اصفهان**	سران سپه در رکابش روان
ببالای تختش چو شاهان نشاند	چو دیوش بجای سلیمان نشاند
جزین نیست آیین چرخ برین	چنین بود و باشد پس از این چنین
چو شویی ز زال جهان فنا	ندیدست یك کس طریق وفا
بگیتی مر این قحبهٔ بد سیر	نبردست هرگز بیك کس بسر
بیا ساقی ای زینت محفلم	نثار رهت باد دین و دلم
بمن ده از آن آب آتش اثر	که خیزد زموج سرابش شرر
از آن می که چشم‌چراغ دلست	سبب از برای فراغ دلست
سرت گردم ای مطرب دلنواز	زمانی ببزمم قدم رنجه ساز
بسان نیم همدم راز شو	ز عود و رباب و غجك سازشو
که دلگیرم از صحبت روزگار	چو عشاق محروم از وصل یار

رفتن طهماسب میرزا از اصفهان بسمت قزوین و آذربایجان و بعضی وقایع که روی نمود

دبیر رقم سنج این انجمن	چو طوطی چنین گشت شکر کن
که چون پادشه‌زاده از**اصفهان**	بدر رفت مانند تیر از کمان
ز گرداب کشتی بساحل رساند	سر خویش سالم بمنزل رساند
نشد خصم سرکش عنان‌گیر او	نشد رهزن آگه ز شبگیر او

بدر برد از آن مهلکه جان بمفت[1] چو گل غنچهٔ مدعایش شکفت
درآمد بقزوین جنّت قرین که دارد برو رشک خلد برین
می غفلت انگیز را نوش کرد ز خاطر پدر را فراموش کرد
چو نرگس بسر ساغر زر کشید چو غوّاص بیم ، شیشه‌بر سر کشید
ز میخانهٔ عیش گردید مست شب و روز گردید شاهدپرست
بغیر از می و مطرب و شاهدش دل او بچیزی نمیگشت خوش
شب و روز پیوسته خرسند بود ز آواز طنبور و قانون و عود
زمانی نیفتادش از دست جام گذشتش بلهو و لعب صبح وشام
هم آغوش او بود مینای می نبودی کسی همدمش غیر نی
چنان کرد می‌خوارگی را مباح که‌شد برطرف رسم زهدوصلاح
بعهدش فسوق آنچنان عام شد که مشهور زاهد باغلام شد
در ایّام او قاضی بدسرشت بحلیّت باده فتوی نوشت
نمانده در ایامش آثار شرع بجایی رسید عاقبت کار شرع
که میگفت‌واعظ بنزدیک‌و دور بجز می نباشد شراب طهور
بدانگونه میخوارگی گشت عام که شد مسجد جمعه بیت‌الحرام
نمیساخت با شیخ اسلام آب که اورا نبودی بغیر از شراب
چو ساقی بدست مرید و امام کسی غیر زاهد نمیداد جام
برای فقیه فضایل مآب شده شیشه‌های کتابی کتاب
بجز خانهٔ محتسب هیچ جا نمیشد می کهنه بیع و شری
محدّث نمیگفت در هیچ باب حدیثی بجز وصف و مدح‌شراب
اگر نه می آشام میبود کس باو میرسانید زحمت عسس
چو شهزاده دایم برسم پدر بعیش و طرب برد چندی بسر
ندانست آن غفلت آیین مست که اندر پی خفته بیدار هست
رساندند در عین مستی خبر باو ناگه از دشمن خیره سر

(۱) نسخه ، ن ، جان نهفت

که گرد سپاه قیامت شکوه شد ازدور پیدا چو البرز کوه(۱)
رسیدند اینك دو بارنده میغ چو مریخ بر دست بگرفته تیغ
چو شهزاده آگه شد ازاین‌خبر شد ازبیم دشمن چنان‌جان بسر
که‌ساغر فکند وصراحی‌شکست مغنّی زجاجست و ساقی نشست
فتاد ازصدا بربط و چنگ وعود بماتم بدل گشت عیش و سرود
مغنّی بسرخسار خود چنگ زد فلك شیشهٔ عیش بر سنگ زد
پرید از رخ باده رنگ نشاط نهان‌گشت عنقا صفت انبساط
گره نای را در گلو شد نوا قد چنگ از بار غم شد دوتا
دف عیش با چنگ مطرب‌درید صراحی‌صفت خون‌زچشمش‌چکید
شد افسرده مجلس چو شمع عزا طربخانه گردید ماتم سرا
نمیسوخت بر آتش غم کباب چو سیل بهاری بجز خون ناب
رخ نازنینان خورشید چهر شد از سیلی غم برنگ سپهر
ز طنبور عشرت غم روزگار برآورد از روزگارش دمار
چو بودی سوار خر خویشتن خر افتاده گردید در انجمن
چنان داد دست غمش گوشمال که شد سربزرگی برایش وبال
ز مضراب غم ریش شد سینه‌اش فراموش شد عیش دیرینه‌اش
بتعجیل شهزادهٔ بی‌تمیز تکاور طلب کرد بهر گریز
چوبنشست بررخش‌زرّین‌رکیب نه در تن توانا نه در دل شکیب
ز بیم سپاه قیامت اثر بدر رفت چون روبه از شیر نر
نیاسود از ترس در عرض راه که تا گشت تبریزش آرامگاه

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سه‌هزار نفر افغان و هزارنفر قزلباش برای جنگ با شاه طهماسب ثانی بقزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید اوضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت درفرار دید شبانه بتبریز گریخت افاغنه روز پنجم ربیع‌الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجارا بتصرف درآوردند لیکن پس‌ازچندی اهل قزوین بر افاغنه شوریده‌وجمع کثیری ازآنانرا بکشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد .

چو شد ایمن از دشمن خشمگین — بسر برد چندی در آن سرزمین
دوباره پس از این همه اضطراب — شد از بادهٔ جهل مست و خراب
بلهو و لعب باز مشغول گشت — ز آیین فرماندهی درگذشت
چو ایام عیشش بماهی کشید — طربناکیش چندگاهی کشید
رسیدش بناگه (۱) زهر رهگذر — بگوش این خبرهای وحشت اثر
که از بهر تسخیر این مرز و بوم — شده لشکری عازم از ملك روم
نه تنها به تبریز غلغل فتاد — باقصای عالم تزلزل فتاد
درافتاد گیتی ازین ولوله — چو اقلیم تبریز در زلزله
چو آن مست غافل از آن رستخیز — شد آگه طلب کرد راه گریز
عنان داد بر توسن بادپا — بدر رفت مانند باد صبا
دراقلیم ری دشمنی چون نبود — بآن کشور آمد ز تبریز زود
همان رسم پیشینه اش پیشه شد — طلبکار جام می و شیشه شد
ببالین راحت نیاورده سر — نیاورده سیمین بری را ببر
نگشته ز عیش و طرب کامیاب — مهیّا نگشته شراب و کباب
که ناگاه پیکی درآمد زدر — رساندش ز سردار افغان خبر
که فردا باقلیم ری میرسد — چو سیل بهاری ز پی میرسد
چو این نقل وحشت اثر را شنید — بلرزید بر خویش مانند بید
منغّص دگر باره شد عیش او — هزاهز در افتاد بر جیش او
چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت — نمیکرد تمییز از سنگ سخت
ز اسباب فرماندهی آنچه داشت — ز تشویش دشمن بجا واگذاشت
نبودش ز ارث پدر در جهان — دگر کشوری غیر مازندران (۲)
چنان مضطرب دشمن اورا نمود — سمندی که زین و لجامش نبود

۱ـ نسخه ، م ، رسیدیش تاکه

۲ـ نسخه، ن ، نبودش دگر کشوری درجهان — زارث پدر غیر مازندران

بر آمد به پشت کمیتی چنان   شتابنده‌شد سوی **مازندران** [1]
بدانسان بدررفت از بیم جنگ   که آهو گریزد ز پیش پلنگ
سرت گردم ایساقی مه جبین   قدم رنجه فرمای حالم ببین
بمن ده از آن بادهٔ لعل رنگ   که دارد دلم را غم وغصه تنگ
مغنّی بیا حال زارم مپرس   غم و غصه روزگارم مپرس
ز آهنگ یك نغمهٔ دلفروز   شب محنتم را بدل کن بروز

نالایق افتادن اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت باو

نگارنده نقاش مانی قلم   چنین کرد ایندابستان را رقم
که شهزادهٔ مست ومدهوش را   بسیمین عذاران همآغوش را
سرانی که بودند در عسکرش   شب وروز همصحبت ورهبرش
چو دیدند اطوار شهزاده را   جهانی بباد فنا داده را
پس ازآنکه گردید عالم خراب   بدینگونه کردند با وی خطاب
که ای پادشه زادهٔ نامدار   شده باعث فتنهٔ روزگار
بهوش آی یکدم سخن گوش کن   گرت خوش نیاید فراموش کن
که چون نخل غفلت شود بارور   نبخشد بغیر از ندامت اثر
کنون بگذر ازرسم میخوارگان   بکن شیوه آیین فرماندهان
که عیش وطرب شیوهٔ ناکسست   ترا عشرت آیین شاهان بسست
کسی کو سزاوار افسر بود   چه کارش بمینا و ساغر بود
بود عیش شاهان فیروز جنگ   صف آرایی‌جیش در روز جنگ
بود خسروانرا غریو نفیر   به از نغمهٔ مطرب دلپذیر
خوش آینده تر از می‌ارغوان   بود خون دشمن برای شهان

۱ــ افاغنه بسرداری اشرف درسوم ربیع‌الثانی سال۱۱۳۶ تهران رامحاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) وتهران میان افاغنه وملازمان شاه‌طهماسب جنگ شد نخست افاغنه عقب نشستند لکن بعدفتح نصیب آنان گشت وشاه طهماسب بامعدودی ازراه شمیرانات بمازندران رفت .

خـم باده شان کـوس رویین بود به از جام جم خود زرّین بود
بـود جلـوهٔ رخش نام آوران بـه از رقص دّلالـهٔ گلـرخان
بود شیههٔ خنگ در روز جنگ به از نغمهٔ نای وطنبور وچنگ
سزاوار شاهان نه مستی بـود نـه آیین شاهـد پرستی بـود
زغفلت‌شودشهریاری که مست(۱) رود دامن ملك ودینش ز دست
خصوصاً چو تو پادشه زاده را ز کف دامن عقل ودین داده را
که نه لشکرت ماند ونه کشورت نه او رنـگ ونه خاتم و افسرت
تـرا نازنین مادر و خـواهـران دوچارنـد در دست اهـریمنان
چه جای طربناکـی و شادیست چه وقت چنین محفل آراییست
بآن بیخبر هـر چه دادند پند نگردید از صد یکش سودمند
بپاسخ بایشان بگفت اینچنین تواند اگر بـر فلك شد زمین
تـواند تهـی شد ز مـی شیشه ام رود شوق عشرت ز انـدیشه‌ام
شود کشورم سر بسر گر خراب چه غم‌چون مراهست جام شراب
فـدای سر ساقیم در جهـان دو صد مادر و خـواهر مهربان
بقربان یك مطرب نغمه سنج هزاران پدر بادوصد ملك‌و گنج
مـرا زنـدگانـی نیاید بـکار نباشد اگـر شاهـدم در کنـار
نمیگشتم ار من بگیتی پـدید چسان مینمودید آنسان کنید
جهان دیـده مرد خردپیشه‌یـی زبان آور و صاحب اندیشه‌یـی
چنین شد بشهزاده آموزگار که عیش دو روزی نیاید بکار
نمی‌بود اگـر ملك مازنـدران ز عشرت کجا میشدی کامران
بدینگونه گر بگذرد حال تـو پس از چند روزی ز اهمال تو
سپهـدار افغان نمایـد هـجوم دراید بزودی باین مرز و بوم
نباشد بـرایت در آن رستخیـز نـه تاب ستیز و نـه راه گـریز
کنون گر توخواهی که‌در روزگار بـمانـد مـی‌آشامیت پـایـدار

(۱) نسخه، ن ، زغفلت بود شهریاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌یی خرد پیشه و رزم ورزیده یی
که‌دانش‌قرین‌باشدوراست کیش گزین کن پی رونق کار خویش
همه کار خود را باو واگذار که او داند و محنت روزگار
تو خود باش مشغول عیش ونشاط بیارا ز مینا و ساغر بساط
هم اوشاید ازعقل و رای صواب تواند درین مرز و بوم خراب
پرستار ما بینوایان شود باین بی شبان گله چوپان شود
بتدبیر خود جمع آرد سپاه ز خصم ستمگرشود کینه خواه
پس‌ازآنکه‌این‌گفتگوها گذشت پسندیدهٔ طبع شهزاده گشت
نمودند حضّار مجلس سؤال از آن عاقبت بین فرخنده فال
بدینگونه شخص بلند اختری که باشد برازندهٔ سروری
بود صاحب رای و نیکو صفت بجایش نداریم ما معرفت
بگو گر تو داری کسی راگمان ز نام وی اکنون بما ده نشان
بگفتا **ابیورد** را مهتریست که‌دررتبه‌برهرکسش‌برتریست(۱)
پسندیده رایست و عالی تبار فزونست نیکوییش از شمار
عدیلش ندیده کسی در جهان بزرگی چواونیست در ترکمان
برازندهٔ پادشاییست او سزاوار فرمانروایيست او
نژادش اباعن جد از ترکمان رسد تا به **تیمور** صاحبقران
گر او بهر این کار تن در دهد بفرماندهی عرض لشکر دهد
بزودی جهانش مسخّر شود مسلّط بهر هفت کشور شود
نهد بر سر پورشه تاج زر چو فرماندهان سازدش نامور
پس ازاین سخنهای دانش قرین شد از زادهٔ شاه فرمان چنین
که گردند جمعی امیران ما روان جانب کعبهٔ مدّعا
پس ازآنکه عرض سلامش کنند ز راه ادب احترامش کنند
رسانند بر وی سلام مرا نمایند عرض پیام مرا

(۱) دراین زمان ندرقلی بیگ افشار(نادرشاه) نایب ابیورد بود .

سر خویش را خاك پایش کنند بعجـز و تضـرّع رضایش کنند
که شایـد کند عـزم مازندران کشد انتقام من از دشمنان
نهد بـر سر دیدهٔ من قـدم جهان را نماید چو باغ ارم
خیالـی کند بهـر ایرانیان هم از خاك برداردم ذرّه سان
میـان شهـان سـازدم سرفـراز بدهرم کند پنج نوبت نواز
نگردد کم از پرتو آفتاب کند هر قـدر ماهـرا کامیاب
دهـد هـر قـدر آب بر ابر یم نمیگردد از مایه‌اش هیچ کم
چو ماهم بر آرد بحدّ کمال رسد کی بخورشید رایش زوال
بفـرمان شهزاده فـرمانبران بتعجیل گشتند با هـم روان
مشرّف چـو گشتند بـر درگهش نمـودند عـرضـه بخاك درش
که‌ای در گهت سجده گاه شهان بحکمت قضا و قـدر توأمان
باین در چو داریم روی امید ز الطاف عامت نباشد بعید
که گردیم پیش تو حاجت روا نگـردیـم مأیوس از مـدّعا
بود گرچه روشن تر از آفتاب برت مطلب ما همه ای جناب
ولی مجملش را چو دانیم فرض نـماییم بر خاکپای تـو عرض
که میبایدت چاره سازی کنی بزرگی تو کوچك نوازی کنی
کنی پادشه زاده را نـامـدار چو فرماندمان سازیش کامگار
ز گرد قدوم خود اندر جهان مشرّف کنـی چشم ایـرانیان
بگیری تو از دشمنان داد ما رسی دوستانـه بـفریاد ما
نباشد اگر پای تو در میان کشد خصم لشکر بمازنـدران
کند پادشه زاده را دستگیر زن ومرد ما را نماید اسیر
نه از دین و دولت گذارد نشان نـه آثاری از نـام ایـرانیان
بپاسـخ چنین بـا پیـام آوران بفـرمـود نوّاب صاحبقـران
که مارا بفرمانروایی چه کار بتدبیر کشور گشایی چه کار
لب نان خشکی که دادم خدا قناعت بـآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان　　سرم عار دارد ز تاج شهان
شب و روز حق را نیایش کنم　　برسم عبادت ستایش کنم
چو فرماندهان نیست روز حساب　　برای چومن گوشه گیری عقاب
مرا شیوهٔ گوشه گیری خوشست　　که درویشیم ازشهی دلکشست
نماند بفرماندهان جز وبال　　باین سلطنت ره نیابد زوال
برای چه مانند اهل دول　　کنم راحت خود بزحمت بدل
بگیتی خردمند بسیار هست　　که اسپهبدیرا سزاوار هست
دگر باره عرضه بصاحبقران　　نمودند اینسان پیام آوران
که ای برگزیده ترا کردگار　　نباشد عدیل تو در روزگار
تو خود هستی آگاه ازحال ما　　عیانست پیش تو احوال ما
باین در پی چاره ساز آمدیم　　بپیشت بچندین نیاز آمدیم
تو بر سینهٔ ما پیام آوران　　گذاری چرا دست رد در جهان
برت عرض ما گر نیفتد قبول　　نشانی نماند ز شرع رسول
درافتد خلل در نظام جهان　　پرستش نمایند بت شیعیان
کنون برتو واجب بود چون نماز　　که ایرانیان را شوی چاره‌ساز
بجز توکسی نیست درروزگار　　که باشد سزاوار این کاروبار
ازین پیشتر داده بر ما خبر　　ز اقبال و بختت ستاره شمر
که مانند **اسکندر** فیلقوس　　مسخّر کنی **هند** با **روم** و **روس**
بزرگی زروی تو پیدا بود　　شهی از جبینت هویدا بود
پس از عرض احوال با چشم تر　　بپایش نهادند از عجز سر
که من بعد دیگر تکاهل نکن　　بود وقت تنگ و تغافل مکن
چو عجزرسولان شد ازحدبرون　　فرو ریختند از مژه سیل‌خون
برای رضای خدای جهان　　رضا گشت نوّاب صاحبقران
که پا بر، رکاب سعادت نهد　　سزای عدوی ستمگر دهد
شود لشکرآرای **ایران** زمین　　جهان را درارد بزیر نگین

بیا ساقی ای مایهٔ خشم و نـاز   تویی محـرم راز اهل نیـاز
بیاور تو آن جام گیتی نمـای   که صورت نما باشد و دلگشای
بده تـا ز قید خـودی وارهم   ز سرّ معـانی کـنند، آگـهم
بیا مطرب ای بلبل خـوش نوا   که باغ طرب یابد از تو صفا
ز یـك نغمهٔ دلکشم شاد کـن   چو نی خانـهٔ عیشم آبـاد کن

عزیمت نوّاب صاحبقران برحسب استدعای پادشه‌زادهٔ ایران ازابیورد جنت‌نشان بملك مازندران و لشکر کشیدن بتسخیر خراسان و جنگ نمودن با ملك محمود و شکست‌یافتن سپهدار بدخواه وبافتح‌وفیروزی داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملك محمود

طرازنـدهٔ این خجستـه سواد   سر نافهٔ چین بـدینسان گشاد
که چون رایت افراز ملك‌عجم   خدیـو جهـانگیـر والا همم
بدولت درآورد پـا در رکیب   ازو گشت زین صاحب‌زین‌وزیب
ز ملك **ابیورد** جنّـت نشان   مشرّف گهش گشت **مازنـدران**
باو پورشه عرض حاجات کرد   پس از آنکه باوی ملاقات کرد
هژبر عدوبنـد کشور ستـان   سلیمان حشم داور شـه نشان
بدینسان بشهـزادهٔ روزگار   ز روی خـرد گشت آموزگار
که اهمال‌و عیش‌وطرب‌درجهان   نسازد بـآیـین فـرماندهـان
باین شیوه گر زنـدگانی کنی   کی از خسروی کامرانی کنی
نسازی گر ازعیش خودرا بـری   ز نخل بزرگی کجا برخوری
کنون ترك این رسم و آیین نما   شوم تا بدولت تـرا رهنمـا
باورنگ شـاهی نشانم تـرا   ز شوکت بجـایی رسانم تـرا
که بندند شاهان بپیشت کمر   گذارند بر آستـان تو سر
نهم تاج زر چون شهانت بسر   بفرمانـدهی سازمت نـامـور

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد / بدادار شهزاده سوگند خورد
که از می چو زاهد شدم توبه‌کار / ننوشم چو رندان می خوشگوار
بظاهر گر این پندها گوش کرد / زمانی، ولی باز می نوش کرد
هر آنکس که عاریست از عقل و هوش / چو مجنون نگردد نصیحت‌نیوش
بنادان بود تربیت آنچنان / که کس خانه سازد بر آب روان
نصیحت بجهّال بخشد اثر / گر از تربیت بید آرد ثمر
گلی را که نبود درو عطر وفام / اگر تخم او را بسعی تمام
بیالاید از مشك تر باغبان / بر افشاندش در ریاض جنان
پرستاریش را کند جبرئیل / دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل
پدیدار گردد چو گلهای او / همانسان بود باز بی رنگ و بو
پس از پند شهزاده، صاحبقران / چنین داد فرمان با سپهبدان
که سر هر که پیچید ز فرمان من / نمایم سرش را جدا از بدن
بصدقم شود هر که خدمتگزار / ز اسپهبدان سازمش نامدار
کسی کو خیانت کند همرهم / بتیغ سیاست سزایش دهم
نباشد کنون غیر این مصلحت / که میباید اول پی میمنت
برافراخت رایات نصرت قرین / بتسخیر ملك **خراسان** زمین
دخیل **علی بن موسی** شویم / ز اخلاص بر درگهش رو نهیم
ز کینه کشیم از **ملك** انتقام / که پختست باخود خیالات خام
سزایش دهیم آن بداندیش را / که خواند ز نسل کیان خویش را
بدانگونه سازیمش اندر جهان / که نام کیان را نماند نشان
بشمشیر در عرصهٔ کارزار / بر آریم از روزگارش دمار
در آن ارض اقدس تضرع کنان / بدربار شاهنشه انس و جان
پس از آنکه ساییم روی امید / نماییم بر فضل حق اعتمید
ز افغان ابدالی کینه کیش / بگیریم با تیغ کین داد خویش
بسوی **عراق** از **خراسان** رویم / بتسخیر ملك **صفاهان** رویم

پس از مصلحت دید صاحبقران   سران بـزرگان و نام آوران
ستایش کنانش نمودند عـرض   که‌برماست خدمتگزاریت‌فرض
همه بندگانیم خدمتگـزار   کمر بسته بر خدمتت بنده‌وار
پرستاریت از دل و جان کنیم   بچیزی که فرمان دهی آن کنیم
نپیچیم هـرگز بدوران تـو   سر خویش از خـطّ فـرمان تو
همه در رهت جان فشانی کنیم   شب و روز کشور ستـانی کنیم
بکوشیم در راه دیـن و دول   نگردیم فارغ ز جنگ و جدل
سر سرکشان در کمند آوریم   شهان را بپیشت نـژند آوریم
بفرمـان نـوّاب صاحبقـران   ظفر صیـد دارای گیتی ستـان
سران سپه رایت افراختند   روارو بلشکر درانـداختنـد
ز بانگ نفیر و ز آواز کوس   بلرزیـد نه گـنبد آبنـوس
خدیو جهـانگیر مالك رقـاب   بدولت بـرآورد پا در رکاب
بـدانسان بپشت تـکاور نشست   که بر چرخ سلطان‌خاور نشست
تو گفتی که در عرصهٔ روزگار   بباد صبا شد سلیمـان سوار
سعادت شد اندر رکابش روان   ازین دولت اقبال هم کامران
یلان کینه جویانه برخاستنـد   پی رزم خود را بیاراستنـد
روان گشت دریای آتش چوآب   زمین رفت بر بـاد از انقلاب
بن نیزه سایید سر بر فلـك   نمود اختر نحس بدخواه حك
دلیران طلبگار جنگ ومصاف   چو داماد جـویای شام زفاف
کمند بـریشم بدوش یـلان   چو زلف خم اندر خم گلـرخان
عقاب خدنگ بـلابست صف   چو مژگـان چشم بتان هرطرف
بدست یـلان نیزهٔ سرفـراز   زبان کرده بر طعن دشمن دراز
سنانهای گـردان رستم شکن   شـده رشك سرو روان چمن
بغیر از سنانهای نام آوران   ندیده کسی نی‌ستـانرا روان
ز سمّ ستوران فـولاد سم   زمین درمیان هوا گشت گـم

مه سر علم روز و شب در سپهر   برد گوی نیکویی از ماه و مهر
برقص آمـده شقّه های علم   چو رعنـا عروسان زیبا صنم
بهم تا بسنجنـد روز نبـرد   بمیدان پیکار نامرد و مـرد
گرفتند از آن شرزه شیران مست   ترازوی فولاد سنجان بدست
بخونریز دشمن سیه کرده چشم   چو شیر ژیان از سر کین وخشم
روان از پی هم سپه فوج فوج   بدانسانکه دربحر پرشور موج
بفولاد وآهن یلان گشته غرق   پی رزم جویی ز سر تا بفـرق
چوخور پرتوافکن شده خود زر   ز فرق دلیـران جمشید فـر
بخصم افکنی هر یل شیر گیـر   زره دربرآورده جـای ابیـر
ز انجم فلك بهر دفع گزنـد   بر افشاند در مجمر خور سپند
سپر نامداری که بر سر کشید   ملك سورهٔ فتح بر وی دمیـد
ز ایزد ظفرخـواه نام آوران   ز دنبالشان اختر آمین کنـان
مصمم شدند از برای مصـاف   که شمشیر کین بر کشند از غلاف
چو خصم بد اندیش بیداد گـر   شد آگه ز رایات فتح و ظفـر
برافراخت بر کینه جویی لوا   روان گشت مانند سیل بلا
دو لشکر بهم چون مقابل شدند   بهم چون بلا هر دو نازل شدند
صفوف از دو جانب شد آراسته   ز دشمن شـکاران نو خـاسته
در صلح بستند بـر روی هم   نگشتند از کینه جویی دژم(۱)
کشیدند شمشیر کین از نیام   تو گفتی قیـامت نموده قیـام
ستوران ز نعل آتش افشان شدند   در آوردگه گرم جولان شدند
ز آواز کوس و غریو نفیـر   سراسیمه گردید گردون پیر
ز فریاد اسبان تازی نـژاد   تـزلـزل بـارکان عالم فتـاد
ز غرّیدن شرزه شیران مست   فرو کوفت بر سر دهل هر دو دست
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد   که بر شد بگردون شررجای گرد

۱ــ نسخه، ن، دلجوی هم

در آنعرصه چون اژدهای دمان تفنگ(۱) از دهن گشت آتش‌فشان
بفرقی که شد آشنا تیغ کین گذر کرد از ناف گاو زمین
ز نظّاره شکل شیر علم چو روبه هراسید شیر اجم
ز دست عقاب خدنگ یلان رهایی نمییافت شهباز جان
کمند بلا آفت جان شده تفك خار راه دلیران شده
گلوله تفك ریخت در کارزار بدانسان که ژاله ز ابر بهار
زمانه در فتنه را باز کرد فلك شورش انگیزی آغاز کرد
سر نیزهٔ کینه شد سینه کاو بلا یافت فرصت اجل یافت داو
چنان گرد شد از شتاب فرس که شد بر گلو بسته راه نفس
پدر آرزومند قتل پسر پسر تشنه گشته بخون پدر
ز برگستوان تیر پرّان گذشت سنان ازقزاگند وخفتان گذشت
چکاچاك خنجر بگردون رسید به بحرخزر موجهٔ خون رسید
ز خون جوانان نیکو عذار شفق گون شده دامن روزگار
نیفتاده هرگز بدست اجل چنین دستگاهی ز روز ازل
ز مردانگیهای شیران مست بقلب مخالف درآمد شکست
برایشان‌چوشدعرصه‌تنگ‌ازستیز نجستند راهی بغیر از گریز
عنان تاب گشتند از آوردگاه فکندند تیغ و کیانی کلاه
سوی قلعهٔ شهر بگریختند دگر باره فتنه برانگیختند
ندانست بدخواه کینه پرست بخاشاك نتوان ره سیل بست
هژبران ز دنبال پویان شدند چو سیل بهاری خروشان شدند
دلیرانه از چار جانب کمند فکندند بر آن حصار بلند
لوای ظفر را برافراختند شکستند و بستند و انداختند
نمودند آن قلعه را سر بسر چو کاشانهٔ جغد بی‌بام و در
نمودند تام آوران دلیر سپه‌دار بدخواه را دستگیر(۲)

۱ـ نسخه، ن،تفک
۲ـ فتح مشهد و شکست ملك‌محمود سیستانی‌را مورخین درسال ۱۱۳۸ نگاشته‌اند .

رساندند بر خـاك ذلّت كشان   بـدربـار نـوّاب صاحبقـران
ز انصاف و مردی نمودش رها   نـدادش ز راه مـروت سزا
بزرگان مروت بخردان كنند   كرم بيش برزيردستان كنند
نسازنـد مردان نيكو خصـال   ز انصاف افتـاده را پايمـال
بدی گر كند سفلهٔ زشت خو   نگيرند عالی نـژادان بـاو
نمايد بدی نيك اگر با بدان   چه فرقست پس زين‌دو اندرجهان
چه خوش گفت‌بر شهد دانش‌قوام   سخن آفرين **جامی** خوش كلام
بدی را بدی سهل بـاشد جزا   اگر مردی احسن الـی من اَسا
بيا ساقی آن عشرت انگيز را   می خوشگـوار فرح خيز را
بمن ده كـه ازغم امانم دهـد   چو آب بقا جان بجانم دهد
بيا مطرب ای مهر برج طرب   بما نيز روزی توان كرد شب
گرم از سروری كنی شادمان   بجان عزيرت نـدارد زيـان

خلعت وانعام دادن بسرهنگان بعدازتسخير خراسان ومشورت نمودن نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخير هرات و لشكر آراستن و متوجه تسخير هرات شدن

مهين چهره پرداز مانی قـرين   برين داستان نقش‌بست اينچنين
كه چون داور عرصهٔ گيرودار   جهـانگيـر فرمـاندهٔ نامـدار
خراسان زمين را مسخرنمود   برويش در فتح ايـزد گشود
پس آنگاه بنهاد چون مهجبين   ز اخلاص بر درگه شاه دين
پی شكر اين نعمت بی‌همال   كه كردش عطا قادر ذوالجلال
كرم كرد بيگانه و خويش را   غنی ساخت از بذل درويش را
سران را بانعام و خلعت نواخت   سپه‌را زداد و دهش شاد ساخت
بچيزی كه هر كس سزاوار بود   همان درخور او عنايت نمـود
رسانيد بر نيك و بـد جود را   بسی شكر ميكـرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید زنعمت بهر گوشه صدخوان کشید
نذورات بیرون ز حدّ و شمار ز سیم و زرو گوهر شاهوار
فرستاد از راه صدق و صفا بدربار سلطان عالم **رضا**
ز ابر عطایش شد آن سرزمین به از صحن گلزار خلد برین
رعایا ز انصاف او شادمان غنودند در مهد امن و امان
چوآن مملکت یافت از وی نظام طلب کرد نام آوران را تمام
بکشور ستانی برای صواب باسپهبدان کرد اینسان خطاب
که ای پهلوانان دشمن شکار غضنفر فران شجاعت شعار
بحمدالله اکنون ز فضل خدا **خراسان** زمین شد مسخرّ بما
توان یافت زین دولت بیشمار که بر ما بود دولت وبخت یار
بما دارد ایزد ز رحمت نظر که شد صید ما شاهباز ظفر
سزاوار نبود که در راه دین نکوشیم از جان ودل بعد ازین
خصوصاً که آورده‌اند التجا بزرگان ایران بدربار ما
بود شیوهٔ مردی و داوری نمودن بافتادگان یاوری
اگر چه بود صعب سر باختن بناوك سپر سینه را ساختن
بگیتی بود زندگی خوش ولیك خوش آیندتر زو بود نام نیك
به از نیك نامی درین روزگار نباشد بنزد خرد هیچ کار
هرآنکس که اونیست دشمن فکن پس او را چه فرقست با پیرزن
سر انداختن کار مردان بود جگر باختن رسم نسوان بود
نیفشردی ار پای در گیرو دار نمیگشت **رستم** چنین نامدار
ز **گودرز** و**کاموس** و**گیو** دلیر ز **سهراب** و از **بیژن** شیر گیر
ز **هامان** و **رهّام** و **اسفندیار** ز **زال** و**سیاوخش** دشمن شکار
ز گردان پیشینه تا اینزمان که صد قرن رفته‌فزون درجهان
بمردانگی و یلی مانده نام بماند کند تا قیامت قیام
جوانان رعنای نیکو عذار پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر / نه کس دارد از نام ایشان خبر
چه کار آید آن زیستن در جهان / که نه نام ماند ز کس نه نشان
نه مردی بود چون زنان زیستن / بود مرگ بهتر از آن زیستن
نه زیبد بمرد ندیده نبرد / که خوانند مردم به گیتیش مرد
نبایست ما را از این پیشتر / که بودیم ازعالمی بیخبر
بدرویشی خویش میساختیم / بدهر از کم و بیش میساختیم
ز تزویر و تلبیس اهل عقول / نمودیم لشکر کشی را قبول
کنون در میان چون نهادیم پا / نباشد سزاوار نوّاب ما
نکردن بایرانیان یاوری / نمودن چو شهزاده تن پروری
سر سرکشان را نینداخته / جهان را ز دشمن نپرداخته
گذاریم از دست لشکر کشی / که‌هر کس کندخواهش سرکشی
ز بد خواه نگرفته اندر جهان / بتیغ غضب داد بیچارگان
گر از ما بپرسند روز حساب / نداریم عذری برای جواب
از اینها همه کرد قطع نظر / نگردیم همدست با هم اگر
بامّید شهزادهٔ نامدار / که در ملك **ایران** بود تاجدار
چو اهل **عراق و خراسان** همه / چو سکّان اقلیم **ایران** همه
نبینیم آرام سیماب وار / نگردیم آسوده در روزگار
اسیر عدوی ستمگر شویم / نبینیم روز خوش از خوف وبیم
گر از تیغ دشمن بیابد نجات / در آن فتنه آنرا که باشد حیات
بود خوش نشینی که از بهر باج / دهد صبح تا شب بده کس خراج
گرای نامداران اختر بلند / بود این سخنها شما را پسند
دلیرانه باید بعزم درست / کمر را بمردی ببندیم چست
نماییم از راه مردانگی / اول چارهٔ دشمن خانگی
کنون دشمنی نیست دراین دیار / جز افغان خونخوار دشمن شکار
کند لطف حق گر بما یاوری / که در عرصهٔ رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم   ز فیروزی و فتح خندان شویم
پس از آنکه با ضرب تیغ از **هرات**   بدولت بگیریم مال و جهات
عزیمت نماییم ازین سر زمین   بسمت **صفاهان** جنّت قرین
ز لشکرکش ظالم آن دیار   که شد باعث فتنهٔ روزگار
ز فضل الهی کشیم انتقام   نماییم بر دفع او اهتمام
نماییم شهزاده را شهریار   چو فرماندهان جهان کامگار
بفرقش گذاریم دیهیم زر   نشانیم او را بجای پدر
هم از نام او سکّه را نو کنیم   پس آهنگ ملك قلمرو کنیم
که رفته بتاراج آنمرز و بوم   ز کم فرصتیهای سلطان **روم**
بر آریم از کوه **الوند** گرد   بقیصر نماییم رزم و نبرد
چو آن سرزمین را مسخّر کنیم   تهی از عدوی ستمگر کنیم
عزیمت نماییم از آن مکان   بتسخیر **تبریز** جنّت نشان
ز فضل الهی در آن مرز و بوم   بگیریم تا سر حدّ **ارض‌روم**
بمردانگی زور بازوی خویش   نماییم بر دشمن کینه کیش
بدانگونه در عرصهٔ داوری   بمردی نماییم رزم آوری
که بر کشور **روم** غلغل فتد   باعضای قیصر تزلزل فتد
باجلال رایت فرازی کنیم   **به لکزیه** هم دست یازی کنیم
با سپهبد **روس** حکم مطاع   فرستیم پیش از ستیز و نزاع
بمعقولی ار پنج شش ساله باج   که بگرفته ازملك **گیلان** خراج
فرستد بدربار گردون مدار   هزیمت نماید ز دریا کنار
نگیریم تقصیر پیشین او   نگردیم با وی ز کین تند خو
اگر سر بپیچد ز فرمان ما   ستیز و نبردش بود مدّعا
بشمشیر خونریز زهر آبدار   بر آریم از روزگارش دمار
بدریا چو خاشاك ریزیمشان   چو عنقا نماییمشان بی نشان
نماییم آماده بهر نهنگ   دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایران زمین را بتیغ ظفر بگیریم از دشمنان سر بسر
ز احسان و انصاف وحلم و وقار پس از تمشیت دادن آن دیار
نماییم شهزاده را احترام سپاریم آن ملك باوی تمام
بدولت پس آنگاه گردیم باز بسوی وطن خرّم و سرفراز
پس از آن بود باقی ارزندگی نمائیم آسوده پایندگی
نشینیم در گوشهٔ انزوا نگردیم فارغ ز ذکر خدا
نماییم پیوسته چون اهل حال ثنای کسی کو ندارد زوال
چو درّ سخنهای صاحبقران کشیدند بر گوش نام آوران
بپای خدیو فلك احتشام جبین سای گشتند از احترام
نهادند بر سینه دست ادب بمدح و ثنایش گشادند لب
که ای در گهت بوسه گاه شهان بود خاك راهت سر سر کشان
بدولت شود چون **سکندر** ترا همه ملك عالم مسخّر ترا
ترا گردد اقبال و دولت غلام بود گردش آسمانت بکام
همه کمترین بندگان توایم کمر بسته فرمانبران توایم
دگر برنداریم چون راستان سر خویشتن را ازین آستان
ازین پس نماییم کی کوتهی بما خدمتی را که فرمان‌دهی
بود فخر در ملك پایندگی نمودن جناب ترا بندگی
بحکمت مطیعیم تا زنده‌ایم چو خدمتگزاران ترا بنده‌ایم
سر ما شرف دارد از پای تو بود رای ما تابع رای تو
بگرد تو گردیم پروانه وار نماییم جان در رکابت نثار
ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما بود همّت از تو دلیری ز ما
بود از تو رایت بر افراختن دلیرانه از ما سر انداختن
اعانت نمودن ز تو بر سپاه ز ما کشتن وبستن کینه خواه
ز صاحبقران لشکر آراستن ز نام آوران خصم را کاستن
باقبال توٌ سرفرازی کنیم در آوردگه ترکتازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان   رسانیم گردن کشانرا کشان
هران خیره گردد که گستاخ تو   نمایم خـاك در كاخ تـو
درآریم بر قلب دشمن شکست   سران رانماییم پیش تو پست
یلانرا نمایم یکسان بخاك   نبرد آوران را بخنجر هلاك
ز فرماندهٔ **هند** گیریم باج   ستانیم از ملك خاقان خراج
درآریم بر قصر قیصر شکست   بیاریم تاج و نگینش بدست
نجاشی که باشد سپهدار **زنگ**   کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
بخـاك سیاهش بـرابـر کنیم   همه مرز و بومش مسخّر کنیم
نمایم با تیـغ کینش چنان   کـه نه نام ماند از و نه نشان
همان را که با روم وزنگی کنیم   باسپهبـدان فـرنـگـی کنیم
ز دیـر و کلیسای نصـرانیان   نمانیم آثـار انـدر جهان
کلیسا و میخانه مسجد کنیم   کنشت و صنم خانه معبد کنیم
بسـوزیـم آثـار نصـرانیان   نمانیم آثار تـرسائیـان(۱)
جهانرا چو سلطان خاور زمین   باقبالت آریم زیـر نـگین
پس ازعرض اخلاص نام آوران   نمـودند بیعت بـصاحبقـران
که اندر رهش جانفشانی کنند   بشمشیر کشـور ستانی کنند
خدیو ظفر صید اقلیم بخش   ممالك ستان تاج ودیهیم بخش
چو ابرعطا دست ریزش گشاد   بقدری بهر کس که بایست داد
همه نامداران چو مه زافتاب   شدندی ز انعام او بهره یاب
کرامت نمود آنقدر سیم و زر   که گشتند گردان مرصع کمر
بفرمـان فـرمانـدهٔ روزگار   نـمودنـد آمـاده اسباب کار
دمیدنـد بـر نای رویینـه دم   بافلاك بـر شد مـه سر علـم
غریو روا رو بـکیوان رسید   سر نیزه بر چرخ گردان رسید
سپه خیمه از شهر بیرون زدند   سرا پرده برطرف هامون زدند

---

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست دراصل عیان بوده تحریف شده باشد .

بیا ساقـی ای خضـر پایندگـی	ازان رشك سرچشمهٔ زنـدگی
بده تا که مستانه در کوی تو	بنوشیم بـر طاق ابـروی تـو
سرت گردم ای مطرب سحرساز	چو زلف بتان باد عمرت دراز
ز یك نغمه‌ام از کدورت بر آر	خلاصم کن از غصهٔ روزگار

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بالشکر بیکران ازخراسان بتسخیرهرات ومطیع ساختن سرهنگان افغان را وبافتح وفیروزی برگشتن

سپهبد جهانـگیر مالـك رقاب	بدینگـونـه آورد پا در رکاب
که چون نامداران گیتی ستان	بشوکت نمـودند نقـل مـکان
بحکمش سمند سعادت قـرین	کشیدنـد بر زیـر زرّینه زین
شرف یاب شد از قدومش رکاب	شد از دستبوسش عنـان‌کامیاب
بدانسان بر آمد بپشت سمند	که بر اوج چرخ آفتاب بلند
برآمـد صـدای غریـو نفیر	چو غـرّیدن و نعرهٔ نـرّه شیر
ز غـرّیــدن اژدر کـرّنـا	بپیچید در هفت گنبد صـدا
ز ملك **خراسان** تکاور جهاند	بتسخیر ملك **هری** رخش راند
غریو روا رو چنان شد بلنـد	که بیگانه شد باخرد، هوشمند
ستوران ز سم گـرد انگیخته	زمین و زمان درهم آمیخته
ز نعل ستوران هنگامـه رو	زمین شد پر از انجم و ماه‌نو
نهان گشت خورشید گردون‌نورد	ز گرد سپه ذرّه سان زیر گرد
اناقه بفرق یـلان جلوه گـر	چو فرمانـدهان‌را بسر تاج زر
علم سر کشیـده بـاوج سما	چو رعنـا نگاران بـالا بـلا
بدوش دلیران بریشم کمند	چو گیسوی خوبان بالا بلنـد
ز فـرّ وشکـوه قبـا آهنـان	زمین نیلگون گشت چون‌آسمان
بنصرت قرین نـوخطان ملیح	بیاراستـه خویش را از سلیح
مه سر علـم زد در اوج سپهر	ز گیتی فـزونیش پهلو بمهر

بفرمــان گردان کیانی کمان چو قوس قزح در بلند آسمان
ز سمّ فرس رفت در آن بسیج بباد فنا گیتی از آخشیج
ندیدیم جز رایت آن سپــاه که نخل آورد بار خورشیدوماه
چو نیزارشد کوهو دشت‌ازسنان غضنفر فران شیر آن نیستان
همه نـامداران بـرای ستیـز شتابنده مانـنـد عمر عزیـز
بفرق نبرد آوران خـود زر زخورشید رخشان‌فروزنده(۱)‌تر
هـلالی بدست آفتـابی بسر یلان از تبرزین و از خود زر
پی شیر گردان گردن فراز زره هرطرف کرده صددیده باز
قطاس ستـوران زرّینـه زین کشان همچو زلف بتان برزمین
ز گلگون علمهای فرخنده فال شده چون شفق روی افلاك آل
چو سرهنگ افغان‌خود ناشناس شد آگه از آن لشکر بی‌قیاس
یکی لشکر آراست مانند کوه پی رزم جویی بفرّ و شکوه
دمانیـد بر نـای رویینه دم برافراخت با شان‌وشوکت علم
کشیدند صف هرطرف لشکری دلیـرانه چون سدّ اسکندری
دو لشکر بهم روی بررو شدند دو کوه گران هم ترازو شدند
چو شد از دوجانب صف‌آراسته ز دشمن شکاران نـو خاسته
هژبران بمیدان دلیر آمدند بخصم افکنی همچو شیرآمدند
کشیدنـد گردان رستم مصاف بنام آوری تیغ کین از غلاف
دو عالم سپه کینه جویان شدند دو دریای قلزم خروشان شدند
ز بانگ نفیـر قیـامت اثـر چو ماهی ملك درفلك گشت کر
برآمـد غریو خم هفت جوش بدانسان که ازرعد بانگ‌خروش
خسك در ره آشتی ریختنـد بهر گوشه صد فتنه انگیختند
زبس گرد برشد بچرخ بـرین فلك گشت گم در میان زمین
ز دود شرار تفنگ‌ شد دورنگ رخ روز مانند نطع پلنگ

(۱) نسخه، ن، درخشنده .

ز خمپاره و غلغل بادلیج   یل انجم از هول جان گشت گیج
شدندی ز زنبورک فتنه بار   هیونان گردان گسسته مهار
عقاب بلای خدنگ یلان   همی صید میکرد شهباز جان
سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت   خدنگ بلا راه دلها گرفت
نمیداد فرصت اجل را سنان   که از خسته‌جانان شود جان‌ستان
جرس نغمهٔ نوحه بنیاد کرد   دهل دست برسر زد و داد کرد
ز تیغ و سنان یلان در مصاف   زمین سینه دزدید ، افلاک ناف
بدل خار ناوک خلیدن گرفت   زچشم زره خون چکیدن گرفت
عیان از تفنگ گشت دود شرار   بیکدیگر آمیخت لیل و نهار
سراپای گردان رستم مصاف   ز خنجر شده چون زره پرشکاف
ز برق تبرزین و تیغ و سنان   ز قاروره و توپ آتش فشان
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد   که تفتیده گردید فولاد سرد
بفرقی که شد آشنا تیغ کین   گذر کرد از ناف گاو زمین
ز آمد شد ناوک تیز پر   مشبّک بسان زره شد سپر
کمند دلیران جوشن قبا   پی صید جان گشت دام بلا
قزاگند و خفتان گردان تمام   ز تیر و سنان گشت مانند دام
بدل ناوک کینه تا پر نشست   تبرزین بسر جای افسر نشست
چو مژگان خونین سنگین دلان   نمیکرد جز سینه کاوی سنان
گذشت از زره تیر خارا گذار   بدانسان که از برگ گل نوک خار
در آن رستخیز دو محشر حشم   چو کوه گران هردو ثابت قدم
نمودند هر چند رزم آوری   ندیدند از بخت خود یاوری
زبس قطره درزیر گردان زدند   ستوران ز جولان ستوه آمدند
نه زین‌سو شکست ونه زان‌سو ظفر   فکندند هرچند با تیغ سر
زخون دلیران در آن پهن دشت   چوجیحون روان سیل خوناب گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار ممالك ستان داور گیر ودار
سپر بر سر آورد بگرفت تیغ عیان گشت برق درخشان میغ
میان زره داور شیر گیر چو در حلقهٔ هاله ماه منیر
چو افعی سنانش چنان کینه‌ور که خورشید رابود سردرخطر
برآمد ز نعل سمندش شرار ستاره شد از ماه نو آشکار
بدانگونه خود را بر انبوه زد که برق درخشنده بر کوه زد
بصید همایون همای ظفر خدنگش چوشبهاز بگشود پر
نماید چو آهنگ نخجیر شیر شود خیل روباه را تیر تیر
گشاید پی صید چون باز پر نماند ز خیل کبوتر اثر
بخصم افکنی همچو شیرژیان یلان و دلیران و نام آوران
سپر را فکندند و تیغ آختند بمیدان مردانگی تاختند
درآن‌عرصه‌ازبس‌برافراخت سر نی نیزه چون سرو شد بارور
دلیری که با گرز یازید دست کمرگاه گاو زمین را شکست
هم ازضربت شش پر هفت جوش بر آورد از گاو ماهی خروش
شد ازسهم پرواز باز خدنگ بگنجشك روح‌عدو عرصه تنگ
پراکنده گشت از یمین ویسار صف دشمن سرکش کینه دار
پریشان شدندآنچنان آن گروه که پاشد زسیلاب البرز کوه
ز سرخود زرّین ز کف تیغ تیز فکندند و کردند رو در گریز
سپرها وخود زرین چون حباب نگونسار افتاد درخون ناب
قطاس ستوران زرّین لگام زخون گشت‌چون‌برگ گل لعل‌فام
چو قد جوانان فتاده نگون علمهای والا بغرقاب خون
سلامت کسی جان ز میدان نبرد اگر برد اززخم کین جان نبرد
همه باد پایان بمیدان جنگ شناور بخون چون بدریا نهنگ
سر سرکشان قبا آهنین چو گو گشت غلتان بمیدان کین
بسان خم بادهٔ میفروش زدی‌موج خون ازخم‌هفت جوش

یکی را زخنجر شده سینه چاك　　چوبسمل تپان گشته برروی خاك
یکی گشته از تیغ کین نیم جان　　یکی راجگر گشته ریش ازسنان
کسی را که بد سر بلندی نیاز　　بگیتی سنان ساختش سرفـراز
در آن عرصهٔ فتنه انـگیز کس　　اگر ماند سالم اجل بود و بس
چنینست چرخ فلـك را مـدار　　که تا باشد آثاری از روزگار
یکی راکه‌خواهد برآرد بتخت　　مرآن‌دیگری را کندتیره بخت
شود مهربان هر زمان با کسی　　بدینگـونه گـردد نماند بسی
امید وفـا داشتن ز آسمـان　　طلب کردن مـردیست از زنان
کسی را که‌برداشت روزی‌سپهر　　همان شب زند برزمینش‌چومهر
بیا ساقی ای مایـهٔ وجد و حال　　زدایندهٔ رنـگ زنـگ مـلال
بمن ده که رنـد و خـراباتیم　　گـریزان ز زهّـاد طـاماتیم
بیا مطرب آهنگ کن نغمـه‌یی　　بطنبور عشرت بـزن زخمه‌یـی
که درزیر گردون نیلـی رواق　　ملولم ز اطـوار اهل عراق

هزیمت نواب صاحبقران از خراسان (۱) و گرفتار شدن ذوالفقارخان (۲) در دست غازیان و جنگ نمودن با اشرف وظفر یافتن باو

دهد چهره پرداز مانی فریب　　زعنبر بکافـور اینگـونـه زیب
که‌چون‌لشکرآرای ایران زمین　　خدیو فـلك فرّ نصـرت قرین
مظفر بافغان خونخـوار گشت　　ز تقصیرشان از بزرگی گذشت
بـر و بـوم آنسرزمین را تمام　　بایشان سپرد آن فلك احتشام
بفتح و ظفر رایت افراز گشت　　بدربار عرش آستان باز گشت
بـدی همچو **اسکندر** نامـور　　هوای جهانگیریش چـون بسر
درآن‌بارگه‌چونکه‌تشریف‌یافت　　بخاورزمین همچوخورشید تافت

(۱) فتح هرات وفراه وبادغیس درسال ۱۱۴۰ میباشد
(۲) ذوالفقارخان پسرزمانخان‌حکمران‌قندهار وهرات بود درسال ۱۱۳۵ افاغنه براو شوریده وذوالفقارخان پسرش راحاکم هرات کردند.

شداز کشور **طوس** جنّت‌نشان   روان جانب ملك **مازندران**
یکی از امیران صاحب جنود   که از نامداران شهزاده بود
درآنسرزمین داشت خیل وحشم   بفرماندهی کرد خودرا علم
چو میدید با خویش فوجی سپاه   اطاعت نمیکرد بر پور شاه
نمیکرد از نخوت و سرکشی   شب و روزجز مشق لشکرکشی
باو نامه بنوشت صاحبقران   که باید شوی در رکابم روان
بفرمانش آنسرکش تیره روز   نیاورد چون دیگران سر فروز
زغفلت نگردید فرمانبرش   زنخوت نگنجید این در سرش
که مانند اسپهبدان دگر   بخدمت گزاریش بندد کمر
زنخوت بسرداشت از بس غرور   ندانست آنشوم برگشته هور
که خفّاش با مهر تابان چنان   تواند شدن چهره اندر جهان
کجا میتواند بشیر عرین   زند پنجه روباه از خشم و کین
چو بشنید صاحبقران اینخبر   که دارد سر فتنه آن بد گهر
فریدون فری را مقرر نمود   کهبا جمعی ازنصرت‌آیین جنود
مر آن خیره سر را بتیغ جفا   دهد با سران سپاهش سزا
چو آن رو سیاه تبه روزگار   کهبد نامش‌اندرجهان **ذوالفقار**
شدآگه‌که‌سرهنگی‌ازسرکشان   ز دربار خاقان کشور ستان
مقرر به تنبیه او گشته است   که باتیغ کین سازدش زیردست
رساند سرش را بروی سنان   بپای خدیو ممالك ستان
نبودش چو یارای جنگ وستیز   همی جست پیوسته راه گریز
رسیدند گردان آهن کلاه   چوشیری که آید بنخجیرگاه
گرفتند سردار بدخواه را   غضنفر بدانسان که روباه را
بخاك مذلّت کشان در کمند   رساندند با نامداران چند
بدربار فرمانروای جهان   دهد هرچه فرمان کنند آنچنان
بحکم عدوبند کشور گشا   سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر — برانگیختی فتنه هر بد گهر
بخود ناشناسان نکویی مکن — ببد اصل جز تند خویی مکن
نکوییست با بد گهر آنچنان — که کس بدبه‌نیکان کند درجهان
بعقرب کند گر مروّت کسی، — کشد آخر از وی مضرّت بسی
کسی کو بود دشمن‌جان خویش — مروّت کند همره کینه کیش
سیه مار هر جا که بینی بکش — نباشد اذیّت رساننده خوش
بدشمن مروّت مکن زینهار — که سر زنده افعی نیاید بکار
ظفر صید اسپهبد شیر دل — چو بنمود آن مرز را بی مخلّ
بدولت همی‌خواست درآن دیار — توقف کند تا بفصل بهار
که چندی در اقلیم **مازندران** — بگیرند آرام نام آوران
پس ازآنکه سلطان خاورمحل — مشرّف کند تختگاه حمل
شود رایت افراز و گردد روان — بتسخیر ملك **ری و اصفهان**
ز افغان خونخوارآن سرزمین — نماند نشانی بشمشیر کین
که صرصرسواری ز چابکروان — رسانید بر عرض صاحبقران
که سردار افغان خنجرگزار — ز **قزوین** الی کشور **قندهار**
ز **سگزی** و **ابدالی** و **لاغری** — **زیوسف زی‌وغلجی‌و کاسری** (۱)
زاعراب**فازهری** و **میش مست** — ز پازند خوانان آتش پرست
ر ایل **بلوچ** خدا ناشناس — ز تازیك و ترك و ز انواع ناس
سپه جمع آورده از هر دیار — ز جنس ثوابت فزون از شمار
بشوکت شده عازم از **اصفهان** — بتسخیر اقلیم **مازندران**
بر افراخته رایت خسروی — بسمنان رسیده ز چابك روی
رسید این‌خبرچون بصاحبقران — زلعل‌این چنین گشت گوهرفشان
که نصرت قرین شد باقبال ما — بود این خبر نیك بر فال ما
اجل صید را چون در آید بسر — گشاید سوی دام صیّاد پر

---

(۱) طوایف واقوام مختلف افغانند ومیان‌آنان‌کاکری وناصری‌هست‌لکن‌لاغری‌وکاسری دیده‌نشد

حیوة غنم چون بآخر رسد　　بپای خود او سوی مسلخ رود
چو تیره شود بخت بر کاروان　　شود از کمینگاه رهزن روان
پس از این سخنهای بهتر ز دُر　　چوشد گوش نام‌آوران جمله پر
بحکم جهانگیر مالك رقاب　　مه سر علم گشت خورشید تاب
در افتاد از نعرهٔ کرّنا　　تزلزل بارکان ارض وسما
هیونان آراسته چون عروس　　کشیدند بر زیر زرّینه کوس
ز آواز رعد و خسم‌هفت‌جوش　　تهی شد سر چرخ ازعقل وهوش
ز پای فلك قدر مالك رقاب　　شرفیاب گردید زرّین نقاب
بتوسن چنان با تحمل نشست　　که شیر الهی بدلدل نشست
بفرقش درخشنده خود زرین　　چو خورشید دراوج چرخ برین
نهان در زره پیکر آنجناب　　چوخورشیددرخشنده‌زیرسحاب
ندیدم بجز ترکشش در جهان　　که برچرخ بندد عقاب آشیان
روان گشت خاقان کشور ستان　　ظفر در رکابش چو دولت روان
همه شقّه‌های علم یافت زیب　　ز نصر من الله فتح قریب
روان از پیش نصرت آیین سپاه　　چو خیل ستاره ز دنبال ماه
غریو روا رو بلشکر فتاد　　شدی کوه آهن روان همچوباد
یلان غرق آهن ز پا تا بسر　　در آیینه آنسانکه عکس صور
ز سمّ ستوران زرّینه زین　　زمین‌چون‌فلك شدفلك‌چون‌زمین
اناقه یلان را بسرآن شکوه　　که شهباز بالای البرز کوه
ز برق مه کاویانی درفش　　فضای جهان شد پر از تیرتخش
دلیران کشیدند در بر زره　　کیانی کمانها نمودند زه
شد از نیزه و از یلان دلیر　　جهان نیستانی پر از نرّه شیر
برد بر مسلسل قطاس سمند　　ثریّا حسد در سپهر بلند
دهل زن بدینگونه نوبت نواز　　که رقصید اشترچو خوبان بناز
مه سرعلمهای گردون جناب　　ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر   که از سرو رعنا گل نیلفر
بدست یلان نیزهٔ سر فراز   چو در بوستان ارم سرو ناز
ز ترکش دلیران نیکو خصال   بر آورده مانند شهباز بال
هژبران خونخوار چون کوه قاف   کشیدند صف از برای مصاف
ز گردان **رستم** فکن استوار   نمودند قلب و یمین و یسار
ز سمت دگر **اشرف** خیره سر   ز افغان نام آور کینه ور
سکندر شکوهانه از هر طرف   چو سدّ **سکندر** بیاراست صف
دو لشکر نگویم بفرّ و شکوه   دو دریای آهن دو البرز کوه
اجل تا چو خیّاط دوزد بسی   قبایی باندازهٔ هر کسی
بدست یلان داد در دار و گیر   ز شمشیر مقراض وسوزن ز تیر
یلان از دو سو گرم خون ریختن   چو ایّام در فتنه انگیختن
همه دست شستند از جان خود   بر راه سلامت کشیدند سدّ
مروت گریزان شد از سینه‌ها   بر آمد بجای وفا کینه‌ها
در صلح کردن باندیشه بست   نهال عداوت بدل ریشه بست
بچشم یلی رحم تا مینمود   ز خنجر دونقطه بدو میفزود
اجل اندران شورش از ترس جان   بسیمرغ گردید هم آشیان
دهل نغمهٔ مرگ بنیاد کرد   بهم سنج زد دست وفریاد کرد
اجل را طلب کرد زرّینه پای   بلا را صلا داد رویین درای
چو رعد بهاری غرنبش کنان   در آمد بجنبش دو کوه گران
یلان جمله شمشیر کین آختند   سر نیزه ها را بر افراختند
گشادند از شصت گردان گره   در آمد ز قوس قزح بانگ زه
بمیدان هر آن نامداری که تاخت   هژبر فلک زهره از بیم باخت
در آن عرصه گاه پر از اشتلم   زمین زیر سم فرس گشت گم
برای جگر کاوی نو خطان   چو ابرو و مژگان سنگین دلان
کیانی کمان با عقاب خدنگ   بهم گشت همدست درروز جنگ

بعیّوق پر شد چکاچاك تیغ　　جدا گشت سرها زتن بیدریغ
ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر　　که سوزن نماید گذر از حریر
ز دود و شرار تفنگ در جهان　　دوصد روزوشب گشت‌همدم‌عیان
چنان شعله انگیز خمپاره ها　　که برداشت سقف فلك را زجا
یلان را کمند بلا درجدل　　گلوگیر میشد بسان اجل
ز ضرب تبرزین نام آوران　　شده همچو هدهد سرسر کشان
بفرقی که شمشیر بر آن رسید　　چو کرباس خود وزره را درید
ز گرد سوار و ز دور تفنگ　　فلك چون‌زمین‌شدزمین‌چون‌فلك
شد از دود توپ قیامت صفیر　　زمین و زمان همچو دریای قیر
در افلاك از گرد سمّ ستور　　گل آلود گردید دریای نور
جهان ازتفك شد در آن انقلاب　　پرازرعدوبرق‌وتگرگ‌وسحاب
ز مضراب تیر و ز نوك سنان　　کله خود گردید پالای سان
ز آمد شد تیغ خارا گذار　　شده حلقه های زره تار مار
فضای جهان تنگ بر کشته شد　　بهر گوشه‌از کشته صد پشته شد
نی نیزه مانند سرو روان　　شده بارور از سرسر کشان
بتیغ و سنان هر چه بردند دست　　نیامد از آن دو یکیرا شکست
هژبر عدو بند نصرت قرین　　کشید از نیام ظفر تیغ کین
بخصم افکنی دست وبازو گشود　　چو شیر ژیان رو بدشمن نمود
یلان نیز شمشیر کین آختند　　بقلب صف کینه جو تاختند
نمودند در عرصهٔ گیر و دار　　بشمشیر خونریز زهر آبدار
دلیران بدانگونه بد خواه را　　که انگشت ختم رسل ماه را
بدانگونه هنگامه شد از ستیز　　توگفتی که شد عرصهٔ رستخیز
ز الطاف دارای چرخ کهن　　پیاده ظفربخش شه مات کن
برید فرح بخش فرّخ خبر　　به از روح یعنی نسیم ظفر
چو باد بهاری وزیدن گرفت　　چوگل غنچهٔ مدّعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب ونقص علمهای والا درآمد برقص
بجیش مخالف هزاهز فتاد پراکنده شد لشکر بد نهاد
باقبال و فتح و ظفر همچنان ز دنبال ایشان هیاهی کنان
دوان جمله نام آوران دلیر ز دنبال نخجیر آنسان که شیر
بگرز گران و کمند و سنان سر و دست و پهلوی نام آوران
شکستند و بستند و بشکافتند در آورد که هر که را یافتند
بپاشید ازهم چنان کینه خواه که از صرصر وحشت‌انگیز کاه
بدل صد هزار آرزو نو خطان بخاك مذّلت چو ماهی تپان
همه پرچم کاویانی درفش شد از دود آه تأسف بنفش
شد ازمهچهٔ رایت واژگون پدیدار نیلوفر از موج خون
ز خون گشت لبریز ازبس درا چوجام پر از می فتاد از صدا
شد از نعرهٔ سیل خون ستم دهل چون خم باده خونین شکم
ززرّینه نای فتاده نگون همی جست مانند فواره خون
شد ازتیرگی‌موج خون آسمان سراسر برنگ گل ارغوان
یکی‌را زخنجر جگر چاك چاك یکی نیز افتاده بر روی خاك
وزان رزم افغان خنجر گزار نشد کشته کمتر زچندین هزار
جهان چون رباطیست دررهگذر که هست از بقاء وفنایش دودر
شودچون یکی داخل‌ازیك درش رود دیگری از در دیگرش
امید مدار از زمانه مدار سپنجی سرا را نباشد مدار
بیا ساقی ای خضرآب بقا مسیح روان بخش دل مرده را
بمن ده که رفع ملالم کند مبادا که غم پایمالم کند
مغنّی بزن بر رخ چنگ چنگ که‌شدچون‌جهانم‌دل‌ازغصهٔ‌تنگ
برآرد ز مضراب غم روزگار چو طنبور از روزگارم دمار
بقانون عشّاقم از بانگ عود خلاصم کن از قید اندوه زود
که با نالهات گشته‌ام همچو نال ز بار فراقت خمیده چو دال

محاربه نمودن نواب صاحبقران باردوم با اشرف بدکار در مورچه خوار ومظفر گشتن وبافتح وفیروزی داخل اصفهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم — بکشور گشایی(۱) فرازد علم
که چون یافت بر **اشرف** خیره‌سر — ز الطاف دادار بیچون ظفر
نیاسوده از رنج جنگ و سیز — زخون پاك نا کرده شمشیر تیز
چنین داد فرمان باسپهبدان — که ای نامداران نصرت نشان
بباید که چندی ازین پس دگر — ببالین راحت نیاریم سر
ببندیم برخودره خورد و خواب — نگردیم زآسودگی کامیاب
که تا از سپهدار افغان شوم — که میلرزد از شوکتش(۲) **روس وروم**
بگیریم با تیغ کین انتقام — نماییم شهزاده را شادکام
وگرنه دوباره چو **افراسیاب** — بشوکت کشد لشکر بیحساب
شود همچو مار سیه کینه ور — درآید بزودی باین بوم و بر
نباید کنون داد فرصت بوی — که از کینه جویی کند روبپی
که از افعی دم بریده ضرر — بمردم رسد در جهان بیشتر
بگیتی سگی را که برّند گوش — شود همچوشیر ژیان کینه کوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو — پی رزم پیشی بما گیرد او
سبق جوید آنکس که اندرجدال — نمی‌بیند از پیشدستی زوال
پس ازرسم تعظیم ، نام آوران — چو خدمتگزاران نیایش کنان
نمودند عرضش که ای کامگار — نگردد بجز خواهشت روزگار
همه بندگانیم فرمان پذیر — نباشد زحکم تو ما راگزیر
نباشد بجز رای تو رای ما — بود امر و نهیت پذیرای ما
زلب گشتی آنسان که گوهرفشان — باقبال تو با ظفر همعنان
زدنبال بدخواه باید شتافت — بشمشیر کین پهلویش را شکافت
نپوید اگر شیر در مرغزار — کجا گرددش رنگ و آهو شکار

(۱) نسخه ، ن ، بکشور ستانی . (۲) نسخه ، ن ، کینه‌اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام بحکم خدیو فلک احتشام
مه سر علم گشت خورشید سای در آمد زهر گوشه بانگ درای
صدای زرین نای دولت شکون بپیچید بر گنبد نیلگون
چنان نوبتی شادیانه نواز که روز عروسی نوازند ساز
بسان همای سعادت اثر علمها ز پرچم گشودند پر
چو **بحر خزر** لشکر بیکران در آمد بجنبش غرنبش کنان
تزلزل ز بانگ روا رو سپاه فکندند بر قصر خورشید و ماه
روارو کنان باظفر همعنان شدندی بکشور گشایی روان
خدیو جهانگیر گردون وقار **سلیمان** حشم سرور بخت یار
طلب کرد رخش سعادت قرین فلك پایه خنگ مبارك جبین
مزین زپایش چنان شد رکاب که برچشم مه پا نهد آفتاب
بدولت چنان شد جنیبت نشین که **عیسی** به یکران چرخ برین
شدش جلوه گر رخش فرخنده پی روان شد به تسخیر اقلیم **ری**
بر ویش در فتح رب ودود نخست از **ورامین** و **تهران** گشود
چو اقلیم **ری** را بزیر نگین در آورد مانند خاور زمین
سپهداری آن نصرت آیین جنود بتسخیر **قزوین** مقرر نمود
پس آنکه باجلال ازان بوم و بر برافراخت رایات فتح و ظفر
قم از مقدمش چونکه تشریف یافت بدولت سوی ملك **کاشان** شتافت
چو از صیت انصاف عدلش تمام مران مملکت یافت نظم و نظام
هوای **صفاهان** فتادش بسر ز**کاشان** چو بنمود عزم سفر
بعرضش رساندند چابک روان که خصم بد اندیش از **اصفهان**
دگر باره مانند **افراسیاب** کشیدست لشکر فزون از حساب
پی رزم و پرخاش آن کینه دار رسیدست تا قریهٔ **مورچه خوار** (۱)
پس از عرض حال پیام آوران بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه خورت ، قریهٔ ییست در پنجاه و چهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر	بصیاد اجل گرددش راهبر
کنون اینخبر نیك بر فال ماست	ظفر صید شاهین اقبال ماست
مه سر علم را فلك سا کنید	زرین کرّنا را پرّاوا کنید
بفرمان خاقان گردون سریر	بعیوق برشد صفیر و نفیر
روارو درآمد بخیل سپاه	درآمد تزلزل بماهی و ماه
نی نیزه ها سر بگردون کشید	بکیوان روارو ز هامون رسید
مه سر علمها در اوج سپهر	درخشنده گردید مانند مهر
برآمد چنان کرّنا را غریو	که ازوی هراسنده گردید دیو
ز والا علمها چو نطع پلنگ	شده آسمان وزمین رنگ رنگ
اناقه بفرق یلان همچو سرو	بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
باهنگ کین سر فراز عجم	فلك بارگاه و ملایك حشم
بدولت برآمد بپشت سمند	چو بر آسمان آفتاب بلند
چنان جلوه گر ترکشش برمیان	که بندد عقابی بچرخ آشیان
اناقه بفرقش که بد عرش سا	سعادت ازو وام کردی هما
و رای قبا پیکر آنجناب	بدانسانکه درتیره میغ آفتاب
سپاه ظفر صید دشمن شکار	روان گشت مانند سیل بهار
ز سمّ ستوران گردون خرام	شده عالم آب گیتی تمام
ببام فلك گرد چندان نشست	که بر طاق ایوانش آمدشکست
ز آهن قبایان جوشن کلاه	فضای جهان گشت یکسرسیاه
ز برق سر نیزه ها در سپهر	پر از اشك شد دیدهٔ ماه و مهر
زره پوش گردان نصرت اثر	بجولان گری تنگ بسته کمر
بخصم افکنی چابك وتند خو	چو چشم بتان جملگی فتنه جو
سنان بر سر دست هر ارجمند	چو سروی که روید ز کوه بلند
کمند رسای قبا آهنان	چو در چرخ نیلوفری کهکشان

چو مژگان کافر دلان هر طرف   پی فتنه جویی کشیدند صف
ز خیل هژبران دشمن شکار   نمودند محکم یمین و یسار
بهم پهلوانان **رستم** خصال   بمردی طلبکار جنگ وجدال
زافغان خونخوار همزان طرف   کشید **اشرف** ظلم اندیش صف
دوعالم سپاه قیامت اثر   مقابل چو گشتند با یکدگر
خسك در ره آشتی ریختند   لوای عداوت بر انگیختند
کشیدند در راه مهر و وفا   بخونریزی از کینه سدّ جفا
مهیای بر فتنه جویی شدند   غضبناك آنسانکه گویی شدند
چنان نعره زد اژدهای نفیر   کزو آب شد زهرهٔ نرهشیر
پرید از غریو خم هفتجوش   هژبر فلك را زسرعقل‌وهوش
پی‌کاوش سینه ها سربسر   چو افعی نی نیزه شد کینه ور
پی صید جان شد خدنگ بلا   بسان عقاب اجل پرگشا
بر انگیخت بس گرد سمّ فرس   گره درگلو شد نوای جرس
ز غرّیدن کوس در روز جنگ   سر گرد افلاك گردید دنگ
ز دود تفك شعله شد آشکار   چو برق درخشان بشبهای تار
بمیدان دلیری که بنهاد پا   اجل رهبرش شد بشهر فنا
ز آمد شد تیر خارا گذار   سپر چون زره گشت درکارزار
خدنگ‌دلیران‌بهر کس که‌خورد   اجل بیخبر بود کوجان سپرد
ز خاطر درآن انقلاب و ستیز   فراموش شد عرصهٔ رستخیز
تو گفتی تفك را ز دود شرار   بیکدیگر آمیخت لیل‌و نهار
ز وحشت چنان‌مرغ جان‌میرمید   که‌آدم زره رازهم میدرید
کمان تا برآمد ز قربان خویش   پرازتیر گردید قربان‌چو کیش
شد از ناوك تیر پرپر زخار   کله خود مانند بار چنار
گذر کرد پر از سپر آنچنان   که مژگان یار ازدل عاشقان
یکی کو بگرز گران دستبرد   سرا پای گاوزمین گشت خرد

ز فریاد توپ قیامت نهاد   تزلزل بارکان عالم فتاد
ز خمپاره آنسان جهان گشت تار   که خیزد ز دریای آتش بخار
شد از شعلهٔ توپ آتش فشان   چو گلخن پر آتش زمین و زمان
بدانگونه تیرك زد از سینه خون   که شد چهرهٔ آسمان لاله گون
سر نیزه از بسکه بر دل خلید   چو مژگان خونریز خوبان خمید
ز ضرب تبر زین کله خود زر   نمودی ز چندین جهت ترك سر
ز سیل بلا آن دو محشر شکوه   نرفتند از جای مانند کوه
بمردانگی از پی نام و ننگ   نمودند **رستم** شعارانه جنگ
ز دامان گردان چو سیل بهار   روان گشت خوناب از هر کنار
بسان حباب مي ارغوان   بسیلاب خون غوطه زد آسمان
شناور بخون رخش زرّین رکیب   چو در بحر عمّان نهنگ مهیب
ز بار سراز بسکه شد سرگران   نی نیزه خم گشت مثل کمان
یلان هر چه کردند رزم آوری   ندیدند از بخت خود یاوری
سپهبد جهانگیر دشمن شکار   عدوبند شیر افکن نامدار
سنانرا چو سروسهی بر فراخت   بیازید سر پنجه و تیغ آخت
علم در کفش چون خرد دید تیغ   بگفتا کشیدست خورشید تیغ
مبادش فتد پرتو خور بسر   شدش سایه افکن همای ظفر
سمندش بجولان سبك خیز شد   مه نعلش انجم فرو ریز شد
بتیغ ظفر تا بر افراخت دست   درآورد بر قلب دشمن شکست
شجاعان افغان از آن رستخیز   چو روبه نهادند رو در گریز (۱)
ز دنبال ایشان بشمشیر کین   شتابنده گشتند اصحاب دین
بمردانگی تیغ کین آختند   سر سرکشان را بینداختند
ز بس کشته افتاد در دشت کین   زمین متصل شد بچرخ برین
چنان از بدن تیغ افکند سر   که صرصر فروریزد از نخل بر

---

۱ - این جنگ درسال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد وشکست وهزیمت اشرف هم در این سالست

ز دست هژبران بـروز جدل   سلامت نماندی کسی جز اجل
بیا ساقی آن جام زرّین بیار   پر ازبادهٔ ناب رنگین بسیار
بمن ده که از پرتوش بیدروغ   دلم همچو خورشیدیابدفروغ
مغنّی نـی غـمزدایت کجاست   نواهای‌عشرت‌فزایت کجاست
چو زلف بتان باد عمرت دراز   مرا از نوایی طربناك ساز

عزیمت نواب صاحبقران ازاصفهان بتسخیر شیراز وباردیگر محاربه با اشرف و برطرف نمودن نشان افغان را از آن‌بوم وبر

گزارندهٔ این حدیث چو دُر   چنین گوش ایام را کرد پـر
که چون‌تاج‌بخش‌**سکندر** نشان   جهـانـدار **دارای** کشورستان
دو باره ز **لطف** خداوندگـار   ظفر یافت بر **اشرف** زشتکار
نیاسود از رنج آوردگـاه   بفرمود بـا سروران سپـاه
که ای نامداران **رستم** نـژاد   شمارا زوال و شکستی مبـاد
ز مردانگی آنچه بایست کرد   نمودید در عرصه گاه نـبرد
فکندید هر یك بـزور ستیز   دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
چه‌حاصل که‌امروزدشمن‌شکست   که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نماییم اگر چند گاه   که‌گردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قـرار   که دیدند پر زحمـت‌کار زار
ستوران هم از خستگی وارهند   بتیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از **اصفهان**   بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز   کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نبـاشد که ما   گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آوری پیشدستی کند   بزرگانه اظهـار هستی کند
کشد گرچه بسیـارزحمت‌سپاه   که گردندپویان پی کینه‌خواه

ولی هر که برخویش از اهتمام — دوسه‌روز (۱) راحت نماید حرام
بآسودگی زندگانی کند — همه عمر را کامرانی کند
چو ازبیم نخجیر در مرغزار — ز پیش غضنفر نماید فرار
نپوید ز دنبالش ار سایه سان — زیان بیند از جوع شیرژیان
هر آنکس بکاری کند اهتمام — بنایی نهد تا که یابد دوام
خصوصا بامری که باشد خطیر — نماید چو اهمال یکدم دبیر
شود عاقبت از هجوم بلا — ز دندان افسوس انگشت خا
چه‌کارست مشکلتر اندرجهان — ز امر خطیر نبرد آوران
عدو گرچه‌درپیش اصحاب دین — زبون گشت درعرصهٔ رزم و کین
ولی تا بتن نیم جانیش هست — کی آسان‌دهدملك‌ودولت‌زدست
بزرگان صاحب خردپیش‌ازین — بپند این مثل گفته‌اند اینچنین
که‌دشمن‌بوددرنظر گرچه خرد — نمی باید اما حقیرش شمرد
بیارید ایندا‌ستان را بیاد — که **رستم**‌چسان‌شد زبون **شغاد**
بسی گرد خصم افکن نامدار — بدست زخود کمتری کشته‌خوار
جهان تابنا گشته نا برده رنج — کسی‌را نیفتاده بر دست گنج
همین دم پی خصم پویان شوید — چو سیل بهاری خروشان شوید
بفرمان صاحبقران زمان — سپاه ظفر صید نصرت نشان
نیاسوده از رنج میدان کین — شدند از پی کین تکاور نشین
چو دریای قلزم بجوش آمدند — چوسیل بلا در خروش آمدند
صدای روا رو بر آمد چنان — که لرزید قصر بلند آسمان
شدند از پی خصم پویان دلیر — ز دنبال نخجیر آنسا نکه شیر
ز بس گرم رفتن‌شدند از شتاب — نگشتنداز خواب وخورکامیاب
چو آگاه‌شد دشمن تیره روز — ز خورشید رایات عالم فروز
ز ملك **صفاهان** ز بیم ستیز — **بشیراز** بنمود عزم گریز

---

(۱) نسخه ، ن ، دوسه روزه

سپهبد جهانگیر **دارا** نشان … بشوکت چو شد داخل **اصفهان**
ز خصم ستمگر نشانی ندید … عنان سمند عزیمت کشید
بفرمود تا لشکر بیکران … بگیرند آرام در **اصفهان**
بفرخندگی کوس شادی‌نواخت … بناهای دیرینه‌را تازه ساخت
بجای پدر پورشه را نشاند … سرش را باوج بلندی رساند
سر افراز کردش ز دیهیم زر … بفرماندهی ساختش نامور
مزّین درم را ز نامش نمود … چو فرماندهان احترامش نمود
شدند از عطایش سران سپاه … چوخورشیدرخشنده زرّین کلاه
ز جودش سپه کامیاب آنچنان … که از پرتو آفتاب اختران
بزرگان و اعیان آن بوم و بر … ز بذل عطایش همه بهره ور
عزیزی که در آن برو بوم بود … بانعام خلعت نوازش نمود
درم از کرم بس بمردم رساند … بجز زلف خوبان پریشان نماند
ز انصافش آن مملکت شدچنان … که شد گله را شیر نر پاسبان
ز عدلش رعایای آن مملکت … زتشویش، بیگانه از هرجهت
ز یمن قدومش در اندك زمان … شدی شهر نو کشور **اصفهان**
چنان گشت آباد ویرانه‌اش … که شد بیت معمور هر خانه‌اش
هنوز آن خدیو فلك احتشام … بنظم و نسق مینمود اهتمام
که چابك سواری ز نام آوران … رسانید بر عرض صاحبقران
که خصم بد اندیش بیدادگر … ز هر مرزو بومی که کرده گذر
بر افروخته آتش کین چنان … که از نام هستی نباشد نشان
کنون آتش ظلم آن بد سیر … فتاده **بشیراز** و آن بوم و بر
نمودست دست ستم را دراز … در ظلم کردست از کینه باز
ظفر صید خاقان **جمشید** فر … شد آشفته احوال از این خبر
سران سپه را طلبکار شد … متاع ظفر را خریدار شد
سپه سروران را مخاطب نمود … بدینگونه درج گهر را گشود

کز آسودن ما درین سر زمین / ب**شیراز** دشمن زد آتش ز کین
توقف کنیم ار دو روز دگر / شود خانهٔ جغد آن بوم و بر
درین راحت پنج شش روزسود / بغیر از فسوس و ندامت نبود
اگر ما نگردیم جویای رزم / کند دشمن شیر دل عزم جزم
گر این بار هم قادر ذوالجلال / بما فرصتی میدهد در جدال
نماییم با تیغ قهرش چنان / که گیرند عبرت ازو سرکشان
بفرمود تا سر فراز عجم / دمیدند بر نای رویینه دم
غریو روا رو بر آمد بلند / زمین آسمان شد ز سمّ سمند
جرس نغمهٔ کوچ را شد نمود / زره‌هرطرف چشم حیرت کشود
ز سرو علمهای فرّخ سکون / شده خیمهٔ آسمان چل ستون
ز سر طوقها پرچم آویخته / شفق گوی از خود فرو ریخته
ز ترکش دلیران **جمشید** فر / چو خیل ملك صاحب بال وپر
زرین قبّه‌ها در سپرها چنان / که خورشید رخشنده درآسمان
ز سمّ ستور و ز خود زرین / شده چون فلك روی دشت زمین
چنان سورنا نغمه را کرد ساز / که‌شد خود بخودسنج‌دستك‌نواز
جنیبت نشین داور شیر گیر / شدآنسانکه خورشیدبرپشت شیر
ظفر صید گردان بفرّ و شکوه / روان از پی هم گروها گروه
رسید این‌خبرخصم‌راچون‌بگوش / در آمد چو سیل بلا در خروش
دلیرانه رایت فرازی نمود / بسی پیش خود گاو بازی نمود
دو نوبت بدر رفت با آنکه او / ز رزم هژبران پرخاش جو
ز غفلت چو جهّال بر گشته دور / نگردیده عبرت پذیر از غرور
ازین نکته آگه نه آن بیخرد / «چو بر گشت زنجیرها بگسلد»
چو بر گردد از تیره بختی‌جهان / نمی‌بیند از سعی غیراز زیان
دگر باره آن سرکش‌تند خوی / ز نابخردی گشت پرخاش جوی
ز **شیراز** با لشکر بیحساب / روان شد بشوکت چو **افراسیاب**

دومحشر سپاه آن دوصاحب علم / رسیدند در ملك زرقان بهم
بشوکت ز هرسو صف آراشدند / بخونریزی هم مهیّا شدند
غریو آنچنان کرّنا بر کشید / تو گفتی که صور قیامت دمید
دو عالم بلا در خروش آمدند / چو دریای قلزم بجوش آمدند
گرفت ازغریو خم هفت جوش / فلك با دو دست مه و مهر گوش
ز سمّ ستوران هیجا شتاب / گل‌آلود شد خیمهٔ آفتاب
چو رهزن بتاراج روح روان / بر آمد خدنگ از کمین کمان
ز تیر جگر دوز خارا گذر / بر آورد زاغ کمان بال و پر
شد از خار ماهی و گرز درشت / بزیر زمین گاو چون خارپشت
کله خود کرد از عمود وتبر / درآن عرصهٔ پرخطر ترك سر
بفرقی که شمشیر کین میرسید / جگر گاه گرد اجل میدرید
سرنیزه از بس جگر کاو گشت / روان سیل خون بلا شد ز دشت
ز آمد شد تیر و نوك سنان / بسان زره گشت بر گستوان
ز برق تفك شد بروز نبرد / یل چرخ را چهره از بیم زرد
شد از موجهٔ سیل خون بلا / چو جام پر از می جرس بی‌صدا
زره را بهر حلقه از تیر خشم / تو گفتی که‌روئیدمژگان زچشم
تفك‌آتش کین‌چنان برفروخت / که بال وپرمرغ اندیشه سوخت
چکاچاك خنجر بجایی رسید / که لرزید گرد فلك همچو بید
تبرزین سری را که بنمود شق / هلالی پدیدار شد از شفق
در آب عرق غوطه ور شد فرس / چو در موجهٔ بحر پر شور خس
زمین را پر تیر مثل سحاب / شده مانع از پرتو آفتاب
بدانسان‌زمین گل‌شدازموج‌خون / که از وی تکاورچوخرشد برون
فلك را ز نظّارهٔ آن ستیز / فراموش شد عرصهٔ رستخیز
سر سروران گشت زیب سنان / هژبران‌بخون همچو بسمل تپان
یلان راسنان ساخت از بس‌نگون / بسان زره مرك‌بگریست خون

گرانبار گردید از سر **چنال** — که چون نخل پر میوه خم شد سنان
فکندند هر چند در رزمگاه — یلان یکدیگر را بخاك سیاه
در آن عرصه گاه قیامت اثر — نه زین سو شکست و نه زان سو ظفر
ز ناوك تهی ترکش و کیش شد — کمان گوشه گیری چو درویش شد
ز پرخاش گردان بتنگ آمدند — ستوران هم از پویه لنگ آمدند
یلانرا ز کوشش در آن رستخیز — نه تاب قرار و نه پای گریز
هژبران فکندند خود و عمود — که مو برسر و سر بتن بار بود
فشردند هر چند پا در مصاف — نشد دشمن از جای چون **کوه قاف**
گر آن زور، **کوه احد** دیده بود — ز یکدیگر البته پاشیده بود
چو شیر ژیان دشمن فتنه جو — بهر سو که مردانه میکرد رو
بمیدان کین همچو بسمل تپان — نمیگشت کمتر ز صد پهلوان
چنین رزم از **رستم** نامدار — بخاطر نمی‌آورد روزگار
ز الطاف یزدان باصحاب دین — ظفر گر نمیشد دمی همقرین
عنان تاب از آورد که میشدند — میان یلان روسیه میشدند
بدرگاه دادار بنده نواز — جبین سای شد داور سرفراز
یلانرا بنصرت قوی دل نمود — بمردی کمر بست و بازو گشود
دگر بارهٔ گردان **رستم** مصاف — کشیدند شمشیر کین از غلاف
بقلب عدو یك جلو تاختند — بارض و سما لرزه انداختند
چنین روز نادیده چرخ از الست — ز خورشید و مه زد بسر هر دو دست
دو محشر حشم درهم آویختند — چو طوفان آتش بهم ریختند
گرفتند گردان **رستم** جدل — گریبان هم را بسان اجل
شکستند با مشت کوپال هم — نکردند رحمی باحوال هم
بسی گرد گردنکش سر فراز — بیکدم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت / سراسر همه‌پشته چون کوه گشت
گر اندك فزون میشدی سیل خون / یل چرخ میگشت ازو سرنگون
ز تیغ هژبران با فرّ و هنگ / بخصم بداندیش شد عرصه تنگ
پی آنکه شاید از آن رستخیز / سلامت تواند بدر رفت نیز
عنان تافت از عرصهٔ دار و گیر / چوروبه که بگریزد از پیش شیر
ولیکن ندانست آن بی مآل / فرار از اجل باشد امری محال
ظفر صید گردان آهن کلاه / شتابان شدند ازپیش کینه خواه
بشمشیر خونریز نام‌آوران / نماندند از نام افغان نشان [۱]
بلی هر کجا میوزد تند باد / کجا خیل پشّه تواند ستاد
شود پرتوافکن چورخشنده مهر / ز انجم نماند اثر در سپهر
پذیرفته تا نقش هستی جهان / همین سان بود گردش آسمان
چراغی کسی گر فروزد بشب / سیه بخت روزش کند بی سبب
بهر لحظه گیرد کلاه از سری / گذارد بفرق سر دیگری
از آنست تغییر لیل و نهار / که دنیا نگیرد بیك کس قرار
زگیتی نشد هر که عبرت پذیر / ز نگرفته عبرت توعبرت بگیر
بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار / که باشد ز **جمشید جم** یادگار
بمن ده که من منکر زاهدم / مرید تو و مطرب و شاهدم
مغنّی دف عیش را ساز کن / مرا خوشدل از شور شهناز کن
بآهنگ یك نغمهٔ دلفروز / شب محنتم را بدل کن بروز

---

(۱) این جنگ درسال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد واشرف پس‌ازشکست درزرقان ۴۰ کیلومتری شمال شرقی شیرازمغلوب ومنهزم گشت وناچاربقندهار گریخت وحسین افغان برادرمحمودافغان ابراهیم نامی را برسرراه وی فرستاده اورابکشت.

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشاندن پادشهزاده را باورنك سلطنت و مشورت باسپه سروران بجهة تسخیرقلمرو آذربایجان (۱)

طرازنده نقـاش **بهزاد** دست　　ز سنبل چنین بر سمن نقش بست
که‌چون کشور**فارس** گردیدپاك　　ز آلایـش دشـمن خشمنـاك
در آمد **ز شیراز** تا **قندهار**　　بزیر نگین جهـان شهریـار
سران بزرگان **ایران** زمین　　نهـادند بـر آستـانش جبین
بـرای نگهبـانی هر دیـار　　فرستاد حـکام حکمت شـعار
چو شد ساخته کار آن بوم و بر　　هـوای قلمرو فتـادش بسر
بر افراخت رایات نصرت نشان　　ازآن مملکت جـانب **اصفهان**
ز گرد سم رخش آن بی نظیر　　چو چشم صفـا هانیان شد منیر
پس‌از آنکه از زحمت‌راه‌رست　　در ایـوان فرمـانروایی نشست
بیـاراست بـزم خدیوانه‌ئی　　که جنت بود پیشش افسانه‌ئی
ز اعیان و اشراف آن بوم وبر　　هـم از نامـداران نصرت اثر
طلب کردهرجا که‌کارآ گهیست　　ز دانش بسوی مـآلش رهیست
نشستند اهـل خرد جا بجا　　ستـادند خدمتگزاران بپـا
ز بردست خود پورشه را نشاند　　چنین گوهر از درج لعلی‌فشاند
که ای حاضران حمیده خصال　　پسندیده رایان نیکو فعـال

(۱) بنابقول برخی‌ازمورخین نادرشاه پس‌ازفتح شیرازدرسال۱۱٤۲ازراه کوهکیلویه‌بشوشتر ودزفول رفت وازآنجا ببروجرد آمد وانگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان رامتصرف‌بود جنگ کرده بر اوغالب‌آمد ، تیمور پاشاحاکم وان باسی‌هزارسپاهی بملایرآمده شکستی فاحش یافت ببغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت وازآنجا بتبریزرانده عساکرعثمانی را هزیمت داد ولی بعضی‌چون‌آقاصادق نوشته‌اند نادرشاه پس‌ازفتح شیراز باصفهان بازگشت وبـر حسب عهد وپیمانیکه درخراسان با شاه طهماسب‌بسته‌بود که‌بعد ازفتح اصفهان ودفع افغان حکومت‌خراسان وکرمان ومازندران بانادرشاه باشد بنابراین شهرهای‌مذکور ازتصرفات شاه طهماسب موضوع‌شده وشاه طهماسب رادراصفهان برتخت سلطنت موروثی‌متمکن ساخته وخود روانه خراسان گردید ودراینولایت نادرسکه بنام نامی‌حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین   ظفر همعنان شد باصحاب دین
گلستان این ملك بی خار شد   تهی از عـدوی ستمگار شـد
طربناك گشتند غم پیشه ها   برون رفت تشویش از اندیشه‌ها
بـآرام پیوسته همدم شدید   براحت قرین فارغ از غم شدید
چو کشور گشایی شـده لازمم   بملك قلمرو کـنون عـازمم
بدولت‌ظفر چون مرا رهبرست   تمـاشای **تبریز** هم بر سرست
بشهزادهٔ خویش یـاری کنید   شب و روز خدمتگزاری کنید
گذارید سر بر خط بندگی   اطـاعت کنیدش بفرخندگی
که‌او وارث تاج شاهنشهیست   پذیرای اورنگ ظل‌اللهیست
بزرگ شمـا بوده است ازنیا   چه حاجت که وصفش نماییم ما
که‌هستید خود آگه ازحال او   بهر کس عیانست احـوال او
فزون ازدوصدسال‌هم پیش‌ازین   نبودست کس شاه **ایران** زمین
جز آبا و اجداد این سرفراز   کـه باشد بفرمانروایی نیـاز
بدانسانکه بـاشد مرا مدعـا   نیارید اگـر خدمتش را بجا
کنم دشت دردشت را درزمان   ز جو باره‌صدجوی پر،خون‌روان
سخن کوته القصه کاری کنید   چو پرسم توانید عذر آورید
سپه سروران **فریدون** غـلام   پسندیده رایان صاحب کـلام
ستایش کنـان بعد رسم ادب   پی عرض مطلب گشادند لب
که ای لطف‌عام تو ازحد برون   دل دشمنت بـاد از غصّه‌خون
ظفر همسفر دولتت یـار باد   خداوندگـارت نگهدار بـاد
بدانسانکه از لب فشاندی گهر   نپیچیم هرگز ز حکم تو سر
همه از کمین بندگان تو ایم   سگ چاکر آستـان توایم
بحکم تو ای داور داروگیر   چگونه نگردیم فرمان پذیر
کـه از دولت تو بفرخندگی   نمـایند ایرانیان زندگـی
بما حضرتت راست حق حیات   که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزادهٔ نیك بخت بود وارث خاتم وتاج و تخت
نیاموخته لیك در روزگار طریق سپهداری و گیر و دار
نباشد اگر سایه ات بر سرش نگردی بفرماندهی رهبرش
کند همچو عهد پدر آنجناب جهانرا زاهمال و غفلت خراب
دو باره بدلداری حاضران شد از لعل صاحبقران درفشان
که سازید فارغ زغم خویش را بخاطر میارید تشویش را
شمارا غرض خاطر از هرجهات بود جمع ای صاحبان شکات
بخود عهد کردم که از دشمنان بود تا در اقلیم **ایران** نشان
اگر زنده ماندم بدون جهات نگردم عنان تاب سوی **کلات**
گمارند همّت چو اندر جهان بکاری بزرگان و نام آوران
از آن کار ، انجام نا یافته زمردی نگردند رو تافته
چو گردید بر حضرتم همسفر ز الطاف دادار فتح و ظفر
مه رایتم گشت زیب سپهر فزایندهٔ نور خورشید و مهر
رسولم معین و خدا یاورست فزونم ز خیل ملك لشکرست
کجا میگذارم که ماند اثر ز ظالم نهادان بیداد گر
ز فرمان من قیصر ار سر کشد پی رزم و پرخاش لشکر کشد
چنانش نمایم به تیغ ظفر که از نام قیصر نماند اثر
مطیعم نگردد اگر شاه **روس** کشم بر نشیبش ز تخت جلوس
بخاقان ترك و سپهدار **هند** بگردن فرازان افغان و**سند**
نمایم همان را بروز نبرد که با **رویتن رستم** گرد کرد
شود همنبردم گر **افراسیاب** کشد لشکر بیحد و بیحساب
هژبران نام آور ارجمند بحکمم کشان آورندش نژند
کنم پوست از سر سرانرا همه کنم بنده گردنکشانرا همه
نمانیم **اسکندر** نامدار جهانگیر در عرصه گیر ودار
شود چون جهانم سراسر تمام بسان **سکندر** مسخّر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل وداد　　که پیر خرد را نیاید بیاد
نیارد بعهدم کسی بر زبان　　ز آیین و انصاف **نوشیروان**
پس‌ازآنکه ازلطف جان‌آفرین　　جهانرا کنم رشك خلد برین
بآیین زهّاد پرهیزکار　　کنم شیوهٔ انزوا اختیار
نمایم خدا را ستایش گری　　که عارست بر حضرتم سروری
دوباره گشادند حضار لب　　بعرض و ثنایش برسم ادب
که ای داور آسمان آستان　　**سلیمان** حشم سرورشه نشان
بود آفتاب رخت بی زوال　　خمد قد خصمت زغم همچو دال
عدوی تو پیوسته غمناك باد　　ز تیغ جفا سینه‌اش چاك باد
ز گردش نیفتاده تا آسمان　　بود دولتت در جهان جاودان
تخلّف زامرت نه یارای ماست　　دهی هرچه‌فرمان پذیرای ماست
بدینسان چو کردند ختم سخن　　ببستند حضّار درج دهن
خدیو زمان نیز بنواختشان　　بتاج سعادت سر افراختشان
نشانید شهزاده را شادکام　　بجای پدر با دو صد احترام
سر افراز کردش بتاج شهی　　نشاندش باورنگ ظل اللهی
سران از پی خدمتش روز وشب　　نهادند بر سینه دست ادب
برسم شهان نام آن تاجور　　بگیتی چو گردید سکه بزر
بفرمود تا مردم از عیش و سور　　جهانرا نمایند دارالسرور
بدانسان نهادند بنیاد عیش　　تو گفتی که کردند ایجاد عیش
چنان گرم گردید بازار عیش　　که گردید زاهد طلبکار عیش
بدل شد غم و غصه روزگار　　بشادی چو ایام وصل نگار
متاع طرب در جهان باب شد　　ملال وغم و غصه نایاب شد
ز نخل فرح هر کسی خورد بر　　شد از گلشن خرمی بهره ور
بساطی بهر گوشه چید انبساط　　جهان سر بسر گشت بزم نشاط
نوا مطرب از نغمهٔ جانفزا　　رسانید هر بینوارا نوا

حیاتی ز می تا لب جام یافت | ز لعل لب نو خطان کام یافت
بهر محفلی همچو بلبل هزار | نوا شد نمودند عشّاق وار
زبس زاهد خشك شد تردماغ | چو بلبل نشیمن گهش گشت باغ
چو عنقا نهان گشت رنج والم | نیاورد کس بر زبان نام غم
زعشرت بدانگونه‌شد **اصفهان** | که بروی حسد برد کلّ جهان
همه پنبهٔ خامشیهای پیش | صراحی بر آورد از گوش خویش
بدانگونه زد قهقهه صبح و شام | که میرفت آب دهانش مدام
نوازش زبس دید از هرطرف | زشادی نگنجید در پوست دف
۱۷۵۰ غجك هر طرف نغمه انگیز شد | ز عشرت **صفاهان** فرح خیز شد
بیا ساقی ای شاهد مدعا | که در بزم ما نیست بیتو صفا
بمن ده از آن آب آتش اثر | که پیوسته خیزد ز موجش شرر
بیا مطرب ای نور چشم دلم | که خالیست جای تو در محفلم

توجه نوّاب صاحبقران از اصفهان بتسخیر همدان و محاربه با سرعسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر آن مرز و بوم

ظفر همعنان سرور تاج بخش | بکشور گشایی چنین راند رخش
پس از تاج بخشی بحسب المراد(۱) | بدونیك را ساخت ازخویش شاد
هوای قلمرو فتادش بسر | ز اقبال شد با ظفر همسفر
بحکم جهانگیر مالك رقاب | مه سرعلم گشت گردون حباب
نبرد آزمایان فرّخ جبین | بپشت تکاور نهادند زین
دلیران خونخوار نصرت مآل | کمر تنگ بستند بهر جدال
۱۷۶۰ بجولانگریهای میدان کین | شدند از دلیری تکاور نشین
ببستند بر ناقه رویینه کوس | تزلزل فکندند بر **روم و روس**

(۱) نسخه، ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید — **سرافیل** را هوش از سر پرید
جهان چون درآورد توسن بزیر — چوخورشید بنشست برپشت شیر
بشوکت روان شد ازآن‌بوم‌وبر — ظفر همسفر دولتش راهبر
چو فتح و ظفر در رکابش روان — سپه سروران **سکندر** نشان
غریو روارو درآمد بلند — زمین آسمان شد ز سمّ سمند
ز گلگون علمهای فرخنده فال — رخ شاهد روز گردید آل
ز سمّ ستوران زرّینه زین — چنان گرد برشد بچرخ برین
که بنمود در چشمهٔ آفتاب — تیمم **مسیحای** گردون جناب
در اندك زمانی بفرّ و شکوه — رسیدند نزدیك **الوند** کوه
چو گردید آگه سپهدار **روم** — ز گرد سپاه قیامت هجوم
شد آمادهٔ عرصه‌گاه نبرد — برآورد از **کوه الوند** گرد
خروشید مانند سیل بهار — بیاراست لشکر پی کارزار
صف‌آرا شد آن سرکش تندخو — به‌خیل وحشم گشت پر خاشجو
خدیو زمان شیر دشمن شکار — بیاراست قلب و یمین و یسار
دو عالم بلا آن دو محشر گروه — کشیدند صف چون بفرّ و شکوه
پی رزم و کین در خروش آمدند — چو دریای قلزم بجوش آمدند
غریو دهل آنچنان شد بلند — که بنیاد افلاك از جای کند
چنان نعره زد اژدهای نفیر — که شد آب ازو زهرهٔ نره شیر
ز سمّ ستوران فرخنده فر — زمین و زمان خورد بر یکدگر
علم پنجه همراه خورشید زد — سنان میل در چشم ناهید زد
تو گفتی که از پرچم طوقها — گشودند افلاك بند قبا
برآمد درنگ کیانی کمان — خدنگ بلا را هدف گشت جان
بنام آوران شد خدنگ بلا — نمایندهٔ راه شهر فنا
ز برق تفکهای آتش فشان — بهر گوشه طوفان آتش عیان
عمودی که شد آشنا با سپر — درآورد گاو زمین را بسر

ز سمّ ستور و ز گرد سوار — زمین پرشرر شد فلك پر غبار
شد از زخم پیکان خارا گذار — قزا کند چون دام در کارزار
ز ضرب تبرزین و گرز و عمود — شدی شانهٔ گاو ماهی کبود
ز پرواز باز خدنگ بلا — گسستی زره را زهم حلقه ها
یلانرا ز گرز گران سرشکست — دل گاو را خار ماهی بخست
تپان گشت برخاك از یك خدنگ — در آن بحر پرشور چندین نهنگ
ز غرّیدن اژدر کرّنا — هم از کوس و از شیههٔ باد پا
بلرزید بنیاد گیتی تمام — تو گفتی نموده قیامت قیام
بحیرت زره باز تا کرد چشم — کشیدی بچشمش سنان میل خشم
ز شست یلان باز شد تا گره — برآمد ز قوس قزح بانگ زه
در آن وحشت از نعرهٔ گاو دم — هژبر فلك دست و پا کرد گم
چو طوفان امواج بحر فنا — بدریای خون شد سمند آشنا
چنان عرصهٔ رزم گردید گرم — که فولاد چون موم گردید نرم
تن چاك در سیل خون بلا — چو خاشاك در موج بحر فنا
چنان خورد گرز و تبرزین بسر — که گردید چار آینه خود زر
کله خود گردید از سر نگون — شدی چون دل ماتمی پر ز خون
زسم خاکرا رخش بس برفشاند — کفی از برای تیمم نماند
زخون دشت موج بلا خیز شد — دهل چون خم باده لبریز شد
ز بس چاك شد سینه ها از سنان — پرید از قفسهای تن مرغ جان
گر اندك شدی بیشتر سیل خون — پل چرخ را ساختی سرنگون
بهم خورد از بسکه در کارزار — دودم گشت شمشیر چون ذوالفقار
شداز موج خون آسمان لاله رنگ — سپر گشت چون خارپشت از خدنگ
زدود تفنگ شد جهان بسکه تار — سیه روز چون شمع شد روزگار
دم تیغ تا آشنا شد بخود — یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
ز مردانگی هیچکس در نبرد — بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

درآن عرصه‌گاه قیامت اثر   نه زانسوشکست و نه زینسوظفر
فرس را زبس پویه زحمت رساند   ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
هژبران نام آور باشکوه   شدند از نبرد آزمایی ستوه
قلم شد نی نیزه از تیغ تیز   سپر از عمود گران ریز ریز
برآورد از دل تفک دود آه   بحیرت زره کرد هرسو نگاه
کمان‌شدچوچله نشین گوشه‌گیر   تهی گشت کیش و صدفها ز تیر
زصاحب چنان گشت بیزار خود   که پنداشت سر در تن او نبود
چوصاحبقران دید کان فتنه جو   ز مردی نمی تابد از جنگ رو
به **رستم**فکن نامداران جنگ   چوشیرژیان عرصه را کرد تنگ
پی رزم گردید صاحبقران   چو آتش درآهن سراپا نهان
بسرخود رخشندهٔ آنجناب   چو براوج گردون بلند آفتاب
کشید از میان تیغ خونریز را   بجولان درآورد شبدیز را
شدازدست‌بوسش‌مرخص‌خدنگ   که ازقلب دشمن رباید درنگ
اناقه چو شد از سرش سرفراز   همای ظفر بال و پر کرد باز
هژبر زمان اردشیر دلیر   در آمد بمیدان چوغرّنده شیر
بفرّ و شکوهی که **الوندکوه**   شد ازصولت شوکتش بی شکوه
بحکمش جلو ریز نام آوران   غرنبش کنان همچو شیر ژیان
سنانرا فکندند و تیغ آختند   بقلب صف کینه جو تاختند
ز پویه ستوران هیجا شتاب   رساندند بنیان گیتی به آب
شد از هاوهاو دلیران کار   قیامت بمیدان کین آشکار
ز نام آوران **فریدون** شکوه   هزاهز درآمد به **الوندکوه**
دو محشر حشم درهم آویختند   دو سیلاب آفت بهم ریختند
جهان زآمد ورفت‌تیروخدنگ   چو تالار نی پوش زد بیدرنگ
کله خود پر شد ز گرز و تبر   چو پاطیل کله پر از مغز سر
زگرز گران و عمود درشت   سپررا شدی پشت رو روی پشت

مبادا که افتد بدام کمند — اجل گشت پنهان زبیم گزند
بهم خورد بس تیغ در کارزار — چو منشار گردید دندانه دار
ز مردانگی هر یل رزم کیش — چوزورآوران شدببازوی خویش
چنان رشته زندگانی گسست — که‌صد کشته افتاددرهر بدست
زره را زهم حلقه‌ها از سنان — فکندند طرح جدایی چنان
که داود خواهد بمعجز اگر — نمی آورد حلقه را سر بسر
چو دیدند اعدای ظالم نهاد — که در پیش سیلاب نتوان ستاد
فتادند از بیم جان در گریز — که گردند ایمن از آن رستخیز
بغیر از گرفتار دام کمند — زرومی نشد یك کس از بیم بند
چوشد زورق حال دشمن تباه — ظفر صید گردان نصرت پناه
ز دنبال روبه شعاران دلیر — شتابنده گشتند مانند شیر
بتیغ و کمند و بخنجر یلان — سر و دست پهلوی نام آوران
شکستند وبستند و کردند چاك — فکندند از کینه بر خون وخاك
بلی چو ن شود سیل زور آزما — برد **کوه‌الوند** را هم ز جا
چو از خشم غرّان شود شیر نر — ز خیل شغالان نماند اثر
نماید چو طوفان نوح انقلاب — جهانرا بیك لحظه سازد خراب
چو از تیغ گردان نصرت مآل — فتاد اختر کینه جو در وبال
بس از خیل بدخواه‌شدبرطرف — روان گشت‌سیلاب‌خون هرطرف
چنینست آیین زال جهان — که هردم شود با کسی مهربان
باو کام تا داده آن بی وفا — شود همره دیگری آشنا
فریبد بخود هر که را صبحگاه — شبش بر نشاند بخاك سیاه
بیا ساقی امروز کامم بده — بآیین جمشید جامم بده
تو آن پنبه از گوش مینا برار — که دارد ز زهّاد پرهیزگار
بمن‌ده‌ازان‌می که گردم‌چومست — بقلب سپاه غم آرد شکست
چنانم کن از ساغری نشأه یاب — که بنیاد غم را رسانم بآب

مغنّی کجایی صدای تو کو | نواهای عشرت فزای تو کو
بزرگی ز کوچك‌دلان بدنماست | بعشّاق ، طبعت مخالف چراست
بیا مطرب از نغمهٔ دلنـواز | من بینوا را ز خود شاد ساز
نکـردی بعشرت اگر رهبرم | چوزنگوله دل میتپد در برم

توجه نواب گیتی ستان بعداز فتح‌همدان بآذربایجان وبعداز تسخیرعزیمت بخراسان بسبب طغیان افغان

جهانجو ظفر صید فرمانروا | بدینگونه گردید کشور گشا
که‌سرعسکرروم‌راچون‌شکست | کلید قلمرو فتادش بدست
چو آن مرز را تا به بابل زمین | شکوهش درآورد زیرنگـین
ز کرماج[1] وبلبان[2] واز باجلان[3] | سران بزرگـان و نـام‌آوران
بپـابوس صاحبقران آمـدند | امانخواه بـا ارمغان آمـدنـد ١٨٧٠
نیا سوده چندی درآن بوم وبر | که دولت شدش رهنمای ظفر
سمند سعادت سبك خیز کرد | از آن کشورآهنگ تبریز کرد
سنه[4] سقزش گشت‌چون جلوه‌گاه | فزودش زاکـراد مکری سپاه
روان‌گشت آن سرور ارجمند | چو سیلاب از پیش کوه‌سهند
چو بودندش اقبال‌ودولت دلیل | مسخّـر شدش کشور اردبیل
بدر رفت سالارآن مرز و بـوم | که بود از امیران سلطان روم
زنیروی طالع ازآن بـوم و بر | بآهنگ تبریز شد جلوه گر
دمـاید برنـای روینـه دم | برافراخت باشان و شوکت علم
بفـرّ و شکوهـی شتابنده گشت | که‌لرزیدازشوکتش کوه‌ودشت

(١) از دهستان کنگاور کرمانشاهان است آنرا کرماجان‌هم مینویسند .
(٢) دهی ازدهستان ییلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا رابلبان‌آباد گویند.
(٣) نام ایلیست درقزوین‌ولرستان
(٤) سنندج .

مه سرعلم رشك خورشید شد — ز دیدار مه مهر نومید شد
چنان نوبتی کرد آهنگ ساز — که برچنگ زهره دهل کرد ناز
چوعود آنچنان نغمه‌زا شدجرس — که دستك‌زدن سنج را شدهوس
هیونان ز آهنگ زرّینه کوس — برفتار در رقص چون نوعروس
قطاس ستوران زرّین لگام — دلاویز چون طرّه مشکفام
دلیران نام‌آور جنگجو — جوانان مشکین خط ماهرو
ز خود وقزاکند وچار آینه — چو خوبان خود آرا سراپا همه
ستوران سرکش بجولانگری — چو در محفل خلد حور وپری
نه ابلق بود سرورانرا بسر — گشوده همای ظفر بال وپر
بآیین محفل نشینان سور — بشادی همه یار و از غصّه دور
زماه علمهای گردون جناب — چوشد **کوه‌سرخاب** خورشیدتاب
بهر سوی آن سیل دریا ستیز — چو بحرپرآشوب شد موج خیز
به **تبریز** سرهنگ قیصر خراج — پی چارهٔ کار خود لا علاج
بطبل و علم لشکر آرای شد — چو سیل خروشنده ازجای شد
ندانست سالار قیصر پناه — که او را قضا میکند دستگاه
نه هر کس بود مرد میدان جنگ — زروبه نیاید مصاف پلنگ
نمیآورد در جهان کس بیاد — که پشّه صف‌آرا شود پیش‌باد
بجایی که‌آهنگ، شهباز کرد — تواند کجا صعوه پرواز کرد
پی رزم با خیل بیش از نجوم — بشوکت‌صف‌آراست‌سرهنك **روم**
جهانجو ظفرصید دارا خدم — بفرمود با سروران حشم
که از بهر بدخواه روبه مزاج — نباشد صف آراستن احتیاج
نبرد آزمایان فیروز جنگ — نسازند ترکش‌تهی از خدنگ
بن نیزه ها را چو سرو روان — نشانند بر خاك نام آوران
بقلب صف دشمن کینه‌دار — دلیران بتازند قزّاق وار
بحکمش عدو صف نیاراسته — ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زین شبدیز تنگ — گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه تیغ و بازو بـر افراختند — بـمیدان کین تا جـلو تاختند
ز ضـرب سم تـوسن باد پـا — زمین دگـر شد عیان در هـوا
ز فـولاد پـوشان ادهـم سوار — زمین‌قیر گـون آسمان پرغبار
قبا آهنان چـون کشیدنـد تیغ — ز هر سو درخشید بـرقی زمیغ
صـفیر نـفیر قیامت نـهیب — سرافیل را ساخت دوراز شکیب
چنان نعره زد کوس رویین‌اساس — که برداشت ازوی‌قیامت هراس
علم سر بگردون چنان برفراخت — که‌برروی خورشیدسیلی‌نواخت
نـگشته هنوز عـرصه گاه ستیز — ز گردان **رستم** فکن فتنه خیز
نیفـراخته تیغ ، مردان جنگ — پر و بال نگشوده باز خدنگ
بعبرت زره چشم نا کرده باز — نگـردیده سروسنان سرفـراز
دلیـری نـکـرده نبردآوری — نگشته فـرس گرم جولانـگری
کس ازخشم چین نازده برجبین — دلیری نـگشته تـکاور نشیـن
مقابل نگردیده با هم دو مـرد — نینداخته طرح رزم و نبرد
که از پیش گردان نصرت پناه — عنان تافت دشمن ز آوردگاه
بسی از مخالـف دران دارو گیر — بدست یـلان شد قتیل و اسیر
سپهـدار رومی غنیمت شمـرد — سلامت ز میدان سر خویش برد
چو رخ داد ازفضل جان‌آفرین — بدینگونه فتحی باصحاب دیـن
جهانـجو به **تبریز** شبدیز راند — درآن مملکت چندگاهی بماند
همی خواست تا چند روز دگـر — بشوکت فـرازد لـوای ظفـر
ز **تبریز** بـا لشکـر بیکـران — شـود عـازم **گنجه** و **ایروان**
کند چونکه‌تسخیر آن مرزوبوم — شود لشکـر آرای اقلیم **روم**
ز قیصر ، خدیـو ملـك احتشام — بتیـغ سیاست کشد انتقام
نمود آنچه رومی بایـرانیان — بایشان نمایند گـردان همان
سپه سروران را بایـن مـدّعا — طلب کـرد دارای کشورگشا

لبش آشنا نا شده با سخن   گهر ریز نا کرده درج دهن
که صرصر تکی آمد از گرد راه   شتابش باخبار موحش گواه
ز سرحد نگهدار خاور زمین   یکی نامه آورد مضمونش این
که ای معدلت گستر دادرس   خراسانیانرا بفریاد رس
که سرهنگ ابدالی کینه کوش   چو سیل بلا آمده در خروش
سپهدار این بوم وبر را شکست   بسی‌را ز گردنکشان کشت‌وبست
فکند آتش فتنه آن کینه‌ور   بویران وآباد برخشك و تر
نمود از رعیت هزاران اسیر   گروهی ز نام آوران دستگیر
مه رایت همچو خورشید اگر   نیاید بزودی باین بوم و بر
کس‌ازدست‌افغان بشمشیر کین   نماند مسلّم درین سر زمین
ازین سیل پرشور هامون شتاب   شود خانهٔ هستی ما خراب
برآشفت صاحبقران زین خبر   چنین ریخت از درج معنی گهر
که ای نامداران دشمن شکار   نگردید بر کام ما روزگار
بقیصر مدد کار گردید بخت   که چندی دگرهم نشیند بتخت
بگیتی ز مستقبل و ماضیم   بچیزی که خواهد خدا راضیم
ازاین عزم باید عنان در کشید   بفریاد اهل **خراسان** رسید
بدست‌اربودآب باید نخورد   بتن پروران خواب راحت سپرد
وگرنه ز افغان خود ناشناس   **خراسان** زمین را بپاشد اساس
چو دیدند گفتند اهل خرد   بگیتی سزای نکو نیست بد
که از اوّل بار افغان امان   نمی یافت از تیغ نام آوران
نمی کرد تا حشر از سر کشی   چو اسپهبدان عزم لشکر کشی
ندامت نباشد کنون سود مند   بخود کرده افسوس نبود پسند
مروّت بدشمن نمودن خطاست   نکویی ببد طینتان نا رواست
کنون بایدآهنگ جولان نمود   عزیمت بملك **خراسان** نمود
بر آورد تیغ ظفر از نیام   دوباره ز افغان کشید انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند　　مهیای عزم **خراسان** شدند
بحکمش ز **تبریز** خیل سپاه　　هزاهز فکندند بر مهر و ماه
بشوکت جهان داور جم حشم　　بگردون بر افراخت سرو علم
ز **تبریز** با لشکر بی شمار　　روان گشت مانند سیل بهار
بخیل وحشم چند شب درمیان　　در آمد **بقزوین** جنّت نشان
به **قزوین** نیاسوده ره کرد طی　　ز سم ستورش شرف یافت **ری**
از آن کشورآن‌سیل دریا ستیز　　بخاک‌**خراسان** چوشدموج‌ریز
چو ماه علمهای گردون جناب　　بخاور زمین تافت چون آفتاب
سپهدار ابدالی کینه کوش　　شدآگه ازآن سیل دریا خروش
عنانتاب شد از**خراسان** زمین　　نمی بود چون‌مرد میدان کین
پشیمان ز کردار، انگشت خا　　شد آمادهٔ صد هزاران بلا
بیا ساقی ای یار دلسوز من　　جمالت مه مجلس افروز من
ازآن‌می که روبه کشدچون‌بسر　　کند پنجه در پنجهٔ شیر نر
بمن آنقدر ده که گردم خراب　　بنای خرد را رسانم بآب
که‌داردچوچشم سیه مست یار　　دوصد فتنه در زیر سر روزگار
بیا ای مغنّی غنیمت شمر　　که فرصت‌بودتادوروز[۱] دگر
رها ساز از چنگ دامان ناز　　بما از ره دلنوازی بساز
که فرداست دراین‌خرابه‌رباط　　بنوعی دگر چیده دوران بساط

توجه تاج بخش کشورستان ازخراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان ومسخر نمودن آنسر زمین تا زابلستان

خدیو زمان سرور بخت یار　　صف‌آراچنین‌گشت درگیرودار
ز**تبریز** بنمود چون باز گشت　　تزلزل در افکند درکوه و دشت
بشوکت‌چوبر**ارض‌اقدس** رسید　　عنان سمند عزیمت کشید

(۱) نسخه، م، دوروزی

ندید ازشکوهش درآن بوم وبر   بغیر از خـرابی ز افغان اثـر

ز سر حد نگهدار آنسر زمیـن   زحکّام و عمّال خـاور زمیـن

ز سر هنگ ایلات ونام آوران   ز گـردنکشان و سپه سروران

ز مـردان رو تافته از ستیز   هم از نامداران میدان گریز

نموداز غضب آنچنان بازخواست   که کس گر بکافر کند نارواست

بلی گر سیاست سرانرا نبود   سپه کی نبرد آوری مینمود

چو سلطان سپه را سیاست کند   همیشه بشوکت ریاست کند

چوصاحبقرانرا پس از کشت وبست   فرو آتش خشم اندك نشست

نداده رخ از گرد ره شست وشو   دو روزی بآرام نگرفته خو

نیاسوده از زحمت ره هنوز   شبی را نکرده بآرام روز

براحت نگشته زمانی انیس   نگردیده آسایشش هم جلیس

روان شد بتسخیر ملك **هرات**   بفرّ و شکوهی که شد عقل مات

دوا دو کنان لشکر از ولوله   فکندند بر شش جهت زلزله

مه سر علمهای نصرت شعاع   بخورشید پهلو زد از ارتفاع

زبس برفلك نیزه سربر کشید   چو سوزن بدامان **عیسی** خلید

چو شاهین بصید همای ظفر   دلیران ز ترکش برآورده پر

زسمّ ستور و زخود سپاه   زمین شد پرازانجم و مهر وماه

ز غرّیدن کوس ونای زرین   درافتاد پیچش بناف زمین

ز نظّاره ترکشم شد عیان   که فولاد را بیضه نامند ازان

که ازوی چو ناوك عقاب بـلا   پی صید جـان میشود پر گشا

بسر ابلق خود نـام‌آوران   چو درچرخ نیلوفری کهکشان

گشوده علم پرچـم نیلفـام   نموده عیان در دل روز شام

زه اندر کیانی کمـان استوار   نشان داده از خط نصف‌النهـار

ز رخشیدن برق سمّ ستور   شده وادی دهر مانند طور

شراره که جست از سم باد پـا   چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر / چو فرماندهان جمله افسر بسر
ستیزنده مردان فیروز جنگ / زآهن، قبا در بر آورده تنگ
زبس گرد برشد بگردون زدشت / گل‌اندود دریای خورشید گشت
ز طوفان آن سیل دریا ستیز / شده همچو قلزم جهان فتنه‌خیز
سر سروران چون بخیل و حشم / بسرحد ملك **هری** زد علم
بشوکت چوگردید رایت فراز / درآن بوم و بر پنج نوبت نواز
درآنسرزمین شرزه شیران‌مست / چو ترکان بیغما گشادند دست
از آن فتنه گردنکشان **هرات** / نبردند پی چون براه نجات
بتدبیر با هم پس از گفتگو / بدینسان شدند عاقبت چاره جو
که از هفت تا مرد هفتاد سال / نمایند آهنگ جنگ وجدال
بود تا کسی را بتن نیم جان / نتابد ز میدان مردی عنان
درین‌عزم هر کس که ورزد نفاق / میان جوانان بود زن طلاق
چو گشتند با یکدیگر همقسم / پی رزم کردند بیعت بهم
ز اعلی و ادنا وبرنا و پیر / ز زهّاد وشیخ و صغیر و کبیر
ز گبر ومسلمان وتازیك و ترك / زآزاد وبنده ز خرد و بزرگ
ز نصرانی و هندی و از یهود / زمشهورو گمنام هر کس که بود
بروز و شبی شد هزاران سپاه / مهیای کین از سفید و سیاه
بزرگان افغان خنجر گزار / که بودند ز اسپهبدان نامدار
بشوکت کشیدند آنسان حشر / کزو داشت سدّ سکندر خطر
علم را بگردون بر افراختند / تزلزل بعالم در انداختند
کشیدند لشکر چو **افراسیاب** / چو سیلاب گشتند هامون شتاب
چو کیهان خدیو سپهر انتقام / جهانجو هژبر ظفر احتشام
ز طغیان افغان خبردار شد / مهیای میدان پیکار شد
دو طوفان آتش دومحشر شکوه / دو دریای آهن دو فولاد کوه
مقابل چو گشتند با یکدگر / بلا شد گریزان ز بیم خطر

شد از نعرهٔ نای، روز نشور   سرافیل را شد فراموش صور
چنان نعره زد کوس رویین اساس   که برداشت ازوی قیامت هراس
قضا در جهان خاك آشوب ریخت   قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
دلیران سنانها بر افراشتند   نهال عداوت بدل کاشتند
ز راه محبت فتادند دور   گسستند پیوند الفت بزور
بدل با جفا گشت مهر و وفا   مروت نشد با دلی آشنا
زبس زخم برداشت از بیم وهم   بپیرامن کس نگردید رحم
چو صفهای قلب ویمین و یسار   شد از هرطرف بهر کین استوار
بر آمد خدنگ از کمین کمان   برآورد از چرخ چاچی فغان
سر نیزه برشد چنان در مصاف   که دزدید از ترس افلاك ناف
ز نظّاره اژدهای علم   هژبر فلك کرد ازخوف رم
ز سمّ ستوران زرّین لگام   بباد فنا رفت گیتی تمام
چنان دلنشین ناوك کینه کوش   که بانگ‌زه ازقوس آمدبگوش
ز فولاد پوشان ادهم سوار   چو ظلمتسرا شد سیه روزگار
مه سر علم روی خورشید خست   بن نیزه بر پشت ماهی نشست
زمین گردشد سربسرروز جنگ   فرس غوطه‌درآب‌زد چون‌نهنگ
چنان افعی نیزه قهّار شد   که مغز سر آدمی خوار شد
ز رعد تفنگ برق شد آشکار   فرو ریخت ژاله چو ابر بهار
سپر شددرآن عرصه‌گاه درشت   ز تیر جگردوز چون خار پشت
چنان پر بهم بافت باز خدنگ   که برمرغ نظّاره‌شد عرصه‌تنگ
ز دود تفنگها و از موج خون   فلك قیرگون و زمین لاله‌گون
شود دام ماهی چسان از نهنگ   زره ها بدانگونه شداز خدنگ
بجوشن سنان های زهر آبدار   فرو برد سر چون بسوراخ مار
ز تیر آنچنان سینه افکار شد   که برگ گل از نشتر خار شد
دل آزرد بس تیر خارا گذار   زره گشت‌ازجوش‌خون چشمه‌سار

تفنـــگ آتش فتنه بالا گرفت　　تبرزین بفرق یــلان جــا گرفت
شد از غلغل رعد توپ مهیب　　زمین بی‌قرار آسمان بی شکیب
فضای جهان موج خونریز شد　　پل چرخ از سیل سر ریــز شد
مه سر علمها ز گرداب خون　　بر آورد چون نیلفر سر بــرون
چنان گرز و کوپال‌درهم‌شکست　　که آمد به بنیــاد عالم شکست
به خوداز تبرچون‌خورآمدزوال　　ز شمشیر بدر سپر شد هــلال
چنین فتنه دوران ندارد بیــاد　　چو آنروز روزی بگیتی مباد
هژبران خونخوار رستم جــدل　　بهم هرچه رفتنــد دست و بغل
نمود آن باین این بآن‌زور بس　　کسی را نشد فتح فریــاد رس
دو لشکر برزم آوری اهتمــام　　نمودنــد از صبح تا وقت شــام
چو شد باز زرّین پر ازآسمان　　بسیمرغ در قــاف هــم آشیان
شداز کحل‌شب‌چشم دوران سیاه　　درخشنده شد کرم شب‌تاب مــاه
غریو دهل از پــی باز گشت　　بپیچید چون رعد در کوه‌ودشت
زهر سو دلیران آهــن کــلاه　　نمــودند آهنــگ آرامگــاه
یکــی خستهٔ عرصــهٔ کار زار　　دگر یک زتیر وسنان زخمدار
یکی مات درمانده درکارخویش　　دگر یك زجان گشته‌بیزارخویش
یکی گرد میدان فشان‌شد ز رو　　یکی گشت برزخم خود چاره‌جو
بریده طمع آن دگر یك زجان　　شده دور از آرام چون پاسبان
دگر یك زجان دست برداشته　　بــدل تخم مرگ آن‌دگر کاشته
درین فکر واندیشه مردان کار　　«که‌فرداچه‌بازی کندروزگار»
چو فردا قیامت نمایــد قیــام　　کرا گردش چرخ باشد بــکام
کرا یارب از بخت وطالع بسر　　شود سایه افکن همــای ظفر
نماید مــدد با که پروردگــار　　شود با که طالع قرین بخت‌یــار
دلیران همــه ازخیــال جــدال　　چوزلف نکویان برآشفته حــال
درآنشب نزد هیچکس تا سحر　　بسان زره چشم با یکــدگــر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ کشید آفتاب جهانسوز تیغ
سپاه شب زنگباری هجوم پراکنده شد با گروه نجوم
فلك سیر شد مهر گیتی فروز جهانگیر گردید سلطان روز
دگر فتنهٔ خفته بیدار شد بلا را بیاری طلبکار شد
دلیران بمیدان دلیر آمدند غرنبش کنان همچو شیر آمدند
یکی گفت گیر ویکی گفت دار قیامت شد از گیر و دار آشکار
بگردان ز بانگ بگیر وببند فلك گفت تا کی ملك گفت چند
تفکها بدست نبرد آوران بلای سیاه اژدهای دمان
ز سمّ ستوران و شمشیر تیز زمین برق‌خیز آسمان خاك بیز
دلیران بهم از دو سو بیدرنگ درآویختند همچو شیرو پلنگ
ستمگرعدو را در آن رستخیز نه پای قرار و نه دست ستیز
شدند از نبرد آزمایی ستوه زفرّ و شکوه یلان بی شکوه
زمیدان گریزان حصاری شدند ستیزنده در قلعه داری شدند
همی‌بود ازان سیل‌هامون شتاب دران ملك تا هشت ماه انقلاب
شدآخر زگردان فیروز جنگ بافغان زقحط وجدل عرصه‌تنگ
چو گشتندعاجز ز چندین جهات ندیدند راهی برای نجات
بجز اینکه سایند روی نیاز بدرگاه فرماندهٔ سر فراز
دو باره ز کرده پشیمان شوند امانخواه از خان خانان شوند
سپه سروران هراتی سپاه بزرگان ابدالی رو سیاه
ز تیغ یلان در امان آمدند بدربار صاحبقران آمدند
پس از خاکبوسی برسم ادب بپوزش بدینسان گشادند لب
که گیهان خدیوا بود تا جهان بود دولت وعمر تو جاودان
فلك قبّهٔ بارگاه توباد جهان زیر فرّ کلاه توباد
بپیش توگر روسیاهیم ما ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
زالطاف عامت نباشدبعید که ما را نسازی زخود نا امید

پناهی نداریم جز درگهت		پس ازاین سر ما وخاک رهت
پذیرفت دارای گیتی ستان		ز راه مروت امان دادشان
بزرگی زافغان **غنی‌خان** بنام		که از اوّلش گشته ازجان غلام
درآن ملك‌سرحد نگهدار کرد		چو افراسیابش سپهدار کرد
باو داد از حدّ خاور زمین		الی **زابلستان** و **داور** زمین
چوآن ملک را کار انجام یافت		دگرباره‌سوی‌**خراسان** شتافت(۱)
بیا ساقی آن بادهٔ نشأه خیز		کزو خیل غم رونهد در گریز
بمن ده که در مذهب من حرام		بود زندگی بی می لعل فام
بیا مطرب ای رونق بزم عیش		که ایام دارد چو من عزم عیش
قضا را سر عشرتست و نشاط		فکندست طرح نوی انبساط
ز دلها ملال والم گشته دور		ز عشرت جهانست دار السرور

توجه نواب صاحبقران گیتی ستان بخراسان و خواستگاری شاهزاده‌راودرحجلهٔ‌عیش و کامرانی وعشرت نشستن

زند شانه مشّاطهٔ نازنین		بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فرمانده سر فراز		بسوی **خراسان** چو بر گشت باز
بفرّخ ترین فصلی از روزگار		که شد مژده آور زغن از بهار
بتخت حمل‌چونکه جمشید مهر		درآمد در ایوان نیلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تند رو		ز مشك **ختن** برد عنبر گرو
ز نسرین و گل هر بدست زمین		شد از خرمی رشك خلدبرین
قضا بسکه روی عروس جهان		بیاراست مانند مشّاطگان
توگفتی که هرهفت کرده نگار		که شد دلربا شاهد روزگار

---

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ میباشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی درسال ۱۱۴۴ دانسته‌اند.

فلك گشت از ابرسنجاب پوش زمین شد ز سبزه زمرّد فروش
ز بوی ریاحین هوا عطر بیز زسنبل چمن چون ختن مشك‌خیز
بسرو بگردون سر افراخته فلك آشیان بست چون فاخته
ز دیدار گل کام بلبل گرفت نسیم صبا بوی سنبل گرفت
گشوده صبا برقع از روی گل معطّر جهان گشت از بوی گل
شقایق درخشان چنان در چمن که منشور دادش سهیل یمن
نموده صبا معجز عیسوی بر آورده نرگس کف موسوی
سر زلف سنبل قضا دسته بست سمن نیز طرف کله بر شکست
زبان کرده برسرو سوسن دراز شده قمری از سرو دستان نواز
ببزم گل و لاله در مرغزار شده کبك نایی و چنگی هزار
نسیم صبا گشته عنبر نثار چو چین سر زلف مشکین یار
نما یافت قوّت چنان از هوا که زنگار شد سبزه آیینه را
بعشرت ز فرخندگی کامیاب چنین خواست نوّاب مالك‌رقاب
که مه طلعتی را شود مشتری بعقد آورد رایگان گوهری
پری پیکری بود بس نازنین ز نسل سلاطین ایران زمین
قدش سرو نازی ز گلزار حسن رسیده بمعراج ازو کار حسن
باندازه رفتار آنسرو ناز غزال حریم حرم عشقباز
دو ابروی مشکینش از دلبری کشیده کمان بر مه و مشتری
در آفاق جفت دوابروش طاق فتاده مه از رشك او در محاق
دو هندوش افکنده بر ماه شست دو جادوی مخمورش ازغمزه مست
دو زلفش دو گردنکش سرفراز دو چشمش دو آهوی روباه باز
چراگاه آهوش صحرای دل ز گیسوش زنجیر بر پای دل
خم اندرخم افکنده مشکین کمند بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
شبش خادم سنبل عنبرین مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز موی سیه بسته بر گل نقاب   نموده شبی روکش آفتاب
شبش ها له بسته بمه بی گزاف   بگرد گلش سنبل اندر طواف
دومیگون لبش شگّرخوشگوار   دو زلف کجش عنبر تابدار
رخش داده ازباغ رضوان نشان.   سر زلفش آشفته در پاکشان
دهانش ز هستی فتاده کنار   ره نرگسش را گرفته خمار
پریزاد گلروی نسرین بدن   سهی سرو خوشخوی سیمین ذقن
رخش مهر رخشندهٔ بی زوال   بود طاق ابروش جفت هلال
چمان چون خرامنده سروچمن   درخشان رخش چون سهیل یمن
دو برگ گلش سوسن‌مشک‌پوش   دو لعل لبش شهد شگّر فروش
بت پرنیان پوش مشکین کمند   مکرر بود شگرش به ز قند
بود تازه از زلفش ایمان حسن   نمك شگّرش بر سر خوان حسن
شکر شور پیش شکرخا لبش   بود روکش روز مشکین شبش
بود زاتش لعلش آبی گهر   سوادی بود ز آفتابش قمر
بگلبرك او گشته سنبل حجاب   شبش سایه افکنده بر آفتاب
سمن بر دلارای گل پیرهن   شکر لب گل اندام غنچه دهن
خرامان سهی سرو زهره جبین   بقد آنچنان و برخ اینچنین
فرستاده سویش خدیو زمان   اساس عروسی برون از گمان
دوصد اشتر بردعی[1] پر ز باز   ز یاقوت و لعل و در شاهوار
حجازی هیونان زرّینه رنگ   گرانبار از الوان چین و فرنگ
ز دیبای یزدی زیاد از حساب   زکاتی[2] قلمکار چندین دواب
حریر وقماش از تخیل برون   زر و سیم از حصر وازحد فزون
بخروار عنبر بمن مشکناب   ز اقسام هر تحفه‌یی بی حساب
هزاران غلام مرصع کمر   بحسن و بقد بهتر از یکدگر
کنیزان گرجی نسب بی شمار   چو مه هر یکی شهرهٔ روزگار

(۱) نام شهری‌بوده در آذربایجان ولی‌اکنون جزوخاك روسیه شورویست
(۲) کات‌قصبه‌ییست ازبلاد خوارزم

کهن کد خدایان دانش نصیب   مهین بانوان فسونگر فریب
بآیین اهل نشاط و سرور   بشادی قرین و ز اندوه دور
رسانند **بلقیس** ایام را   پریرو نگاری گل اندام را
بعالی رواق **سلیمان** عصر   بقصر سر سرفرازان عصر
در ایوان عیش از طرب کامران   مرّبع نشین گشت صاحبقران
فضیلت مآبان دانش پناه   خوانین گردنکشان سپاه
بتمکین و شوکت بعزّ و وقار   نشستند اندر یمین و یسار
بسینه دو دست ادب جا بجا   ستادند خدمتگزاران بپا
چو شد مجلس عالی آراسته   ز گردن فرازان نو خاسته
خطیب فصیح بلاغت شعار   پس از حمد و شکر خداوندگار
بآیین شرع رسول عرب   که بر ممکناتست ذاتش سبب
در آورد **بلقیس** را در زمان   بعقد **سلمیان جم** پاسبان
چو از خطبه و عقد پرداختند   بخورشید مه را قرین ساختند
نمودند دامان حضّار پر   زسیم و زرو لعل و یاقوت و در
صراحی بمجلس قد افراز شد   کمانچه بقانون هم آواز شد
شد عشرت فزا از می لعل فام   باهل طرب ساقی نیك نام
غجك نغمهٔ عیش آغاز کرد   مغنّی نوای طرب ساز کرد
دف عیش مطرب زبس کرد ساز   شد ازمهرومه چرخ دستك‌نواز
چنان شد نواسنج قانون و عود   که رقصید زهره بچرخ کبود
چنان ساز مطرب نمود عود را   که زد نغمه‌اش طعنه **داود** را
نواگر بتان ، رود بنوا خنتد   پی رقص؟، خوبان قد افراختند
بآهنگك آواز خنیاگران   نمودند رقص روانی بتان
شکر خنده خوبان آتش عذار   گرفته بکف مجمر زرنگار
قمر طلعتان ساغر می بدست   سمنبر بتان دستهٔ گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو　　بچوگان گیسو ز شب برده گو
یکی بر قمر بسته مشکین پرند　　یکی بر خور افکنده شبگون کمند
دل سنبل از طرّه بشکستگان　　سهی قد کمر تنگ بر بستگان
ز هر هفت خود را بیاراسته　　برخسار چون ماه نا کاسته
یکی عود سوز و یکی مشکسای　　یکی دلفروز و یکی جانفزای
بگلبرگ سنبل فرو ریخته　　بکافور مشك ختن بیخته
ز خوبان گلروی غنچه دهن　　ز زیبا نگاران شیرین سخن
دوصد، مه بیك برج رخشان شده　　بیك روز صد مهر تابان شده
بروی هوا پیر گردون، کلاه　　ز شادی بینداخت از مهر وماه
مهین چهره پرداز کدبانوان　　بمشاطکی تنگ بسته میان
عروس سراپردهٔ ناز را　　شکر لب پریزاد غمّاز را
پی رونمایش بپرداختند　　بآیینه‌اش روبرو ساختند
بمشکین کمندش فکندند تاب　　ز شب پرده بستند بر آفتاب
زگلگونه‌اش زیب دادند چهر　　شفق را کشیدند بر روی مهر
رخش زان سفید ازسفیداج شد　　که خورشید بر صبح محتاج شد
گلش را ز گلگونه کردند آل　　برویش ز عنبر نهادند خال
چنانش فروزنده کردند چهر　　که ازدیدنش خیره شدچشم مهر
چو آرایش حسنش انجام یافت　　ز نظّاره‌اش آینه کام یافت
چو بانوی حجله نشین سپهر　　چوخورشید بی‌پرده بنمود چهر
بمجلس زبس سوخت شمع وچراغ　　گم اندرجهان گشت شب راسراغ
شد ازشمع و کافور زرّین لگن　　جهان پر ز برق سهیل یمن
شبستان بهشتی پر ازحور گشت　　ولیکن ز نامحرمان دور گشت
چو هنگام خوابیدن ناز شد　　سرا پرده خلوتگهٔ راز شد
سرافراز خاقان گردون جلال　　چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حـرم آمـد از بارگاه　　نمودند با هـم قران مهـرو ماه
چو بنشست بر تخت نیك اختری　　شد از مهر آن ماه را مشتری
چو سر رشتهٔ زلفش آمد بدست　　ز عنّاب تر نرخ شکّر شعکست
گره باز کرد از سمن‌سا شبش　　بـر آورد شور از شکـرخا لبش
گهی قند او را مکرر مکید　　گهی سیب او را بدندان گزید
که از گلشن عارضش چید گـل　　که از بادهٔ وصل او خـورد مل
گهی عنبرین سنبلش دسته بست　　گهی‌چین‌مشکین کمندش‌شکست
بآهـو گهـی شیر میگشت چیر　　که‌آهو بدرمیزد ازچنگ شیر
بسحـر و فسونش نمیگشت رام　　ز بـوس و کنارش نمی یافت کام
پس از شیوهٔ رسم و آیین نـاز　　در الفت آن عشوه گر کـرد باز
شد از گرمیش نرم‌آن شق کمان　　گرفتش در آغوش مانند جان
شد از بادهٔ وصل او نیـم مست　　بگنج نهانش در آورد دست
چه گنج نهانی که در روزگار　　نیفتاده هـرگز بـرو چشم مار
ز لولؤ بدانگـونه یاقوت خست　　که خون‌ازدل چشمهٔ لعل جست
ز گلبرگ تـر بلبلی کام یافت　　بتنگ شکر طوطی آرام یافت
بسرچشمه یی نـور، ماهی فکند　　درآمیخت خرمای تـر را بقند
ز یاقوت بـر لعل گـوهر نشاند　　ز لولؤ بگلبرگ شبنم فشاند
لبالب شد از دُر بلـورینه جام　　روان گشت برسیم سیماب خام
گل سرخ اوشاخ مرجان گرفت　　ز لعل آب یاقوت رمّان گرفت
تبرزد گـدازنده شد در گـلاب　　قـران کـرد با مشتری آفتاب
مه و مهر با یکدگـر بهره ور　　نهادند بر بالش خـواب سر
شکر خواب کردند با هم دو تن　　چـو بادام تـوام بیك پیرهن
خوش‌آنکو بکامش بود روزگار　　شود دولتش رهبر و بخت یار
ببزمش نـوازند عـود و رباب　　دهد ساقی گلعذارش شراب
ز بـرج شرف از بـلند اختری　　قمر منظریـرا شود مشتری

سرزلف مشکینش آرد بچنگ　　کشد همچو جانش در آغوش تنگ
ز باغ جمالش دلی واکند　　لب لعل او را شکرخا کند
ز صهبای وصلش شود کامیاب　　شب و روز مثل مه از آفتاب
همه عمر را کامرانی کند　　بمعشوق خود آنچه دانی کند
بیا ساقی ایشمع خورشید سوز　　شب صبح خیزان بروی تو روز
بمن ده ایاغی که رفتم ز دست　　اگر صاف نبود ترا دُرد هست
بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب　　صدای خوشت لحن داود زیب
دف عیش را نغمه انگیز کن　　نی جانفزا را نواخیز کن
که بی مطرب و ساقی گلعذار　　نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن عرایض اهل عراق و آذربایجان بخدمت صاحبقران از اهمال پادشاهزاده وطغیان احمد پاشا و عزیمت نمودن از خراسان باصفهان

عطارد رقم منشی بی قرین　　بدین گونه گردید سحر آفرین
که فرمانروای سپهر اقتدار　　خدیوجم آیین گردون وقار
بفرخندگی در خراسان زمین　　براحت چو گردید چندی قرین
برخصت کند جمله را همعنان　　کند ترک لشکرکشی درجهان
چو آساید از زحمت لشکری　　خدا را نماید ستایشگری
کند شیوهٔ انزوا اختیار　　چو عنقا ز مردم نماید فرار
بخضر عنایت شود همنشین　　شود همچو زهّاد خلوت گزین
باسباب دولت زند پشت پا　　کند دامن حشمت از کف رها
ز مردانگی ترک عالم کند　　بسان براهیم ادهم کند
بجز اینکه عزلت شود پیشه‌اش　　نمیگشت چیزی در اندیشه‌اش
چو جمشید خورشید زرّین کلاه　　بر آمد بفیروزه گون بارگاه
خرامید خاقان فرّخ مآل　　ز خلوت بایوان جاه و جلال

سپه سروانش بصد احترام   پس از آنکه کردند عرض سلام
همی خواست تا با سپه سروران   نهان راز خود را نماید عیان
رساندند خدّام عالیجناب   بعرض جهانگیر مالکرقاب
که فوجی ز اعیان ایرانیان   ز **تبریز** و **قزوین** و از **اصفهان**
شتابان رسیدند از گرد راه   بدل شکوه دارند از پور شاه
پی عرض مطلب برسم ادب   ز صاحبقرانند رخصت طلب
چنین یافت فرمانش عز صدور   که یابند تشریف حین حضور
مشرّف چو گشتند اهل نیاز   بپابوس فرمانده سر فراز
پس از شیوهٔ احترام و ادب   بشکوه بدینسان گشادند لب
که ای معدلت گستر کامگار   بگیتی بود دولتت پایدار
از آیین و اهمال شهزاده داد   از آن دور از دولت افتاده باد
ز روزی که کردی تو ای کامجو   نگین **سلیمان** درانگشت او
نمودی سر افرازش از تاج زر   بفرماندهی کردیش نامور
بر احوال لشکر نپرداخته   لوای بزرگی نیفراخته
بعهدش شد از کثرت اختلال   رعیت پریشان و آشفته حال
نبا شد بجز عشرتش پیشه‌یی   بجز مستیش نبود اندیشه‌یی
بعهدش بهر مملکت سر کشیست   بهر مرز دارای لشکر کشیست
بهر گوشه رایت فرازی بود   بهر قریه نوبت نوازی بود
ز طغیان دشمن در **ایران** زمین   بجز خاک پاک **خراسان** زمین
ندارد رفاهیّتی هیچکس   بآرام نبود کسی همنفس
چنان ریخت اهمال طرح اساس   که ازدزد باشد عسس درهراس
خصوصاً سپهدار اقلیم **روم**   که کم فرصتی کرده برخودلزوم
در رحم و انصاف از کینه بست   بر آورد هر سو بتاراج دست
چنان کرد **ایران** زمین را خراب   که از شورش بحر گردد حباب
ز **تبریز** و از **گنجه** و **ایروان**   الی ملک **قزوین** و **کرمانشهان**

لوای خرابی برافراشته ز آبادی آثار نگذاشته
نگردید شهزاده اش همنبرد ز نا مرد آید کجا کار مرد
بروم آنقدر رفت از **ایران** اسیر که عاجز بود از شمارش دبیر
چه عرضت کنیم ای خدیو زمان که روشن بود پیشت آیینه سان
بملکی که دشمن گذارد قدم وجودش شود همنشین عدم
کنون دادرس جز تو چون نیست کس بدولت بفریاد **ایران** برس
چو صاحبقران این سخنها شنید سرانگشت خود از ندامت گزید
بر آشفت از روی غیرت چنان که مویش در اندام شد چون سنان
همی سود برهم ز افسوس دست پس از ساعتی چونکه خشمش نشست
شد از درج یاقوت گوهر فشان خطاب اینچنین کرد با حاضران
که کشور بنادان سپردن خطاست بمیخواره تاج و نگین نا رواست
بنا بخردان تخت و افسر مده بگل خوار قند مکرر مده
بملکی که جاهل شود پادشا نماند سپاه و رعیت بجا
شهی را که میخواره وارث شود بهر لحظه صد فتنه حادث شود
طمع داشتن هوشیاری زمست بانگشت پا گوش خاریدنست
ز خردان بزرگی طمع داشتن بود مهر را با گل انباشتن
نیاید زنا اهل تدبیر ملک بود کار دشوار تعمیر ملک
مجو فیلسوفی ز دور از هنر مکن خواهش گوهر از پیله ور
ز حنظل توقع مکن شهد ناب مجو چشمهٔ **خضر** را از سراب
خرد جستن از مرد ابله سیر طلب کردن از بید باشد ثمر
دریغا ز تصدیع بسیار ما هم از زحمت و رنج و آزار ما
بتسخیر **ایران** قریب دو سال نگشتیم فارغ ز جنگ و جدال
شمردیم بر خویش راحت حرام کشیدیم از سرکشان انتقام
بوارث سپردیم ملک پدر نهادیمش اکلیل شاهی بسر
که شاید ز لطف خدا درجهان بهم تا بود الفت جسم و جان

بآرام در گوشهٔ انزوا　　نشینیم مشغول ذکر خدا
بخلوت نشینی نماییم خو　　بمحراب طاعت گذاریم رو
طلبکار **خضر** عنایت شویم　　انیس وجلیس هدایت شویم
کنون‌ازقراری که کردندعرض　　بنوّاب ما چون نمازست فرض
که‌باشأن‌وشوکت **بایران** زمین　　عزیمت کنیم از **خراسان** زمین
نماییم تعیین شاه نوی　　کنیمش زکشور گشایی قوی
که شاهی نمی‌آید از پور شاه　　برازنده‌اش نیست تخت و کلاه
چو آیین مستان بود پیشه‌اش　　بغیر ازطرب نبود اندیشه‌اش
بجمعی که بر عشرتش رهبرند　　بشرب مدامیش همساغرند
بباید فرستاد از **اصفهان**　　بملک فرحناک **مازندران**
که‌آب وهوایش بود سازگار　　بطبع طرب پیشهٔ میگسار
پس ازکار تغییر و تبدیل شاه　　شویم ازستم پیشگان کینه‌خواه
ز نیروی بازو بتیغ ظفر　　در **ایران** زدشمن نمانیم اثر
کنیم از عدالت جهانرا چنان　　که بر گله گردد غضنفر شبان
چو از یمن اقبالم **ایران** زمین　　شود رشك افزای خلد برین
پس‌آنکه‌بشوکت ازآنمرزوبوم　　نماییم آهنگ تسخیر **روم**
بقیصر نماییم رزم و نبرد　　که کم‌فرصتی‌رابخود شیوه کرد
کنیم آنچنانش ز لشکر کشی　　که درخاطرش نگذرد سرکشی
نماییم باوی از آن بیشتر　　که‌آورده ایرانیان را بسر
بشوکت دگرباره زانسرزمین　　نماییم آهنگ خاور زمین
کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما　　گهرهای ناسفته سفتیم ما
بحق آشنا دور از خود شویم　　**مسیح** جهان تجرّد شویم
چو درّ سخنهای صاحبقران　　کشیدند بر گوش جان‌حاضران
نهادند بر سینه دست ادب　　بمدح و ثنایش گشادند لب
که ای آفتاب سپهر جلال　　فتد اختر دشمنت در وبال

چوخورشید، تیغت جهانگیر باد　　مه رایتت آسمان گیـر باد
پسندیده، رایی‌چو رای تونیست　　بدانش سر ما چو پای تو نیست
بدانسانکه نواب صاحبقران　　شد از درج یاقوت‌گوهر فشان
چوخورشیداگرازخراسان زمین　　شکوهش نتابد بایران زمین
نیارد برون تیغ کین از نیـام　　نگیرد ز گردنکشان انتقام
گزیند ز فرمانروایی کنار　　کند شیوهٔ انزوا اختیـار
ز طغیان سیلاب گردنکشان　　ز بنیاد ایران نماند نشان
پس‌ازآنکه‌شد عرض‌مطلب تمام　　بحکم خدیو فلك احتشام
غریو روارو بکیوان رسید　　زرفعت علم سربگردون کشید
بدریای لشکر تلاطم فتـاد　　روان‌گشت طوفان آتش چوباد
فلك قدر خاقان نصرت شعار　　هژبر زمان شیر دشمن شکار
برخش سعادت بدانسان نشست　　که بر پشت صرصر سلیمان‌نشست
روان‌گشت بالشکر بی حساب　　ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
شکوهش‌چومهرازخراسان‌زمین　　چو تابید برملك ایران زمیـن
زخورشید جاهش‌همه سرکشان　　بکنجی خز یدند خفاش سان
بغیرازدو سرهنگ‌محشرهجوم　　یکی ازشه روس ودیگر زروم
باجلال چون بر صفاهان رسید　　دو روزی زرنـج سفر آرمید
چنین داد فرمان بنام آوری　　که بودش ز اسپهبدی برتری
که شهزاده را باکسانی که او　　بایشان ز هم مشربی کرده خو
بجمعی که باشند اهل طرب　　جلیسند همراه وی روز وشب
ازین بوم و بر با سرا پردگان　　بعزّت ببر سوی مازندران (۱)
شب و روز او را پرستار باش　　چو او مست گردد توهشیارباش

۱ـ میرزا مهدیخان خلع شاه طهماسب را درماه ربیع‌الاول سال ۱۱٤٤نگاشته ولی بعضی از مورخین دروقایع سال ۱۱٤٥ ثبت کرده‌اند پس‌ازخلع شاه طهماسب اسم‌سلطنت برعباس‌میرزا طفل هشت ماههٔ وی گذاشتند ودوسه سال او پادشاه بود ونیابت سلطنت رانادرشاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مراو — مهیّا نما زود بی گفتگو
چنان خدمتش کن که در هیچ حال — نگردد بپیرامن او مـلال
بحکم خـدیو **سلیمان** سریـر — شد از راه اخلاص فرمان پذیر
بنحو مقرر **بمازندران** — روان گشت از کشور **اصفهان** (۱)
پس آنگه جهانگیر کشورگشا — بنام **علی بن موسی الرضا**
زروسیم را کـرد زینت طراز — از آن خلق را شد درم کار ساز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر — بویـرانه‌ام پرتو افکن ز مهـر
بمن ده از آن بادهٔ لعـل رنگ — که دارد دلم را غم و غصه تنگ
ازآن می که خوانندش اهل طرب — جگرگـوشهٔ خوشه بنت العنب
بیـا مطرب آهنگ کن ساز را — بشوران چـو عشّاق شهنـاز را
بـآهنگ یک نغمـهٔ دلفـروز — شب محنتم را بـدل کن بروز
که تا چند چون زاهد مرده دل — بکنجـی نشینیم افسرده دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بتسخیر بغداد و محاربه با احمد پاشا سرعسکر قیصرروم و مظفر گشتن بآن بد اخترشوم

جهانجـو خدیو **سلیمان** نگـین — صف آرای پیـکار شد اینچنین
چو گـردید فارغ بسعی تمـام — ز تغییر وتبدیل ونظـم ونظام
بنام آوران داد فرمـان چنین — که ای سر فرازان نصرت قرین
نشستن بآرام در **اصفهان** — بطبـع همـایونم آید گران
ازین زحمت و رنج و آزارها — جناب مـرا بود اگـر مدعا
که همراه آرام گردم انیس — شب و روز گردم براحت جلیس
بدولت چرا در **خراسان** زمـین — نمی گشتم آسودگی را قرین
مرا مطلب از رایت افراختن — بتصدیع خود را در انـداختن

۱ـ بعضی ازمورخین نوشته‌اند شاه طهماسب راپس ازخلع ازراه یزد بمشهد مقدس بردند.

نبد هیچ غیر از دو امرخطیر　　که هریك بود کار چندین دبیر
یکی نظم **ایران** جنّت نشان　　که وضعش بهم‌خورده‌ازدشمنان
یکی آنکه آیین اثنا عشر　　رواجی بیابد ز تیغ ظفر
ز فضل خداوند پوزش پذیر　　شده گرچه‌فی‌الجمله‌صورت‌پذیر (۱)
ولیکن نگردیده تا اینزمان　　بنحوی که باشد مرادم چنان
بود خواهشم‌اینکه‌زین‌مرزوبوم　　کنم عزم تسخیر اقلیم **روم**
بقیصر نمایم شکوه و جلال　　بخورشید جاهش در آرم زوال
بهم بر زنم کشور **روم** را　　کنم خانهٔ جغد آن بومرا
ستانم ز سرهنگ لکزی خراج　　بگیرم ز فرمانده‌ٔ **روس** باج
مسخّر کنم کشور **هند** را　　بزیر نگین آورم **سند** را
چو باج غلامی ستانم بتیغ　　ز خوارزمی کینه جو بیدریغ
شوم رایت افراز **چین‌وختا**　　پس از آن دگر تاچه‌خواهد خدا
هرآن دُر که‌افشاند صاحبقران　　کشیدند بر گوش نام آوران
بعرضش همه یکزبان شمع‌وار　　بدینسان رساندند کای کامگار
جهان زیر فرّ کلاه تو باد　　فزونتر ز انجم سپاه تو باد
بود گردش آسمانت بکام　　جهانت هوا دار و بختت غلام
همه از دل وجان ترا بنده‌ایم　　بحکمت مطیعیم تا زنده‌ایم
بود رای ما رای صاحبقران　　بنیروی اقبالش اندر جهان
بچیزی که‌فرمان دهدآن کنیم　　زبانی نه بل از دل و جان کنیم
بشوکت ازو رایت افراختن　　بشمشیر از ما سر انداختن
ازو عزم و کشور گشودن زما　　ازو امر و اجرا نمودن ز ما
نماید سر قیصر ار خواهش او　　بچوگان تیغش نماییم گو
مطیعش نگردد اگر شاه **روس**　　بذلت کشیمش ز تخت جلوس
بحکمش شه **هند** اگر سر کشد　　پی رزم و پر خاش لشکر کشد

۱ ــ درهر دونسخهٔ موجود چنین بود ، قافیه غلطست مسلماًتصرف واشتباه کاتب میباشد .

نمـــاییم با تیغ کینش چنان — که گیرند عبرت ازوسر کشان
امام **یمن** گر نگـردد مـرید — نما ییمش از زنـد گی نا امید
نمـایم خاقان **چین** را اسیـر — سپهـدار **خوارزم** را دستگیر
بگیـریم باج از سپهدار **زنگ** — هم از شهریـاران ملك فرنگ
بـاقبـال نـوّاب صاحبقـران — جهان را مسخّر کنیـم آنچنان
که یك کس ز **اسکندر** نامدار — نگوید سخن تا بود روزگار
پس ازعرض اخلاص نام آوران — بحکم خدیـو ممـالك ستـان
غریو روارو چنان شد بلند — که بنیاد افلاك از جای کند
بغرّید از کوهۀ زنده پیـل — چو رعـد خروشنده کوس رحیل
هژبـر عـدو بند کشور ستان — بـآهنـگ **بغداد** از **اصفهان**
بـر آورد پـا در رکاب ظفـر — سعادت قرین دولتش همسفر
بـر افراخت رایت بفرّ وشکوه — در آمـد تزلزل **بالـوندکوه**
ز سـمّ ستوران زرّینـه زیـن — زمین آسمان آسمان شد زمین
عیـان مهچۀ رایت دلپسنـد — چو کف الخضیب از سپهر بلند
فلك سا علمهای پر چم سیـاه — در آویخت گیسو ز رخسار ماه
دلیران جوشن قبا فـوج فـوج — چو دریای آهن که آیـد بموج
بقـربان گردان کیـانی کمان — چو قوس قزح در بلنـدآسمـان
تـرازوی فـولاد سنـج رسـا — بـر افراخته سر بـاوج سمـا
علمهـا همه یـافته زین و زیب — ز نصـر مـن الله وفتـحٌ قـریب
در آویختـه پرچـم طـوقها — چو گیسوی خـوبان بالا بـلا
زرین قبّه هـا در سپرها عیـان — چو خورشید رخشنده درآسمان
در آهن قبا نامداران جنگ — بدانسانکه در موج دریا نهنگ
برای جگر کاوی کینـه کیش — یکی بسته ترکش بپهلوی خویش
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ — که سر گیرد از خصم سر کش بچنگ
گذر کرد لشکر بفـرّ وشکوه — چو سیل بهـاری ز **الوندکوه**

چو دریای پرشور آشوب خیز   ببغداد آن سیل شد موج ریز
پی رزم ، پاشای قیصر شکـوه   تزلزل در افکند بر دشت و کوه
ز **بغداد** بـا لشکر بی‌حساب   روان گشت چون سیل هامون شتاب
ز هر دوطرف از برای مصـاف   صف‌آرای گشتند چون **کوه‌قاف**
سلامت ازان معرکه پا کشید   ز وحشت مروت ز دلهـا رمیـد
وفا شد بسیمرغ هم آشیان   بگیتـی نمانـد از محبت نشان
ز روی عداوت دو محشر حشم   در کین گشادند بـر روی هم
بنوعی فکندنـد طرح ستیز   که از یاد رفت عرصهٔ رستخیز
بزه آشنا گشت چاچـی کمان   جگـر شد خدنگ بلا را نشان
ز بیم اجل دل تپیدن گـرفت   ز رخ رنگ گردان پریدن گرفت
ز گرد آنچنان گشت گیتی سیاه   که مهر جهانتاب گـم کرده راه
ز سـمّ ستوران زرّیـن قطاس   بهم خورد ارض و سما را اساس
غریو آنچنان کرد زرّینه کوس   که لرزید نـه گنبـد آبنوس
بسی خورد گرز وتبرزین بفرق   چو کشتی زمین گشت در آب غرق
بسی صید شهبـاز روح روان   بر آمد خدنگ از کمین کمان
نهال سنانهای گردان ز سر   شده همچو سرو روان بـارور
چو ابرو و مـژگان کافر دلان   بهر گوشه در فتنه تیر و کمـان
یلان را چو زنجیر زلف رسا   گلـو گیر میشد کمند بـلا
چنـان آسمـان گرد آمیز شد   که غربال ، خاک فنا بیز شد
بغیر از کمنـد انـدران ولوله   که، صد شیر دیده بیک سلسله
سپرها فتـاد انـدران انقـلاب   نگونسار در موج خون چون حباب
بدانگونه سوزاند آتش تفـک   که برخـاست گرد ازنهاد فلک
چو مو خار ماهی ز گرز وتبـر   بـر آورد از مهـرهٔ گـاو سر
زخنجر جگرچاک شد بیدریغ   سر از تیغ باران چو باران زمیغ
کله خود افتـاده از سر نگون   پر ازخون چوجام می لاله گون

ز فریاد مـرد و ز گـرد سوار　　زمیـن بی‌سکون آسمان بی‌قرار
زخون دهرشد بحروآمد بموج　　زمین شد غبار و در آمـد باوج
در آن عرصهٔ بد تر از رستخیز　　بلا فتنه انگیز اجل تند خیـز
فضای جهان گشت بر کشته تنگ　　اجل آمد ازجـان ستانی بتنگ
چو دیدند گردان رستم مصاف　　که افشرد پاخصم چون کوه‌قاف
بفـرمان دارای کشور ستـا ن　　ز مردی یلان با ظفـر همعنـان
بـاقبـال خاقـان قیصـر غـلام　　کشیدنـد تیـغ ظفر از نیـام
بفیروزی و فتـح رهبـر شدند　　بقلب عـدو حملـه آور شدنـد
چو دیدند اعدای رومی نـژاد　　که د ر پیش طوفان نشاید ستاد
ز آوردگه روی بـر تـافتند　　درین ، صرفهٔ خویش را یافتند
بلی شورش تند سیل بـلا　　کند سدّ اسکنـدری را ز جـا
نیایـد ز ماهی مصاف نهنـگ　　کجا حدّ روباه جنگ پلنـگ
کند صعوه با باز چـون اشتلم　　ستاره شود پیش خورشید گم
کبـوتر کشد گر حشر بیحساب　　پرا کنده میسازدش یک عقاب
بیا ساقی ای بسته در عیش زیچ　　بود زندگی بی وجو د تـو هیچ
غمم بین درآورده از پای چون　　مرا دست گیر از ایاغی کنون
که از غصّه تا کی زبون اوفتم　　چـو لاله دل پـر ز خو ن اوفتم
بمن ده که گردیده واجب بمن　　رو د بی می نـاب جانـم ز تـن
مغنّی بمن راستی پیشه کن　　ز آه دلـم ورنه انـدیشه کـن
مخـالف مشو بـا من بی نـوا　　که هستم چو عشّاق ز اهـل وفا
نیم کمتر از نی پی همـدمی　　توان همنفس شد بمـا هـم دمی

محاربهٔ نواب صاحبقران با توپال پاشا سرعسگر قیصر و مراجعت از آن بوم و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بداختر

نگارنده نقاش **مانی** قلم — چنین کرد این داستانرا رقم
که دارای جم جاه آیین ظفر — پس از فتح پاشای رومی حشر
برافراخت رایات گلگون پرن — در اطراف **بغداد** شد خیمه زن
فلك سیر شد قبّه بارگاه — چو مهر جهانتاب رخشنده ماه
ز زنگار گون خیمه ها شد عیان — بهر گل زمینی دو صد آسمان
بهم بافته خیمه های طناب — چو گیسوی مشکین پر پیچ و تاب
پسی دیدن قبّه بارگاه — فتاد از سر پیر گردون کلاه
هژبران خونخوار از آب شط — گروهی گذشتند مانند بط
گرفتند **بغداد** را در میان — چو گردون که گردد محیط جهان
ره رفت و آمد چنان گشت سدّ — که بر شهر پرنده‌یی پر نزد
ز دست هژبران **رستم** جدل — که از بیمشان میهراسد اجل
خلاصی نمییافت جنبنده‌یی — جز ایشان نمیبود سر زنده‌یی
مسخّر نمودند از **کاظمین** — الی کشور **حلّه** و **مشهدین**
نماندند اثر اندر آن مرز و بوم — ز اعراب واز لشکر شاه **روم**
ز طغیان آن سیل هامون شتاب — در افتاد در بحر و بر انقلاب
از آن تند باد مخالف شکن — بسی نخل امیّد شد ریشه کن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف — پر از سیل خون گشت بحر **نجف**
تلف آدمی گر بدینسان شود — بروی زمین قحط انسان شود
بدینگونه مردان جنگ آزما — در آن بوم بودند کشور گشا
شد آخر ببغدادیان عرصه تنگ — ز بیداد گردان فیروز جنگ
همی خواستند از خدیو زمان — بجویند راه نجات و امان
که تا که ز یغماییان سپاه — گروهی رسیدند از گرد راه

رساندند بر عرض صاحبقران　　که ای داور آسمان آستان
ز دربار قیصر یکی نامدار　　چو **روبین‌تن** اسپهبد روزگار
نبرد آزما سرکش وپیل زور　　دماغش پر از باد کبر و غرور
دلیر وعدو بند و**رستم** جدل　　گریزان بود از شکوهش اجل
بر افراخته رایت سرکشی　　نموده پی رزم لشکرکشی
شمار سپاهش گذشته ز حد　　نهایت ندارد بسان عدد
همه گرد و نام آور و تند خو　　**تهمتن** صفت رزم وپرخاشجو
ز فرّ نفیرش بلا در گریز　　ز فریاد کوسش اجل تند خیز
نمایان شود چند روز دگر　　درین سرزمین از شکوهش اثر
خروشان چو سیلاب دریا ستیز　　**بکرکوت** اکنون شده موج ریز
خدیو جم آیین ازین گفتگو　　ز غیرت بر آشفت شد تند خو
بفرمود با سروران سپاه　　که ای نامداران نصرت پناه
یکی کینه جویانه از بهر رزم　　نمودست از کشور **روم** عزم
سپاهش فزونتر ز حد شمار　　بود هر یکی **رستم** روزگار
کنون از پس دفع آن بد گهر　　بدینگونه رأیم شود جلوه گر
که فوجی ز گردان **رستم**‌مصاف　　که شمشیر ایشان ندیده غلاف
ازآنجا سحر گه بعزم شکار　　لوا بر فرازیم قزّاق وار
در آییم آنسان بقلب عدو　　که‌درخواب خرگوش‌باشدمراو
ببندیم دستش بخمّ کمند　　کشان دررکاب آوریمش نژند
همه‌کار کاهش بیغما بریم　　بجای خود آنگاه رو آوریم
بنصرت چو گردیم باز ازستیز　　بود آن ما ملک **بغداد** نیز
چو شد رأی نوّاب صاحبقران　　پذیرای گردان و نام آوران
بحکمش هژبران بعزم درست　　کمر را پی رزم بستند چست
فکندند در بحر وبر اضطراب　　چوسیلاب گشتند هامون شتاب
بتعجیل چندی چوطی گشت راه　　خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتدبیر تقدیر راست / شود آنچه یزدان بی‌مثل خواست
بگردان سبق جست بدخواه زود / برایشان ره آب را سد نمود
بسیار است صف از برای نبرد / بر آورد از عرصهٔ رزم گرد
یلان نیز تیغ از عقب آختند / ببد خواه از هر طرف تاختند
خدنگ دل آزار خارا گذر / چو الماس میسفت لعل جگر
چنان ریخت مهره تفک روز جنگ / که آمد اجل را ازو پا بسنگ
زسم باد پایان هامون شتاب / رساندند بنیاد گیتی به آب
چو ماران ضحاک بیدادگر / چنان افعی نیزه شد کینه ور
که میخورد پیوسته در هر دمی / دوصد کاسه مغز سر آدمی
دم تیغ ها خورد از بس بهم / بدست یلان هر یکی شد دو دم
زسهم خدنگ وتفك در نبرد / زره ترك پیوند پیوسته کرد
کمند بلا با اجل عهد بست / یلان را گلوگیر شد بست دست
ز بیداد گردان رستم ستیز / قضا بی شکیب و قدر در گریز
سپرها فتاد از تفک لخت لخت / بدانسانکه از ژاله برگ درخت
نی نیزه از تیغ کین شد قلم / تبر شانهٔ گاو را ساخت خم
مه سرعلم شد نگون از تفک / شد از موج خون آل روی فلك
کله خود ها پرشد ازخون ناب / چو در محفل عیش جام شراب
همان با جرس کرد گرد نبرد / که با نغمهٔ مطربان سرمه کرد
بدان رنگ ازموج خون گشت کوس / که شد از شفق گنبد آبنوس
خدنگ بلا اندران انقلاب / ز خون گشت همرنگ تیرشهاب
شد اندر زره خنجر آبدار / چو ماهی که در دام گیرد قرار
خزان از تفک کرد نخل علم / هم ازوی ملک درفلک کرد رم
زسیلاب خون گل شد ازبس زمین / فروشد فرس تا بقربوس زین
ز دست نبرد آوران دلیر / که از فتنه جویی نکردند سیر
بتنگ آمد ازبس اجل گفت بس / جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تا دم چاشتگاه   دمی فتنه ننشست در رزمگاه
یلان هر چه کردند رزم آوری   ندیدند از بخت خود یاوری
ز گردان بد خواه **رستم** جدل   چو سدّ **سکندر** نیامد خلل
همی بود گرم عرصهٔ کارزار   که خورشید آمد بنصف‌النهار
ز گرمی چنان تفته گردید دشت   که شط خشك چون آب شمشیر گشت
ز سمّ ستوران بجای غبار   بروی هوا بر شد از بس شرار
فلك هر چه برتر مشوّش نشست   هماچون سمندر بر آتش نشست
بدانگونه گرمی نمود آفتاب   که ازجدول تیغ جاری شد آب
علم از تف مهر در کارزار   بر آورد آتش ز خود چون چنار
شد از تاب، گلهای نقش سپر   برنگ گل آتشی سر بسر
برافروخت چون شمع سروسنان   چو پی نرم شد استخوان کمان
ز بی آبی و از حرارت یلان   شدند اندر ان عرصه که خسته جان
زآورد بدخواه ماندند باز   بغم آشنا از ظفر بی نیاز
چو صاحبقران دید آنحال را   یلان بر آشفته احوال را
چنین داد فرمان برزم آوران   که تابند از پیش دشمن عنان
ز میدان بینگاه رو آورند   بآسایش از رنج جنگ آرمند
پس از آنکه از رزم تابند رو   نماید خیال اینچنین کینه جو
که طالع ز ما روی بر تافته   **برستم** نژادان ظفر یافته
چو بینند تهی عرصه گردد دلیر   بپوید ز دنبال مانند شیر
پس آنکه بر آورده تیغ ازنیام   بآسانی از وی کشیم انتقام
که نبود ازین رنج بیهوده سود   نبرد آوری تشنه نتوان نمود
بحکم خدیو فلك بارگاه   بینگه نهادند چون رو سپاه
ندیدند یك خیمه افراشته   نمانده به بنگاه بگذاشته
همه خیمه و بارگه سر بسر   ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مردچیزی که بنهفته بود		بتاراج بغدادیان رفته بود
دگر باره خاقان جمشید جـاه		بفرمود بـا سروران سپـاه
که شد گردش چرخ فیروزه‌فام		ز تقدیر ، بغدادیان را بکام
همانا که بر مردم ایـن دیـار		شده طالع و بخت و اقبال یـار
اگر نـامداران فرخنده فـر		نخوردند ازنخل امّید بر
ز گلزار نصـرت نگشتند شـاد		نبا ید بـدل غصّه را راه داد
درین رزم ازآنروی‌اصحاب دین		نگشتند با فتح و نصرت قـرین
که بودند مست شراب غـرور		قوی دل بشمشیر و نازان بزور
همی‌خواست‌تاحضرت ذوالجلال		نماید بگردان **رستم** خصـال
که لطفش اگر یار نبود بکس		چو تصویر ازو بر نیـا ید نفس
بدون مـدد کاریش در جهـان		کجـا زندگانی نمـودن تـوان
گر او بـا تو باشد بروشاد زی		ز قید غـم و غصّه آزاد زی
چو ازوی‌شوی دور هر ناکست		کنـد پـایمال جفا چو ن خست
بگیتی خوشا حـال آن آدمـی		که غافل نباشد ز یـادش دمـی
کنون‌بهر گردان بچندین جهت		نبـاشد بجز این دگـر مصلحت
کزین‌ملك کم سود پر از زیان		بتـابیـم سوی قلمـرو عنـان(۱)
بملـك قلمرو پس‌ازچنـدگاه		که آرام بگرفته باشد سپاه
بشوکت دو باره باین سر زمین		درآییم از لطف جـان آفـرین
بر آریم شمشیر کین از نیـام		کشیم از سپهدار **روم** انتقـام
چو گردد ظفر یار ما در ستیز		شود آن مـا ملك **بغداد** نیـز
چو دُر ریخت‌ازلعل صاحبقران		کشیدند بـر گوش نـام آوران
بسوی قلمـرو از آنسر زمـین		عنانتاب گشتند اصحاب دین
بیا ساقی ای مهر دور از زوال		که از دوریت گشته‌ام‌چون‌هلال
ازین بیش مپسنـد افسرده‌ام		ز نـا سـازی دهـر آزرده‌ام

---

(۱) این جنك در سال ۱۱٤٥ اتفاق افتاده است .

بمن ده از آن رشك آب حیات — که کوثر ز کیفیتش گشته مات
خرد را بیکجرعه بیهوش کن — ز بار ملالش فراموش کن
که تا چند بی بادهٔ لاله گون — چو مینافرو ریزم، ازدیده خون
مغنّی بیا حال زارم مپرس — غم و غصهٔ روزگارم مپرس
ازین بیش با این تبه روزگار — مخالف مشوهمچو لیل ونهار

عزیمت صاحبقران ازهمدان باسپاه نصرت نشان مرتبه دیگر ببغداد و دوم باره جنگ کردن باتوپال پاشا سرعسکر قیصر و کشته شدن آن بداختر شوم بدست غازیان نصرت اثر

بدینگونه **افراسیاب** زمان — بشوکت شود با ظفر همعنان
که ازملك **بغداد** چون روی تافت — قلمرو زاجلال او زیب یافت
زمانی نیاسوده از رنج راه — بپرداخت بر کار و بار سپاه
در گنج جود وسخا را گشود — سپه را مواجب دو بالا نمود
زرو خلعت و اسب ازحد زیاد — بنام آوران آنچه بایست داد
نه تنها لوای کرم بر فراشت — بهر دل دو صد نخل امّید کاشت
پس آنگاه اسباب رزم ونبرد — بنوعی که بایست آماده کرد
شد از طالعش خوبتر ازنخست — چو اسباب پرخاشجویی درست
بعرض جهانگیر نصرت قرین — رساندند صرصر سواران چنین
که ای سرور آسمان آستان — بود زیر فرّ کلاهت جهان
ترا باد اقبال و دولت غلام — مطیعت بود طالع و بخت رام
شود همعنان با شکوهت ظفر — بزیر نگینت جهان سر بسر
سپهدار سلطان قیصر لقب — کند عرصهٔ رزم و کین را طلب
ز نخوت بگردون سر افراخته — دلیرانه رایت بر افراخته
نهادست آن سر کش پیل تن — برون پا ز اندازهٔ خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران   شده عازم ملك کرمانشهان
پس از این خبر سروران سپاه   بحکم خدیو فلك بارگاه
ز فولاد و آهن خود آرا شدند   بپرخاشجویی مهیّا شدند
بجنبید لشکر بر آمد بابر   ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
بپیچید بر چرخ بانگ درا   فلك کر شد از نعرهٔ کرّنا
ز سمّ فرس شد زمین پر زماه   ز گرد سپه شد رخ مه سیاه
علمهای والای گلگون پرند   بر آورد سر از سپهر بلند
ز سمّ ستوران صرصر نشان   سبك شد زمین گران آسمان
مه سر علمهای پرچم حریر   زدی پنجه با آفتاب منیر
جهان ازنی نیزه شد نیستان   دلیران در آن بیشه‌شیر ژیان
ز سیر جوانان آیین ظفر   نمیزد زره چشم بر یکدگر
ز ابلق یلان را شکوهی چنان   که دارند از اکلیل‌فرماندهان
درای هیونان زرّین مهار   نو اسنج چون‌بلبل اندر بهار
ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه   روان از پی هم گروها گروه
بآهنگ کین سرکش و تند خو   ز مردی همه رزم و پرخاشجو
بابرو در افکنده از کین گره   در آورده‌چاچی کمانها بزه (۱)
چنان از فسان تیغ زهر آبدار   که نامش کند گرز خاطر گذار
چنان رشتهٔ جان ز تن بگسلد   که پیوندش عیسی نیارد کند
تهمتن نژادان نصرت نشان   چو آتش در آهن سراپا نهان
شدی از گذر کردن آن حشم   همه کوه وصحرا بسرا بر بهم
بشوکت قرین همعنان با ظفر   چو گشتند روزی دو سه‌ره سپر
عیان شد سواد سپاه عدو   کسی را نشد فرصت گفتگو
دو لشکر پی فتنه ازهر کنار   کشیدند صف‌همچومژگان‌یار
مروّت ز مرآت دل روی تافت   عداوت در اندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهریست ازماوراء النهر وکمان خوب بدانجا منسوبست.

رواج ازغضب یافت میدان کین ‌ ‌ ‌ ‌ بلا خیز گردید روی زمین
گل آشتی را خسك گشت خار ‌ ‌ ‌ ‌ دو محشر حشم‌را ستم‌شد شعار
لوای عداوت شد افراخته ‌ ‌ ‌ ‌ بخصم افکنی تیغها آخته
ز افلاك برقی برآورده سر ‌ ‌ ‌ ‌ عقابان ترکش گشودند پر
ز سمّ ستوران زرّین رکیب ‌ ‌ ‌ ‌ زمین بیسکون آسمان بی‌شکیب
زآواز رعد خم هفتجوش ‌ ‌ ‌ ‌ تهی شدسرچرخ از عقل‌وهوش
ز هر گوشه پی پرگشا بیدرنگ ‌ ‌ ‌ ‌ پی صید جان شاهباز خدنگ
چو مژگان خوبان پیمان‌گسل ‌ ‌ ‌ ‌ نمیخست تیر بلا غیر دل
ز بس ازعمود گران سرشکست ‌ ‌ ‌ ‌ سم گاو برپشت ماهی نشست
خدنگ بلا شد چنان دلنشین ‌ ‌ ‌ ‌ که پیکان آن خست‌سوفار این
کمان ناوکی رونکرد ازنشان ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمد از چرخ‌چاچی‌فغان
بر آمد خروش زه از پیر چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ سپر برزمین‌زد جهانگیر چرخ
ز دود تفکهای هنگامه سوز ‌ ‌ ‌ ‌ سیه بخت مانند شب گشت روز
زمین‌را ز جاهیبت توپ کند ‌ ‌ ‌ ‌ فلك آتش فتنه‌را شد سپند
کمند دلیران رستم جدل ‌ ‌ ‌ ‌ نمیداد جز ریسمان بر اجل
اجل گشت همدست تیر و کمان ‌ ‌ ‌ ‌ نی نیزه ازبار سر شد گران
فلك اندران عرصهٔ پر خطر ‌ ‌ ‌ ‌ ز خورشید بگرفت بر سرسپر
بسی سر که بودش بامیّد روز ‌ ‌ ‌ ‌ بچوگان تیغ بلا گشت گو
بدانسان بخفتان سنان کار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که بر برگ گل نشترخار کرد
گذارازره کرد آنگونه تیر ‌ ‌ ‌ ‌ که از آسمان تیرآه فقیر
یلانرا دل آزرد از بس خدنگ ‌ ‌ ‌ ‌ اجل آمد ازجان ستانی بتنگ
گر اندك شدی سیل خون بیشتر ‌ ‌ ‌ ‌ نماندی ز بنیاد گیتی اثر
ستیزندگان تهمتن نشان ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند مردانگی آنچنان
که سگان ارض وسما یکنفس ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدند فریاد و گفتند بس
ز تیرو سنانهای خارا گذر ‌ ‌ ‌ ‌ مشبّك بسان زره شد سپر

یلان هرچه بردند در گیرو دار   ز مردانگی زور بازوبکار
نگشتند خوشدل ز فتح و ظفر   زبون جمله گشتند از کرّ وفرّ
تهی کیش نام اوران شد ز تیر   کمان شد گسسته‌زه‌و گوشه‌گیر
فکندند گردان سپر بر زمین   تبررا نمودند محکم بزین
نشاندند سروسنانرا بخاک   ز مردی در آن‌عرصهٔ خوفناک
کشیدند شمشیر کین از میان   باقبال دارای گیتی ستان
همه تیغ و بازو بر افراختند   بدشمن ز مردانگی تاختند
شد از شورش عرصه گاه‌ستیز   بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
دو عالم بلا در هم آویختند   دو سیلاب آفت بهم ریختند
ز گرز و تبر یال و کوپال هم   شکستند رزم‌آوران از ستم
بشمشیر خونریز از یکدگر   چو چندی گرفتند ودادندسر
فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان   که ازکار اوعاجز آمدفسان
بهم خورد بس تیغ زهر آبدار   چو منشار گردید دندانه دار
زشمشیر کین‌چون ندیدند کام   نهادند تیغ جفا در نیام
بخنجر پس آنگاه بردند دست   ازو هم بسی پهلو وسینه‌خست
چکاچاك خنجر در آمد باوج   زداندر زمین سیل خوناب موج
رسید عاقبت کاررزم آوران   بدست وگریبان ومشت گران
عدو بند اسپهبد نامدار   هژبر زمان شیر دشمن شکار
چو بدخواه رادید افشرده پای   چو سدّ **سکندر** نجنبد ز جای
نهان در زره گشت‌وآهن کلاه   چو خورشید تابان در ابرسیاه
بیازید بازو بر افراخت تیغ   درخشنده‌شد برق‌رخشان زمیغ
سپر بر سردست آن کامیاب   چوبر اوج گردون بلند آفتاب
خروشید چون رعد بر پشت کوه   شدی کوهش ازسمّ ابرش ستوه
عقاب خدنگش رها شد ز شست   زقوس قزح تیرچون برق جست
بـرزم آوری **اردشیر** دلیر   در آمد بمیدان چوغرّنده‌شیر

یکیرا که شمشیر برفرق زد   توگفتی که **البرز** را برق زد
شکوهش بهر سو که میکرد رو   پراکنده میشد سپاه عدو
بد از فضل حق همعنان چون ظفر   با جلال دارای فرخنده فر
نیاورد بدخواه تاب ستیز   زداز پیش شیران چوروبه گریز
صدای هزاهز بر آمد چنان   که لرزید قصر بلند آسمان
ز باد مخالف چو بر آن سپاه   چو گیسو پریشان شدن یافت راه
دلیران ز دنبالشان تاختند   کشیدند تیغ و سر انداختند
تهمتن تنی از نبرد آوران   سر سرکش **روم** را در سنان
بپای جهانگیر دوران رساند   سر سرفرازی بکیوان رساند
بلی چون شود سیل زور آزما   برد کوه فولاد را هم زجا
نه هرگز بود حدّ روباه پیر   تواند زدن پنجه با نره شیر
نماید چو طوفان نوح انقلاب   کند سدّ اسکندریرا خراب
نباشد جز این شیوهٔ روزگار   بود اینچنین هست تا پایدار
همین سان بود رسم وآیین او   بود بی بنا مهر او کین او
حذر کن ازین جادوی دیو چهر   که ازبهر کین افکند باتومهر
اگر اژدها ره بگنجت دهد   مکن تکیه بروی که رنجت دهد
اگرراستی خواهی ازوی خطاست   مخالف نگرددبیك پرده راست
بیا ساقی ای مهر برج نشاط   مزّین ز تو عالم انبساط
از آن لعل سیّال خورشیدچهر   که فخرست میناش را بر سپهر
بمن ده که از راه مردانگی   کنم چارهٔ دشمن خانگی
ز توخصم بیرونیم شد علاج   بلطف تو دارم دگر احتیاج
مغنّی کجایی که یادت بخیر   ندارد ببزمم ره امروز غیر
قدم رنجه فرما ببزمم درا   که بینی سر دشمنم زیرپا
نبودی چنین، اینقدر ناز چیست   نوایی، که خسّت درآواز نیست
سرودی که عیشم نماید زیاد   الهی ترا عاقبت خیرباد

عزیمت نواب صاحبقران ازبغدادبسمت فارس بسبب طغیان محمدخان(۱) وگرفتار شدن آن نمك نا شناس بدست غازیان نصرت نشان

طـرازنـــده نقــاش **بهزاد** زاه ‌ ‌ ‌ ‌ ز سنبل سمن را چنین‌زیب‌داد
که اسکندر آسمان بـارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ پس از فتح پـاشای قیصر پناه
دگر باره‌چون سیل دریا ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ بصحرای **بغداد** شدمـوج ریز
بتسخیر آن قلعـهٔ بـا شکوه ‌ ‌ ‌ ‌ که محکم بنا بودمانند کوه
نبـرد آزمایـان نپـرداخته ‌ ‌ ‌ ‌ لـوای ظفـر بـر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ دو روزی نیاسوده از رنـج راه
نشسته زرخ گرد میدان کین ‌ ‌ ‌ ‌ بآرام ننشسته کس برزمین
ز آب عـرق تـر نمد زین ها ‌ ‌ ‌ ‌ نهشته فـرو از جبین چین‌ها
یلان بـر نیاورده خفتان ز تـن ‌ ‌ ‌ ‌ بـراحت نپوشیده مشکین پرن
یکی قاصد بـرق رو تیز گـام ‌ ‌ ‌ ‌ چو صرصر بگیتی نـوردی بنام
تـوانش پیمبر نمـودن خطاب ‌ ‌ ‌ ‌ که‌بد صدق آیین‌وصاحب کتاب
شتابـان همی آمد از گـرد راه ‌ ‌ ‌ ‌ بـدربار خاقان **جمشید** جـاه
زمین ادب چون جبین سای کرد ‌ ‌ ‌ ‌ سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانـه تبلیغ آنکـه نمود ‌ ‌ ‌ ‌ کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد ‌ ‌ ‌ ‌ بران نامه بگرفت ازو سر گشاد
ز مضمون او یـافت چون آگهی ‌ ‌ ‌ ‌ بعرض پـراز رای ظل اللهی
رسانید کایـن نامـهٔ شکوه بـار ‌ ‌ ‌ ‌ بـود عـرضهٔ خان **شیراز و لار**
درو آنچه بـاشد رقم سر بسر ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد جـزین مدعـای دگـر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور ‌ ‌ ‌ ‌ زطغیان باین کشور افکنده‌شور
نمود ست گـم حق احسان تـو ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده سر از خـطّ فرمان تـو
باحسان تـو جای پاداش وپاس ‌ ‌ ‌ ‌ کند سر کشی آن نمك ناشناس

---

(۲) محمدخان بلوچ‌حاکم کوه‌کیلویه بود اواخرسال۱۱۴۵ لوای خود سری‌افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه   جهانجو خدیو فلك بارگاه
زیاقوت گون درج گوهر فشاند   بگوش نبرد آزمایان کشاند
که دیرین مثل باشد این مدعا   بخود کرده افسوس نبود روا
بگیتی چنانم ازین پیش اگر   نمیکردم احسان بآن بدگهر
نبایست هرگز بروزی چنین   شتابند بر **فارس** اصحاب دین
مروّت ببد خواه کردن خطاست   بدون زاده اسپهبدی نارواست
ببد خواه هر کس که نیکی نمود   بهم عاقبت دست افسوس سود
بگیتی کند هر که تیمار مار   برون آرد از روزگارش دمار
سزاوار دشمن جز آزار نیست   ببد اصل نیکی سزاوار نیست
ز مردان مروّت نمودن نکوست   نه امّا بدشمن که گردد نه دوست
بدان را نباشد بجز بد سزا   جفا پیشگانرا بغیر از جفا
بداندیش چون زیر دست تو شد   ز اقبال فرخنده پست تو شد
مکن رحم بروی فریبش مخور   بتیغ جفایش سر از تن ببر
که با خاك یکسان بداندیش به   سرش دور از تن جگرریش به
جناب مرا در ضمیر منیر   بجز این کنون نیست صورت پذیر
که از ملك **بغداد** و این بوم و بر   نماییم یکچند قطع نظر
بشیراز گردیم رایت فراز   که وضعش بهم خورده از ترکتاز
بتیغ سیاست از آن فتنه کیش   که بیزار گردیده از جان خویش
ز حکم مطاعم کند سر کشی   بود آرزومند لشکر کشی
سزایش دهم از غضب آنچنان   که گیرند عبرت ازو سر کشان
اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر   ازانم شود همعنان باظفر
زلطف آلهی پس از چند گاه   همین سر زمینم شود جلوه گاه
چو صاحبقران ریخت از لعل دُر   ازو گوش نام آوران گشت پر
بحکمش بجنبید لشکر زجا   تزلزل در آمد بارض وسما
حجازی هیونان زرّین مهار   خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان گرم رفتار صرصر تکان   بایشان شود برق اگر همعنان
نگردیده گامی دو سه ره سپر   نمی بیند از گرد ایشان اثر
ز ضرب سم توسن باد پا   چو سنگی جهد از زمین بر هوا
ز بالا چو بر زیر آید فرود   کند شانهٔ آسمان را کبود
ز راه **حویزه** چو آن تند سیل   چو بر ملك **شیراز** بنمود میل
ز ماه علمهای گردون جناب   چوآن‌سرزمین‌گشت‌خورشیدتاب
سر فتنه جویان از آن بوم و بر   عنانتاب شد جانب **شوشتر**
چو دیدند شیران دشمن شکار   که در رفته نخجیر از مرغزار
پی صید ، دارای فرخنده فر   بشوکت روان شد سوی **شوشتر**
مران‌سرزمین‌شدپس‌از چندگاه   بگردان رستم فکن جلوه گاه
جفا جو چو راه بدر شد ندید   نبرد آزمایانه لشکر کشید
به پرخاشجویی ز روی لجاج   صف‌آراست‌آن کینه جولاعلاج
ظفر صید گردان رزم آزما   بفرمان خاقان کشور کشا
نیاراسته صف چو رزم آوران   کشیدند شمشیر کین از میان
دلیرانه بازو برافراختند   ببد خواه از هر طرف تاختند
نگشته‌فرس‌گرم جولانگری   دلیری نکرده نبردآوری
هژبران نینداخته طرح جنگ   پر و بال نگشوده باز خدنگ
نگردیده نوك سنان سینه کاو   اجل را نیفتاده بر دست داو
ز خیل سپهدار نا دل پسند   صدای هزاهز بر آمد بلند
ز سهم دلیران آیین ظفر   نماند از سپاه مخالف اثر
بگیتی نبودست حدّ شغال   که همراه شیران نماید جدال
سپهدار آن خیل روبه مزاج   که میکرددرحقّ احسان لجاج
گرفتار نام آوری شد نژند   کشان در رکابش بخّم کمند
بخواری رساندش مران نامدار   بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار

(۱) نسخه، ن، بدربار

ز روی غضب آن بداندیش را — که نشناختی رتبهٔ خویس را
بحکم خدیــو فلك آستان — بــری ساختندش ز بینندگان
نمك ناشناسندگان کــور بــه — دو بینندشان خالی از نور به(۱)
بجــز این نباشد سزای بدان — خصوصــاً بحق ناشناسندگان
ببازار هر جا که طینت بدیست — که نیکی بایشان زنا بخردیست
نکویی ببد تــا توانی مکن — بــدون زادگان مهــربانی مکن
ز خار جفا جــو جهان پاك بــه — ستم پیشگان در تــه خاك بــه
مدارا نمود آنکه با بــد شعار — بیك پیرهن خفت همراه مار
بیــا ساقی آن می که عشرت فزاست — بمن ده که روزی چنین خوشنماست
که دشمن زبون وحسود دست کور — ز خورشید عشرت زوالست دور
مغنّی کجایی که یادت بخیر — که امروز خالیست بزمم ز غیر
نوایی که اهل **حجاز** و**عراق** — بپای تــو سایند روی نیاز

عزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و مظفر گشتن بگنجعلی پاشا و بعد از محاصره بازگشت از آن مرز و بوم و رزم باعبدالله پاشای اسپهبد فرماندهٔ قیصر روم

رقــم سنج این نامــهٔ دلنواز — چنین، صفحه را کرد زینت طراز
کــه **اسکندر** عرصهٔ روزگار — خدیو ظفر صید گردون وقار
چو برگشت از کشور **شوشتر** — با جلال و شوکت بفتح و ظفر
نگردید بــرآن فلك احتشام — بجز **اصفهان** ملك دیگر مقام
نیاسود چندی درآن بوم و بــر — کــه شد شوکتش رهنمای ظفر
زرایات فرخنده پرچم گشود — بتسخیر **گنجه** عــزیمت نمود

---

(۱) درسال ۱۱٤٦ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیرازآمد پس ازجنگ محمدخان فرار کرد ولی بعددستگیرشد ودرسال ۱۱٤۸ اورا مقیداً باصفهان آورده. وبحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد ازدو سه روز کوری درگذشت .

صدای روارو بر آمد بماه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
زسمّ ستوران گیتی نورد   پر از گرد شد گنبد لاجورد
علمهای والای پرچم سیاه   در آویخت گیسو ز رخسار ماه
سپرهای قبّه زرین یلان،   سپهریست ،خورشید ازوی عیان
ظفر صید گردان بفرّ و شکوه   روان از پی هم گرو ها گروه
ز بس گرم رفتار هنگام دو   بهر گامی از برق برده گرو
چنان سوی گردون سرنیزه شد   که عقد ثریاش آویزه شد
بخود یلان پر توگفتی مگر   شده نسر نیل فلك جلوه گر
ز ترکش یلان بهر صید ظفر   چو شاهین و شهباز بگشوده پر
قطاس ستوران زرّین رکاب   حجاب از شفق گشته بر آفتاب
زرین کوس از نغمهٔ زیروبم   رهاندی ز دل خیل اندوه‌وغم
یلان از صدای دهل، سنج وار   نمودند دستك زدن را شعار
چنان نغمه انگیز زرّین درای   که‌نشناخت کس‌پازسرسرزپای
نوای نفیر از خرد برد هوش   دمادم یلان‌را کشانداین بگوش
که شهباز دولت شکار شماست   ظفر همسفر بخت یار شماست
همای ظفر،صید این لشکرست   نگهدار اسپهبدش داورست
ز طوفان آن سیل دریا ستیز   چو بوم وبر **گنجه** شدموج ریز
نگهدار آن قلعه گردید مات   بصد آرزو دست شست از حیات
پی آنکه در ملك پایندگی   کند چند گاه دگر زندگی
اساس نگهداری قلعه چید   بجز قلعه داری علاجی ندید
چه قلعه که مانند نیلی حصار   نکرده برو مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان   ببرجش زحل کمترین پاسبان
شه چار طارم برو پرده دار   [کماندار] بهرام خنجر گزار
بهنگام نظّاره تیر نگاه   کند میل بر گشتن از نیمه راه
بتحت الثری خندقش توأمان   بروجش قرین بلند آسمان

فلك کنگر سنگك انداز او   ز گیتی سبق برده آغاز او
ز هرسوی، آن قلعه را در میان   چو خندق گرفتند نام‌آوران
سپه سروران رایت افراختند   بتدبیر تسخیر پرداختند
ز هر گوشه‌یی فتنه بالاگرفت   ز تحت الثری تا ثریّا گرفت
ز توپ و تفك اندران رستخیز   شرر زیر گردون، زمین شعله‌خیز
از آن قلعه هر سنگك کین کامدی   بلا ز اسمان بر زمین آمدی
ز دلها غریو دهل تاب برد   ز سر هوش و از دیده‌ها خواب برد
ز بانگك دهل اندران رستخیز   زمین بی‌سکون آسمان در گریز
ز قاروره در تاب عالم شدی   فروزنده تر از جهنّم شدی
ز طوفان آن سیل دریا ستیز   جهان‌شد همه‌موج آشوب خیز
نیامد خلل ز انهمه انقلاب   بدان **قلعهٔ خیبر** از هیچ باب
چو سدّ **سکندر** از آن تند سیل   بسوی خرابی نبودیش میل
ز طغیان آن سیل دریا شکوه   اساسش نپاشید از هم چو کوه
ز بام و در آن حصار بلند   چو تدبیر را کوته آمد کمند
بحکم خدیو فلك بارگاه   بدان قلعه از نقب بردند راه
ره نقب را چونکه پیراستند   نبرد آزمایان همی خواستند
که سگّان آن قلعه را بی گمان   چو اهل جهنّم بسوزند شان
بوقت چنین پیکی آمد ز راه   بعرض **سلیمان جمشید** جاه
رسانید اینسان که ای کامگار   ز دربار قیصر یکی نامدار
بنیروی بازو **تهمتن** تنی   نبرد آوری پر دل اهریمنی
بپرخاش و رزم‌آزمایی بنام   ز اسپهبدی آسمانش بکام
سپاهش نمی‌آید اندر حساب   شکوهش بود بیش از **افراسیاب**
سپاهش همه گرد و **رستم** جدل   هراسد ز شمشیر ایشان اجل
شود شوکتش چونکه زور آزما   برد سدّ اسکندری را ز جا
پس از چند روزی باین بوم و بر   ز گردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو ثریّا مکان   پس از این خبر باسپه سروران
ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین   که ای نامداران نصرت قرین
سپاهی ز دربار سلطان **روم**   عزیمت نموده باین مرز وبوم
سپه سرورش راست بس اقتدار   بود رزم او رزم **اسفندیار**
حساب سپاهش ز انجم فزون   بود از قیاس و نهایت برون
و لیکن چو بخت وظفر یار ماست   خداوند بیچون مدد کارماست
چو سرهنگ پیشین دارای **روم**   که جز جنگجویی نبودش رسوم
از و هم دلیران رستم شعار   نشانی نماندند در روزگار
بخاک ره حضرتم بر سنان   سرش را کنند عرضه نام‌آوران
چوخواهد کند مرگ عمرش تباه   کند جلوه آهو بنخجیرگاه
خدا راا گرخواست باشد درین   که نصرت شودبرجنابم قرین
شود همنبردم گر **افراسیاب**   ز شوکت نمیآرمش درحساب
گر اسپهبدان جمله لشکر کشند   بهم یار چون هفت کشورشوند
که **رستم** نژادان آیین ظفر   نمانند از نام ایشان اثر
سپه سرور قیصر نامدار   که باشد که باما کند کارزار
شغالی که از شیر باشد بدور   زند لاف مردانگی از غرور
بود دور روبه چو از نرّه شیر   خودش را شمارد هژبر دلیر
کنون رایت شوکت افراختن   بتسخیر این قلعه پرداختن
بنزد خرد نیست رای درست   بسان بنای جهانست سست
بیاید که روزی دو سه لشکری   بگیرند دست از نبرد آوری
نگردند پیرامن این حصار   نشینند آسوده از گیر و دار
که تا شوکت و شان نوّاب ما   شود سدّ آن تند سیل بلا(۱)
ببحر شکوهم ازو قطره سان   چو درملك هستی نماند نشان
گر این قلعه سدّ **سکندر** شود   وگرمحکم آیین چو**خیبر**شود

۱ـ نسخه م، سیل تند

باو سیل جاهم چو زور آورد   چو خاشاک ازجای آسان برد
چنان سازد آبادیش را خراب   که بنیاد او را رساند بآب
ز سیل شکوهم شود آنچنان   که جز نام ازوی نماند نشان
چو فرمان نوّاب مالك رقاب   بدین گفتگو گشت انجام یاب
سرانرا پذیرفته این رای شد   زمین ادب سجده فرسای شد
ظفر پیشه گردان رزم‌آزمای   بحکمش نهادند بنگه بجای
شد از یکّه تازان مفرد سوار   پی رزم و کین منتخب سی‌هزار
که میرفت هر یك بروزجدل   ز مردی بصد مرد دست و بغل
همه گرد وخصم افکن ونامدار   برزم آوری رستم روزگار
کمر تنگ بستند از بهر کین   بتوسن نهادند زرّینه زین
ز آهن نهادند بر سر کلاه   سبك بار بی خیمه و بارگاه
پی صید شیران آهو سوار   بره رو نهادند قزّاق وار
بروز و شبی گشت ده روزه‌راه   دو منزل بآن نصرت آیین سپاه
سپاه بد اندیش غافل ازآن   که نازل بلا میشود ناگهان
باین‌خاطرآسوده‌ایشان که روز   بکین خواستن مانده چندی‌هنوز
همه شاد و خرّم براحت قرین   ببزم فراغت مربع نشین
ز خاطر نمیکرد کس راگذر   که گردد گلوگیر اجل بی‌خبر
کسی‌را بخاطر نکرد این‌خطور   که‌آیدقیامت ، بود گرچه دور
قراول سواران سرعت پناه   رساندند تا گه ز بیراه وراه
بسرهنگ آن خیل آهسته رو   که بادامبارك ترا مرگ نو
باردویت ای دیر از جای خیز   کنون طرفه‌سیلی شودموج ریز
بخیل وحشم **اردشیر** دلیر   رسید اینك ازپی چوغرّنده شیر
بکن زودتر چارهٔ کار خویش   که‌دوراز زوال آمده‌دست پیش
چو گردید آن‌سرکش کینه‌ور   ازین نقل وحشت اثر با خبر
بر افراخت رایت پی داوری   بیاراست لشکر بکین آوری

برویتیه نـای آنچنان دم دمید که آرام از ملك هستی رمید
چـو رایات صـاحبقرانی زدور تجلّی فزا شد جهانـرا چو طور
خوراز مهچه‌اش جام پر نور شد چراغ دل دشمنان کـور شد
نماند آنقدر وقت دیگر ز روز که گردندنام‌آوران کینه سوز
ز بیم بـلا از رواق سپهـر سر خویش بگرفت سلطان مهر
چو مغرب زمینش شد آرامگاه سر خسرو شرق شد بی کلاه
غبـار سپاه شـه مـلك شـام عیان شد درین صحن فیروزه فام
چو زلف پریشان رخسار یار شب تیره شد روکش روزگار
زظلمت نیارست کس‌فرق کرد زهم دشمن ودوست رادر نبرد
درآنشب دو لشکر کش بی‌بدل ندیدند چون صرفه اندر جدل
نجنبیـد در عـرصهٔ داوری اساس ستـیز و نبـرد آوری
دلی پر ز اندیشهٔ رزمگاه درآن‌تیره شب‌آن‌دو محشرسپاه
بخواب فراغت نگشتند یار بآرام نگرفته یك کس قرار
در آنشب نشد تا سحر آشنا چو چشم زره خواب بر دیده‌ها
دو لشکر در اندیشهٔ روز پس نخفتند تا صبح مثل عسس
درین فکرواندیشه گردان تمام که فردا کند چون قیامت قیام
دهد روز میدان کرا فتح دست در آید بقلب کـه‌آیا شکست
شود همعنان بـا کـه فتح وظفر کرا بخت وطالع شود همسفر
کـه یارب شود رهنورد عـدم بگیتی که ماناد ثابت قدم
کدامین جوان با دو صد آرزو کند سر بچوگان شمشیر گو
ایا ساقی آن بادهٔ شعله تاب که خوانند اهل مجازش شراب
مدامـم ده از بادهٔ خوشگوار علی رغم زهّـاد پـرهیزگار
زغم فارغـم سـاز امشب بسی که آگه ز فردا نباشد کسی
مغنّی بیـا نغمه را سازکن در خوشدلی بر رخم باز کن
بعشرت شبـی زیستن تاسحر ز جاویدی دل غمین خـوبتر

کنون شادی و غصّه بیجا مخور — غم امروز از بهر فردا مخور
چو روز پسین روزگار آورد — چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران باعبدالله پاشا سر عسکر روم و کشته شدن آن بد اختر شوم بدست غازیان نصرت نمون

خدیو جهانگیر فرخنده فر — چنین کرد صید همای ظفر
که‌سرهنگ‌مشرق زمین‌بیدریغ — چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم بر کشید — تو گفتی که روز قیامت رسید
زسیل بلا دهر جنبش گرفت — چو رعد آسمان‌را غرنبش گرفت
دو دریای آفت در آمد بموج — ز روی زمین فتنه بر شد باوج
قضابست طاق فلك زان بلند — کزان‌سیل آفت نبینند گزند
دوشوکت شکوه‌ود ومحشرحشم — دو گردن فراز و دو صاحب‌علم
سکندر شکوهانه از سر کشی — نمودند آهنك لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا — چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سدّ اسکندری — کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد — بلای زمین آسمانگیر شد
ز غرّیدن کوس رویین بنا — هم از نعرهٔ اژدر کرّنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت — سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل — چو آیین خوبان پیمان گسل
بگیتی زبیداد دور از قیاس — بنایی گذارند محکم اساس
بغربال آفت قضا خاك بیخت — قدر تازه هنگامه یی طرح‌ریخت
ز برق تفك آسمان شد بتاب — جهانگیر شد دودوی‌چون‌سحاب

(۱) این‌جنگ بسال ۱۱۴۸ درخارج قلعه‌ایروان اتفاق‌افتاد درحالتیکه عبدالله‌پاشا صدوبیست هزارسوار همراه داشت ونادرشاه پانزده هزار سپاهی وپس‌از این‌فتح تمام آذربایجان نادرشاه رامسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت　　ز ناوك خدنگ قضا پر گرفت
ز فریاد رعد خم خسروی　　فلك مبتلا شد بدرّ روی
ز فریاد شیران آهو سوار　　زمین بیسکون آسمان بیقرار
علم را بود مهچه وشکل شیر　　چو در برج شیر آفتاب منیر
ز نوك نی نیزهٔ جان ستان　　خراشیده شد سینهٔ آسمان
کمند یلان قیامت قیام　　بصید نهنگان در افکنددام
ز توپ مهیب قیامت نهاد　　تب و لرز بر جان عالم فتاد
زدود تفك قیرگون شد جهان　　ز سمّ فرس شد زمین آسمان
سر نیزه بر شد باوج زحل　　بخرگاه گردون درآمد خلل
دلازار شد گنبد کینه پوش　　زره‌را زد از دیده خوناب جوش
گذر کرد آنسان ز خفتان سنان　　که آه ضعیف از بلند آسمان
چنان از تفك شد کمانهای کین　　که قوس قزح ازبخار زمین
چنان پر گشا تیر زهرآبدار　　که شهباز از دست میر شکار
عقاب خدنگ بلا پر گشود　　بهر گوشه یی شاهبازی نمود
سر نیزه بردل خلیدن گرفت　　زچشم‌زره‌خون‌چکیدن گرفت
ز توپ و تفك اندران رستخیز　　زمین برق خیزآسمان‌ژاله ریز
ز ناوك سپر چون زره رخنه‌دار　　ز خوناب‌دلها زره چشمه‌سار
زخون‌ریختن آنچنان گشت تیغ　　که گردد شفق‌رو کش‌تیره میغ
فرو رفت وبرشد ز دست یلان　　بسینه سر نیزه سربرسنان
سری را که آزرد برّنده تیغ　　شفق ریخت گفتی زبارنده میغ
سرنیزه بر اوج گردون رسید　　خوی باد پایان بجیحون رسید
ز بس گرد بر شد باوج سپهر　　برابر بخاك سیه گشت مهر
تبر زین بسر شد چنان کارگر　　که بنمود آهن کله ترك سر
جهان از تفك شد بروز ستیز　　چو گلخن پر از آتش دودخیز
کله خود گردیده از سر نگون　　چو جام دل عاشقان‌پرزخون

نهال سنانهای زهر آبدار   ز سرهای گردنکشان پرز بار
چو بار صنوبر ز شمشیر چاك   سر سر فرازان فتاده بخاك
بخود آشنا تیغ برّنده فرق   بدانسانکه بر کوه البرز برق
سپرهای گردان که گلرنگ بود   چو گردون ز دودتفك شد کبود
سر نیزه و تیر خارا گذار   جگر گاو مانند مژگان یار
جهان از تفك برق آشوب خیز   چو ابر بهاری هواژاله ریز
بفرقی که میزد یلی تیغ کین   ببازوش کردی قضا آفرین
سحاب فلك چرخ اخضر گرفت   سقر وام ازبرقش آذر گرفت
ز سمّ ستوران آهو نژاد   زمین گشت کم آسمان شد زیاد
ز بس تیر پهلوی گردان نشست   کسی سوی ترکش نیاورد دست
چنان پر بهم بافت شهباز تیر   که رحمت نیامد زبالا بزیر
ز گرز گران شاخ گاو زمین   چو شاخ غزال ختن خورد چین
بسی ریخت خونابه خنجر زدل   فرو رفت پای ستوران بگل
دل آرزومند مشکین خطان   بسی گشت تیر بلا را نشان
در آن سهمگین عرصهٔ پرخطر   ز مرگ جوانان اجل زدبسر
ز بس تیغ گردان سرازتن فکند   قضا گفت تاکی قدر گفت چند
سنانها ز شمشیر کین شد قلم   نگونسار گردید سروعلم
ز بس بر کمان تیر شد کارگر   بر آورد زاغش چوشهباز پر
فتاد اندران عرصه گاه جدل   عجب دستگاهی بدست اجل
نمودند گردان آیین ستم   ز مردی بسی زور بازو بهم
نشد در ظفر هیچکس شادکام   نیفتاد شهباز فتحش بدام
در آن بحر پرشور ازآن دوسپاه   نشد زورقی ازشکستن تباه
گهی این بآن آن باین زور کرد   بلا را زخودهر یکی دور کرد
ز نیروی طالع باصحاب دین   ظفر همعنان گشت ونصرت قرین
بخیل سپهدار رومی نژاد   زسهم دلیران هزاهز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه　　ز پیش دلیران شوکت‌شکوه
مخالف بدانسان پراکنده شد　　که روبه از آن‌شیوه‌در خنده‌شد
ز دنبال ایشان نبرد آوران　　غریبش کنان همچو شیر ژیان
دلیرانه شمشیر کین آختند　　بهر سوی بر صید خود تاختند
نشانی نماندند رزم آوران　　ز رومی بجز نام اندر جهان
نهنگان اسیر هژبران شدند　　پلنگان گرفتار شیران‌شدند
بدام کمند نبرد آوران　　فتادند از بسکه گردنکشان
نشد همچو تسبیح اهل ریا　　بیك رشته کمتر ز صد مبتلا
بدست دلیری چو غرّنده شیر　　سپهدار بد خواه شد دستگیر
سرش را زروی غضب بیدریغ　　جدا کرد از قلعهٔ تن بتیغ
بپای سر سر فرازان فکند　　ز مردانگی گشت نامش‌بلند
نمودش ، فلك قدر مالك رقاب　　ز انعام بیرون ز حد کامیاب
بود فی المثل چرخ رستم فکن　　چو کهنه سواران پر مکروفن
فریبش مخور سازدت گر بلند　　که‌ازحیله‌ات خواهدآخر فکند
بشوکت جهانگیر نصرت قرین　　پس ازاینچنین‌فتح‌ازان سرزمین
چو سیل بهاری شتابنده گشت　　تزلزل در افکنددر کوه‌ودشت
دگر باره زان سیل‌هامون‌شتاب　　چو شد قلعهٔ گنجه پر اضطراب
نگهدار آن قلعه زان شوروشر　　دگر باره گردید چون با خبر
نماندش دگر چاره‌یی غیراین　　که ساید بخاك اطاعت جبین
کلید در قلعه بر روی دست　　بخاك ره بندگی گشت پست
ز دربار خاقان امان خواه شد　　کمین بندهٔ کلب درگاه شد
پذیرفت عجزش خدیو زمان　　گذشتش ز تقصیر ودادش امان
مرخص نمودش که با لشکری　　شود عازم درگه قیصری
باو دیدهٔ خویش گوید تمام　　هم از وی بقیصررساند پیام
که ای شهریار فلك بارگاه　　خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام   ز شوکت شکوهت قیامت قیام
نیاری چرا رو بدرگاه ما   مگر نیستی آگه از جاه ما
که زیر نگینم جهان آمده   شکوهم **سلیمان** نشان آمده
اگر از غرورت سرسر کشیست   دگر بارهات میل لشکر کشیست
بر افراز رایت بخیل و حشم   بمیدان مردانگی نه قدم
وگر نه کشم لشکر بی‌حساب   کنم سربسر کشورت راخراب
چرا باید ای خسرو بی همال   رعیت شود در میان پایمال
بماند برای تو گر ملک **روم**   شود جای جغد از چه آن مرز و بوم
گر آن مملکت میشود آن ما   خرابی باو راه یابد چرا
گر امروز باشد وگر بعد ازین   که بر **روم** آیم **زایران** زمین
بپویی ره صلح وگر راه خشم   نمیپوشم از کشور **روم** چشم
اگر مرغ گردی بدام آرمت   وگر صبح گردی بشام آرمت
خبر کردمت چارهٔ خویش کن   جز این با تو ما را نباشد سخن
چو فرمان فرماندهٔ کامیاب   بدینگونه گردید انجام یاب
سپهدار آورد روی نیاز   بدربار فرماندهٔ سر فراز
بآزادی خویش فرمان گرفت   ز **عیسی** دمی مرده بی‌جان گرفت
پس آنگه خدیو فلک بارگاه   بآسایش نصرت آیین سپاه
بشوکت از آن بوم و بر باز گشت   **بدشت مغان** رایت افراز گشت
بیا ساقی آن ساغر پر شراب   که عکسش زند طعنه بر آفتاب
بمن ده کزین رتبهٔ پستیم   رساند بمعراج بد مستیم
از آن می که درهر دلی جا کند   سویداش را چشم بینا کند
چه بیمت زچشم بد زاهدان   چو هستت دعای قدح حرزجان
مغنّی نه هنگام خود داریست   بما آسمان در مددکاریست
نمودست از سبزه فرش چمن   زشبنم فرو شسته روی سمن
بیا تا دمی شاد سازیم دل   ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی   نهد بر سرم افسر خسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران درچول مغان و احضار اعیان ممالک ایران واورنگ سلطنت را مزین نمودن ،

بدینسان پذیرای ظل اللهی   نشیند باورنگ شاهنشهی
که چون جلوه گر گشت **دشت مغان**   بخیل هژبران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه   بلند آسمانی به بیراه وراه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت   جهان چندی از شورش آرام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر   براحت نهادند مثل سپر
ز بس بود سر بار زرّینه خود   ازو ترکسر کرد هر کس که بود
همای پر خود نام آوران   بگلزار آرام بست آشیان
چو چله نشینان پرهیز کار   کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان برزمین ریشه بست   کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آنچنان تیغ کین   که در وسمه ابروی خوبان **چین**
بدیوار آرام از حد زیاد   چو آیینه چارآینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردید تیر   زره شد بدل با ابیر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین   ببزم فراغت مربع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر   بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرماندهٔ **جم** حشم   که گردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان **بایران** زمین   که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان واشراف و الا گهر   زفرخنده رایان نیکو سیر
نمایند حاضر **بدشت مغان**   بنایی گذارند بر کارشان
ارسطو منش منشیان دبیر   بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرماندهٔ جم نگین   نوشتند فرمان **بایران** زمین

سبك رهنوردان سرعت اثر　　رساندند فرمان بهر بوم و بر
بزرگان دانشور نامدار　　خرد بهرمندان صاحب وقار
پسندیده رایان دانش نصیب　　مهین کدخدایان فرهنگ زیب
بدشت مغان جمله گشتند جمع　　بدانسانکه پروانه بر گرد شمع
پس آنگه جهاندار فرخنده بخت　　برازندهٔ خاتم و تاج و تخت
یکی خیمه افراشت اندر مغان　　که شد قبّه او بلند آسمان
مخوان خیمه اش بل سپهر برین　　چو گردون محیط فضای زمین
اساسی بشوکت بدانگونه چید　　که چرخش بعهد سلیمان ندید
در آن خیمه بر کرسی زرنگار　　بر آمد جهاندار گردون وقار
تو گفتی که عرشی بکرسی نشست　　بتمکین تراز هرچه پرسی نشست
سپه سرورانرا چودادند بار　　بکریاس دربار گردون مدار
پس آنگه بزرگان ایران زمین　　نهادند بر آستانش جبین
زمین ادب چون جبین سای شد　　سر بندگی سجده فرمای شد
بحضار ، نواب مالك رقاب　　پی مصلحت کرد اینسان خطاب
که ای نیك رایان فرهنگ یار　　جهاندیدگان پسندیده کار
شما را بیادست ازین پیشتر　　که ایران زمین بود پر شوروشر
بهر سر زمین بود اهریمنی　　بهر گوشه یی پنج نوبت زنی
از آن ملك (۱) بود خاور زمین　　زافغان خونخوار داور زمین (۲)
صفاهان ز محمود میشوم بود　　قلمرو ز فرماندهٔ روم بود
بنادر ز پیغمبر خر سوار　　زاحمد بروبوم شیراز ولار (۳)
زاقلیم غزنین تا حد یسم　　حسین بود سالار صاحب علم
بزیر نگین داشت باخرز وخواف　　سپهدار خوارزم رستم مصاف
امیر بخارا که با نام بود　　روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملك محمود سیستانی میباشد　　(۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زمین داور نامندش و آن ولایتیست وسیع دارای قراء و قصبات زیاد در مرز غور واقعست واز نواحی سیستان میباشد .　　(۳) شیخ احمدمدنی که زمان طغیان محمدبلوچ درشیرازاو در بنادر یاغی بود ،

شه **روس** را بود دریا کنار   ز **دربند** تا سرحد **رودبار**
قلندروشی(۱) داشت از **لاهجان**   الی سر حد ملك **مازندران**
زسرخای(۲) لکزی سپه **شیروان**   ز قیصر **قراباغ** تا **ایروان**
جز آنها که بودند صاحب علم   سپهدار و فرماندهٔ **جم** حشم
بهر مرز لشکر کشی نیز بود   بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
نبودند سکّان **ایران** زمین   بآرام و راحت زمانی قرین
بوقتی چنین زادهٔ پادشاه   ز بدخواه آورد بر ما پناه
مدد جو شد از فرّ واجلال ما   طلب کرد یاری ز اقبال ما
بروزی که میرفت این گفتگو   نخست این چنین شرط کردم بدو
که چون سر بسر ملك **ایران زمین**   ز اقبال آمد بزیر نگین
زفرّو شکوهم نماند نشان   در آن مملکت از ستم پیشگان
پس از آنکه ازدشمنان بالتمام   بگیرم بشمشیر کین انتقام
زسر حد **بغداد** تا **قندهار**   سپارم بشهزادهٔ کامکار
که از خسروی سر فرازی کند   ملوکانه نوبت نوازی کند
پس آنکه جنابم از آنسر زمین   عنانتاب گردد بخاور زمین
همان رسم پیشین کند اختیار   که درویش را پادشاهیست عار
بحمدالله از لطف جان آفرین   که سکّان اقلیم **ایران** زمین
بگیتی بر آورده حاجت شدند   بنوعی که بایست راحت شدند
زنیروی بختم درین بوم و بر   بدل شد بآرام آشوب و شر
نماندست اکنون ز اقبال ما   درین سر زمین سرکشی پابجا
زاقلیم **غزنین** الی **ایروان**   ز فرمانروایی نباشد نشان
ازین مملکت شور و شر روی تافت   باین کشور آسودگی راه یافت

---

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام مجعول بدعوی سلطنت در گیلان برخاست مقصود اوست
(۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان وداغستان را داشت درسال ۱۱۴۸ که نادرشاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

ز یمن قدومم به از پیش شد　　بدانسانکه بایست از ان بیش شد
ز عدلم کند برّه را شیر مست　　ز پستان پر شیر خود شیر مست
ز انصافم آهوی صحرای چین　　کند خنده بر ریش شیر عرین
زند طعنه تیهو بپرواز باز　　بشاهین کبوتر کند پادراز
بعهدم فغان از کسی بر نخاست　　بغیر از جفا جو که بر وی رواست
کنون حضرتم را بود مدعا　　که بر عهد پیشین نمایم وفا
بر آنم که گردم ز **مازندران**　　طلبگار شهزادهٔ کامران
دهم خاتم و تاج سلطانیش　　نشانم با ورنگ خاقانیش
سپارم باو ملك ارث پدر　　بنامش زنم سکه بر سیم و زر
بفرماندهی سازمش نامدار　　بایرانش از خسروی کامگار
گذارم باو تخت واکلیل زر　　بخضر عنایت شوم همسفر
کنم ترك آیین لشکر کشی　　که درویش بودن به از سرکشی
شوم مست میخانهٔ معرفت　　کنم ترك دنیا **مسیحا** صفت
گذارم بملك تجرّد قدم　　که از این وجودست بهتر عدم
کشم دست از دامن ممکنات　　زنم چار تکبیر بر کاینات
دوروزی که باقیست در جسم جان　　زپیری نرفتست از تن توان
نمایم چو زهّاد پرهیزگار　　شب و روز حمد خداوندگار
بهم دست افسوس آنکس نسود　　که امروز تدبیر فردا نمود
بر نخل شاهست ورزو و بال　　ز دنیا گذشتن ندارد زوال
شهی کو کند عدل **نوشیروان**　　سزای عذاب الهش مدان
ستم کیش سلطان بروز حساب　　ندانم چه میگوید اندر جواب
باورنگ درویش آنکس که ساخت　　بنرد هوس دین بدنیا نباخت
خنك آنکه از همّت بیریا　　باسباب دولت زند پشت پا
کس ار خسروی چون **سکندر** کند　　جهانرا مسخّر سراسر کند
پس ازمرگ یکسان بود با گدا　　نمایند این هردو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است　　تنی را همین جامه اندازه است
که از ترك دنیا **براهیم** سان　　ز نام نکویی بگیرد جهان
ز احضار اعیان **ایران** زمین　　غرض حضرتم را نباشد جز این
که تعیین فرمانروایی کنند　　خود آسوده در سایه اش آرمند
جهانرا نباشد اگر شهریار　　بویران شدن رونهد روزگار
نباشد چو در خانه‌یی کدخدا　　کندبانویش با غلامان زنا
بگیتی نباشد گر از شه هراس　　نمودی عرب **کعبه** رابی لباس
نباشد بشبها چوبیم ازعسس　　کندحاکم شرع دزدی هوس
دهی را که دروی نباشد رییس　　شود دشتبان حکم عالی نویس
نباشد چو در زورقی ناخدا　　شود غرق طوفان بحر فنا
از آن ملك بایدبرون برد رخت　　که نبود درو نیك بختی بتخت
جهانرا پس از بهر نظم و نظام　　ضرورست شاهی فلك احتشام
چو دُرریخت ازلعل صاحبقران　　کشیدند بر گوش جان حاضران
خرد پیشگان بعد رسم ادب　　بپاسخ بدینسان گشادند لب
که ای سرفراز فلك آستان　　خدیو جهان بخش کشورستان
جهان سربسر در پناه تو باد　　سپهر روان خاك راه تو باد
بغیر از جناب توای کامگار　　که برحضرتت پادشاهیست عار
که زیبندهٔ پادشاهی بود　　پذیرای ظلّ الهی بود
بود پادشه زاده از عقل دور　　ز شرب مدامش نباشد شعور
نیاید از و رایت افراشتن　　سپاه و رعیت نگهداشتن
اگر بود اوقابل تاج زر　　نمیداد از دست ملك پدر
نه آسان بود خسروی درجهان　　بزرگی نمی آید از کوچکان
نمی ماند آباد آن مملکت　　که دیوانه دروی کند سلطنت
ز آیین شاهان کشور گشا　　می اشام را شیوه باشد جدا
بمیخواره جامی که از می‌دهی　　بهست از برایش ز شاهنشهی

ز مستان طریق خرد خواستن بود نیك خوبی ز بد خواستن
بقومی که شدجاهل‌مست ، شاه شـودزورق حـال ایشان تبـاه
چه‌داند کسی کو ز دل‌غافلست که بیماری بیدلان از دلـست
شه مست خوابیده بر تخت **جم** ز بیداری پاسبانش چـه غـم
چو دیـوانه برتخت زرّین بود کی‌آگه که زدرویش مسکین بـود
از آن ملك باید نمودن فـرار که‌دیوانه‌دروی‌بود شهریـار(۱)
بملکی که بیعقل سلطان شود چوکاشانهٔ جغـد ویـران شـود
دو سالست ای سرور**جم** نگـین که از طالع ما زخاور زمـین
شکوهت چوخورشید گیتی‌فروز بدل شـام مارا نمـوده بروز
جناب ترا مطلب و مـدّعـا ازین زحمت و رنج و آزارهـا
که‌دیریست درراه‌دیـن‌میکشی بتیغ ازجفـا پیشه کین میکشی
نبود ونباشد ز دیـن پـروری بجز رونق مذهب جعفـری
اگر چه زنیروی اقبـال تـو شد از شوکت و شان اجلال تو
بدانسانکه میخواستند اهل‌حال شب وروز از قادر ذو الجـلال
زتیغ تو آثار دشمن نمـانـد چه دشمن که‌خاری بگلش‌نماند
ولیـك آنچه نواب مالك رقاب بما حاضران کرد اکنون خطاب
چنان گر کندوای بر حال ما بنکبت بدل کـرد اقبال مـا
کند پورشه را اگر پـادشاه شود کشتی حال **ایران** تبـاه
زهر گوشه کردنکشی سر کشد پی غارت و قتل لشکر کشد
زاهمـال شهـزادهٔ نـا قبـول نشانی نماند ز شـرع **رسول**
بما میدهد لطف او اختیار نخواهیم جز حضرتت شهریـار
کسی جز تو لایق باین‌کارنیست بفرمانروایـی سـزاوار نیست
برازندهٔ تسـت شـاهنشهـی نبیند بغیر از تو ظـل اللهـی
فزونست از **اسکندر** آوازه‌ات قباییست شـاهـی بـاندازه‌ات

(۱) نسخه «ن» نمایدقرار

کسی را بغیر از تو عالیجناب نزیبد که خوانند مالك رقاب
بارث‌اربدی منصبت بر تـری جهان شهریاری سپه سروری
بجز نسل فرمانروایان پیـش فلك قدر کشورکشان‌یـان‌پیش
نمیبود در کشورو روزگـار کسی غیر فـرمـاندهٔ شهریـار
کسی گردد ازخسروی‌سربلند که‌از بخت وطالـع بود بهرمند
برازد کسی را جهان سروری که اقبال بر وی کند رهبری
عروس جهان گیرد او در کنار که بوسد لب تیغ زهر آبدار
بودرای تدبیر آنکـس صواب شود مـالـك ملـك‌مالك رقـاب
بحمدالله اینجمله سرتـا بپا بقـد تـوآمـد قبـای رسـا
بود جمع‌در حضرتت این‌صفات زتعریف تـو منشی عقل مـات
کنون بر نیاید گر این مدعـا بروز قیامت تودان با خـدا
زاندازه بگذشت چون التماس سکندر شکوه سلیمان اساس
پذیرفت از حاضران لاعلاج که‌گرددشرف‌بخش‌اورنگ‌وتاج
بشوکت نماید جهان سروری کند تازه آیین اسنکـدری
جهان را سراسر بزیر نگین در آرد چو سلطان خـاورزمین
بفرّخ ترین فصل از روزگار سطرلاب سنجان اختر شمـار
نمودند وقت خوشی انتخاب که گیهان خدیو سلیمان جناب
شود زینت افـزای تخت‌شهی گذارد بسر تاج ظل اللهی
بروزی چنـان و بـوقتی چنین سکندر حشم سرورجم نگـین
بتخت شهی گشت زینت طراز نمود افسر و تـاج‌راسرفراز(۱)
شد از تارکش افسر سلطنت بسان هما صـاحب میمنـت
بتمکین بر آمدچو برروی‌تخت شد اورنـگ ازمقدمش نیکبخت
بفرماندهی نـام آن تـا جـور در آفاق کردند سکه بـزر

---

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۴۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گـذاری کرد .

جلال وی **اسکندر** آوازه شد — ازین مژده‌جان جهان تازه‌شد
بیا ساقی آن آب چون ارغوان — که برجسم‌وجانست روح روان
کنون چند جامم پیاپی بده — ز پا تا نیفتاده‌ام می بده
ز لطفت‌خوش‌آن‌دل که‌ازساغری — شود رشك مرآت اسکندری
مغنّی چرا نغمه یار تو نیست — که خاموش بودن شعار تو نیست
نواخیز کن بربط و عود را — حجازی کن آهنك **داود** را
بود گر چه‌در گلشن روزگار — نواخوان‌بهر گوشه‌یی صدهزار
بسان تو لیکن در آفاق نیست — که رسمش مخالف بعشاق نیست
نه‌تنها مرا نغمه‌ات دلکشست — بودهر که صاحبدل‌اوراخوشست

مشورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان بجهت تسخیر هند و توران با سپه سروران نخست بتسخیر قندهار وتنبیه‌افغان خنجر گزار

فلك قدر سلطان نصرت جنود — در مشورت را بدینسان گشود
چوبنشست بر مسند خسروی — جهان کهن یافت از وی نوی
جهان‌عهد **کسری** فراموش کرد — چو آوازهٔ عدل را گوش کرد
سرانرا نوازش ببخشش نمود — نبرد آوران را مواجب فزود
زرعنا کنیزان گرجی نژاد — بهر یك ز اعیان **ایران** دو داد
چنان ریخت طرح بنای سخا — که‌**حاتم** شد ازرشك انگشت‌خا
کرامت نمود از فزون همتی — باندازهٔ هر تنی خلعتی
پس آنگه سرانرا طلبکار شد — ز لعل بدخشی گهر بار شد
بدینسان بگوش سپه سروران — کشانید سلطان دارا نشان
که ای نامداران نصرت اثر — **سکندر** شکوهان **جمشید** فر
جنابم چوحسب‌المراد شما — شد اکنون بفرمانروایی رضا
بدل گشت درویشیم با شهی — نهادم بسر تاج ظل اللهی

نماید چنین بر دلم خار خار — که مانند **اسکندر** نامدار
جهانرا در آرم بزیرنگین — شوم لشکرآرای روی زمین
سکندر وش آمد چواقبال ما — بود تنگ **ایران** باجلال ما
بجاهم از آن تنگی **ایران** کند — که‌درقطره دریا چسان جاکند
چو آمد مسلّم جهانبانیم — توان گفت **اسکندر** ثانیم
مرا عار ناید که درروزگار — بود جز جنابم کسی شهریار
کنون**قندهارم** ز **ایران** زمین — اگر چه نباشد بزیرنگین
برانم که از فضل پروردگار — چو ملکم شود کشور **قندهار**
شوم رایت افراز اقلیم **هند** — زنم پنج نوبت دراقصای **سند**
زنم آتش کین به بنیاد **لات** — بمسجد نمایم بدل **سومنات**
نمانم در آن کشور آثار کفر — بپردازم آن کشور ازخار کفر
کنم کافرانرا مسلمان خراج — دهم دین اثناعشر را رواج
از آنجا بشوکت علم بر کشم — بتسخیر **خوارزم** لشکر کشم
ز نیروی بازوی اصحاب دین — چو آن ملکم آیدبزیرنگین
پس آنگه چو سیلاب‌دریاستیز — بسوی **بخارا** شوم موج ریز
دهد شاه آن‌کشورم گرخراج — گذارم باو خاتم و تخت‌و تاج
وگر نه‌بشمشیر زهر آبدار — برون آرم ازروزگارش دمار
بشوکت از آنجا کنم عزم **بلخ** — مه‌عمر شاهش رسانم بسلخ
کشم خاك **توران بایران** زمین — کنم خاك درچشم ترکان **چین**
ز **توران** زمین نامداران ترك — خوانین و گردنکشان سترك
کشیدند چون حلقهٔ بندگی — بگوش از اطاعت بفرخندگی
فزایم بگردان نصرت شعار — ز ترکان چاچی کمان‌صد هزار
ز**توران** زمین همچو **افراسیاب** — بشوکت کشم لشکر بی‌حساب
کنم چون تمرعزم‌تسخیر **روم** — شوم رایت افراز آن مرزو بوم
بقیصر نمایم شکوه وجلال — رسانم بخورشیدجاهش زوال

نساید اگر خسرو **زنگبار** / جبین را بدربار گردون مدار
بتایید و امداد فضل اله / چو رویش کنم روز اورا سیاه
نجاشی نگردد مرا گر غلام / نمانم ز اقبالش آثار نام
کنم آنچه باخسرو **روم و زنگ** / نمایم با سپهبدان فرنگ
کشم لشکر آنکه **بچین و ختا** / پس از آن دگر تا چه خواهد خدا
پس از **قندهار**م نخست این زمان / هوس باشدم سیر **هندوستان**
خدیو زمان شاه عالی نسب / فرو ریخت گوهر چو از درج لب
دُر گوش کردند نام آوران / کشیدند بر گوش جان سروران
بود قبله را سجده کردن چو فرض / زمین بوسه دادند، کردند عرض
که ای شهریار **سلیمان** حشم / شرف، بخش دیهیم و اورنگ جم
خداوند بیچون پناه تو باد / زمین تخت و گردون کلاه تو باد
جهانت سراسر بزیر نگین / در آید چو سلطان خاور زمین
همه از دل وجان ترا بنده ایم / زیمن وجود تو پاینده ایم
سر بندگانرا چه یارای آن / که پیچند ازحکم صاحبقران
ز اخلاص خدمت بجا آوریم / بامر مطاع تو فرمان بریم
ترا بندگی کردن ای سرفراز / شماریم واجب بخود چون نماز
کنیمت ز اخلاص فرمانبری / ترا بنده بودن به از سروری
بنزد خردمند دانش مآب / چورای تو رأیی نباشد صواب
ز تو امرو اجرا نمودن زما / ز تو عزم و کشور گشودن زما
بر افراشتن رایت از شهریار / نبرد آزمایی ز مردان کار
ز صاحبقران بیرق افراختن / زما برصف کینه جو تاختن
باین بخت و اقبال وجاه وجلال / که کردت عطا قادر ذوالجلال
شود ملك عالم اگر آن تو / نگنجد درو شوکت و شان تو
باقبال شاهنشه کامگار / بگیریم چون قلعهٔ **قندهار**
نماییم آهنگ **هندوستان** / گل فتح چینیم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج   ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج
چو رای تو گردید دارای **هند**   عنان تاب گردیم بسر ملك **سند**
بر آریم آنگه ز **خوارزم** گرد   نماییم با خان **توران** نبرد
چو **توران** شد از لطف پرورد گار   بزیر نگین جهان شهریار
ز نیروی بختت از آن مرز و بوم   نماییم آهنگ تسخیر **روم**
ز حکم تو قیصر اگر سر کشد   پی رزم و پرخاش لشکر کشد
کشانش بخاك سیه در کمند   بدرگاهت آریم بیچون و چند
نماییم ای قبله گاه امید   امام **یمن** را بجاهت مرید
از آن کشور آریم پس رو **بزنگ**   نماییم برزنگیان عرصه تنگ
سپه سرور زنگی رو سیاه   که باشد شب او را سواد سپاه
براحت چو ساید روی امید   شد از بندگی کردنت رو سفید
نجاشی شود باز در **زنگبار**   در آن مملکت سرور نامدار
و گر نه کنیمش بشمشیر کین   بدانسانکه گوید قضا آفرین
باقبالت آنگه ز اقلیم **زنگ**   نماییم آهنگ ملك فرنگ
ز کین آتش اندر کلیسا زنیم   بهم رسم دین **مسیحا** زنیم
نمانیم آثار دیر و کنشت   کنیم آنچه دیگر بود سرنوشت
نماییم میخانه را خانقاه   چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
نماییم آنگه بخاقان نبرد   بر آریم از ملك هستیش گرد
بپیش شکوه تو فغفور کیست   شه **هند** یا قیصر **روم** چیست
کسی را بعهدت چه یارا بود   که از سرکشی لشکر آرا بود
گر امروز میبود **اسفندیار**   غلامیت را مینمود اختیار
کجا جاه **اسکندر** وشان تو   اگر بودی اکنون بدوران تو
یکی از سران سپاه تو بود   جبین سای درگاه جاه تو بود

سلیمان با آن همه احتشام   که مشهور آفاق باشد بنام
غلامت نمیشد گر از سرکشی   باو می نمودیم لشکرکشی
ترا طالع ای سرور ارجمند   بدولت بود چون سلیمان بلند
شکوهت باقبال از سروری   بود رشك ایّام اسکندری
جناب تو خواهد گراز ما کلاه   بجایش سر آریم در پیشگاه
شهان جهانرا غلامت کنیم   سگك بندهٔ آستانت کنیم
ز امر تو هر کز سر بندگی   نپیچیم تا هست پایندگی
پس ازآنکه‌از لطف‌جان آفرین   در آید جهانت بزیر نگین
چو کمتر غلام توای کامگار   بما میتوان گفت خدمتگزار
اگر نه ترا خدمت رایگان   کس ازما نکردست تا اینزمان
بود باقی‌ارعمر شاید کنیم   پس ازاین بدانسانکه باید کنیم
کند آنچه نواب صاحبقران   جزین نیست رای سپه سروران
همه رای وتدبیر تو ای جناب   بنزد خردمند باشد صواب
بدین گفتگو شد چو ختم کلام   بفرمود خاقان جم احتشام
که رزم آزمایان بعزم درست   ببینند آنسان تدارك نخست
که امروز تا چند سال دگر   نگردند محتاج بر یکدگر
ظفر صید گردان اقلیم گیر   بحکمش چوگشتندفرمان پذیر
ز بایستنیها در اندك زمان   نمودند خود را مهیّا چنان
که حاجت‌نگردد کسی رابکس   ازآن عهد قرنی چوآید[1]زپس
بیا ساقی‌ای صبح روز امید   شب تیره بختان ز رویت سپید
ز لطفم بآیین جم ده شراب   که‌بر تشنه هست‌آب دادن‌صواب
مغنّی نوای نشاط تو کو   دف عشرت و انبساط تو کو
ازاین پیش باما چو اهل عراق   مکن شیوهٔ خویشتن را نفاق

(۱) نسخه ، ن ، رسدچون زپس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از مغان بعراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

فلك قدر سلطان نصرت قرین / بدولت چنین‌شد جنیبت نشین
که چون گشت کار سپه ساخته / ز **دشت‌مغان** رایت افراخته
بخیل و حشم عزم **قزوین** نمود / مران ملك را قدر و عزت فزود
همی خواست بعدازمهی زاندیار / شود عازم کشور **قندهار**
پس‌از آنکه تسخیر آن سرزمین / نماید زفضل جهان آفرین
ز اسپهبدان ولایت بتیغ / کشد انتقام از غضب بیدریغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان / کند عزم تسخیر **هندوستان**
بقزوین نیاسوده چندی هنوز / شبی را نکرده بآرام روز
سبك پیك صرصر تك تیز گام / که سرعت ازو برق میکرد وام
در آمد بتعجیل از گرد راه / نمود اینچنین عرض درگاه شاه
که از حکمت ای سرور تاجور / لر **بختیاری** کشیدست سر
ز طغیان آن قوم بر گشته دور / چو دریا بسر چشمه افتاده شور
برایشان یکی گرد گردن فراز / شده سرور و گشته نوبت نواز
شکوه و جلالت نیارد بیاد / چو نامش بود سرفرازی مراد
در اندیشه دارد سپه سروری / ز نخوت زند طبل یاغیگری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه / بفرمود با سروران سپاه
که‌نواب ما بود ازاین دیار / ز خاور زمین عازم **قندهار**
عنان‌باید اکنون ازآن راه‌تافت / بملك لر **بختیاری** شتافت
بجا هم اگر بخت یاری کند / چنان قهر بر **بختیاری** کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان / شود باعث عبرت دیگران
پس از راه **کرمان** سوی **قندهار** / عزیمت نماییم از آن دیار
نبرد آزمایان چو کردند جزم / که‌صاحبقرانرا جزین‌نیست‌عزم

بحکمش فکندند خیل سپاه   ز جنبش تزلزل بماهی و ماه
ز پرچم علمهای گردون جناب   برخسار خورشید و مه شد نقاب
ز بانگ نفیر قیامت خروش   پرید از سر گرد افلاك هوش
سپر خود گردان فرخنده فال   چو بر تارك چرخ نیلی هلال
ز بانگ روا رو زمین لرزه ناك   ز سمّ ستوران فلك زیر خاك
شد از رمح گردان **جمشید** فر   جهان نیستانی پر از شیر نر
مه سر علم گشت زیب سپهر   چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
ز طوفان آن سیل هامون شتاب   بسر چشمه افتاد چون اضطراب
کشیدند لرهای بر گشته بخت   ز طوفان آن سیل‌بر کوه رخت
دلیران چو ترکان خنجر گزار   نمودند غارتگری را شعار
بیك چشم بر هم زدن‌درزمان   نماندند از نام هستی نشان
ز تاراج، گردان چو پرداختند   سرسرکشان را بینداختند
چنان لر بدست یلان شد اسیر   که عاجز بود از شمارش دبیر
پس از قتل‌و غارت شه‌جم نگین   باسپهبدی داد فرمان چنین
که باقی از ایشان بجا مانده را   نشاند بخاور زمین جا بجا
ز تنبیه لر شاه گردون خیم   چو گردید فارغ بخیل و حشم
زرایات فرخنده پرچم گشود   توّجه بملك **صفاهان** نمود
ز دامن نیفشانده گرد سفر   ببالین آرام ننهاده سر
دو روزی نیاسوده در آن دیار   که شد عازم کشور **قندهار**
مه سر علم را فلك سای کرد   جهانرا پر آواز از نای کرد
بجنبیدن خیل فرمود لب   ز فرمانبران شد جنیبت طلب
بشیرین‌ادا رخش گلگون خرام   که شبدیز برخسروش شد غلام
مبارك جبین توسن باد پا   هما سایه آهوی دلدل لقا
دمش خرمن، ازخرمنش خوشه‌چین   بود زلف مشکین‌خوبان **چین**
بگفتا هرآنکس دمش دید زه   که برباد جزاین نزد کس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین　　کشیدند برزیر زرّینه زین
بپابوس شاهنشه کامیاب　　همه دیده شد پای تا سر رکاب
جلال جهاندار نصرت قرین　　چوشد زینت افزای آغوش زین
توگفتی برآمد بلند آفتاب　　ببالای گردون عالیجناب
ظفر رهنما شد باقبال او　　بدانسانکه شوکت باجلال او
ز اقبال دولت شدش همعنان　　سعادت شد اندر رکابش روان
بجنبید از جا بفرّ و شکوه　　تزلزل درآمد بصحرا و کوه
روان از پیش نصرت آیین سپاه　　چو خیل ستاره ز دنبال ماه
زمین کرد تنگی بخیل و حشم　　فلك سیر شد مهچهٔ مه علم
شد از پرچم کاویانی درفش　　شفق گون حریر سپهر بنفش
بدست یلان نیزه برآن شکوه　　که نخلی برآید ز بالای کوه
بگردون چنان رفت گرد سوار　　که آورد چشم ستاره غبار
بغیر از پر خود نام آوران　　نبسته هما در فلك آشیان
مه سر علمهای پرچم سیاه　　درخشنده چون در شب تیره ماه
ز سمّ ستوران آهو نشان　　زمین گشت رشك بلندآسمان
چو ماران ضحاك بیدادگر　　ز دوش دلیران تفك جلوه گر
تبرزین یلی را که بردوش بود　　فلك را هلالی در آغوش بود
چو دستك زن مجلس انبساط　　همی‌زد بهم سنج دست از نشاط
کمند دلیران فولاد پوش　　چو زلف بتان زینت افزای دوش
ز هر سو هیونان گردن فراز　　چو رعنا عروسان خرامان بناز
شد از ماه رایات گردون جناب　　بروبوم کرمان چو خورشید تاب
سران بلوچ بیابان نشین　　نهادند بر آستانش جبین
شدند از اطاعت رعیت خراج　　گرفتند انعام و دادند باج
چنین داد فرمان خدیو زمان　　که رزم آزمایان کشور ستان
پی آنکه زین پس بود چند گاه　　بیابان بی آب در عرض راه

نمانند تا تشنگان در سراب / نمایند پر مشکها چون سحاب
یلان چون بامرش پذیرا شدند / پی رهنوردی مهیّا شدند
ز جنبیدن خیل و فریاد نای / زمین‌شد بگردون و گردون ز جای
چو فوجی ز گردان مفرد سوار / رسیدند بر سرحد **قندهار**
شتابان بهر سوی شیران مست / چو ترکان بیغما گشادند دست
سپهدار افغان خنجرگزار / چنین داشت در دل که قزّاق وار
بیغماییان ترکتازی کند / ز مردانگی دست یازی کند
درین فکر شد با خبر ناگهان / ز رایات اجلال شاه جهان
مرآن فتنه‌جو یافت چون آگهی / ز خورشید اجلال شاهنشهی
پی رزم و پرخاش لشکر کشید / ز برگشته بختی علم برکشید
بشوکت فزونتر ز **افراسیاب** / شمار سپاهش برون از حساب
همه گرد خصم افکن نامدار / **تهمتن** چو رویین‌تن **اسفندیار**
ولیکن ندانست آن بیخرد / که نتوان ز کین مشت بر کوه زد
دلی پر ز کین از پی گیر و دار / برون آمد از **قلعهٔ قندهار**
ببنیاد قصر سپهر بلند / ز فرّ و شکوهش تزلزل فکند
غریو نفیرش جهانگیر شد / مه رایتش آسمان گیر شد
بصحرای کین از پی داوری / صف‌آراست چون سدّ اسکندری
سپاه ظفر صید لشکر شکن / **تهمتن** نژادان **رستم** فکن
بفرمان شاهنشه کامگار / کشیدند صف از یمین و یسار
فکندند طرح بنای جفا / براه عداوت فشردند پا
دو لشکر نگویم دو محشر شکوه / دو سد **سکندر** دو فولاد کوه
ز هرسوی گشتند گرم جدل / روایی درآمد بکار اجل
برآمد غریو نفیر مهیب / ز سهمش **سرافیل** شد بی‌شکیب
ز غرّیدن کوس رویین بنا / تزلزل در آمد بارض و سما
بلای پر آفت جهانگیر شد / غبار زمین آسمانگیر شد

ز سمّ ستوران هیجا شتاب   درآمد بارض و سما اضطراب
شرار تفکهای رزم آوران   درافکند آتش بجان جهان
ز پرواز فولاد منقار تیر   شد از سهم قصر فلك گوشه گیر
عقاب بلا پر گشودن گرفت   سنان رخنه بردل نمودن گرفت
گلوگیر شد همچو گیسو کمند   سر سرکشان از سنان شد بلند
دل پر دلان صید امید وار   نشان گشت بر تیر خارا گذار
سر نیزه بر سینه گستاخ شد   دل از ناوك کینه سوراخ شد
ز ناوك چنان سینه ها شد فگار   که عشّاق را دل ز مژگان یار
چسان گردد آیینه ازسنگ کین   چنان گشت از گرز خود زرین
شرار تفك بس رساندش گزند   فلك جست از جا بسان سپند
بس از گرزهٔ گاوسر سر شکست   بپا گاو را خوار ماهی نشست
بخود آشنا تیغ زهر آبدار   چو برق درخشنده بر کوهسار
ز دود تفك آفتاب منیر   سیه تاب شد همچو دریای قیر
بصد تیر کین جای مدّ نگاه   زره را شده چشمها جلوه گاه
قطاس ستوران بخون لاله گون   ستوه ازتك، اسبان زین‌واژگون
رگ جان‌ز تیغ آنچنان‌میگسیخت   که‌از تن‌سر وسرز تن میگریخت
ز چشم زره خون چکید آنقدر   که شدشورش‌انگیزچون بحر بر
بدل ناوك کینه تا پر نشست   تبرزین چو ابلق بمغفر نشست
ز دل تیر کین تا نموده گذر   بجایش نشسته خدنگ دگر
سر چاك از تیغ آنسان فتاد   که بار صنوبر بریزد ز باد
سپر با قزاگند از بید برگ   چنان‌شد که‌برگ‌درخت‌از تگرگ
سر سر فرازان ز شمشیر خست   کمند یلان از کشاکش گسست
ز بال دل آزار شهباز تیر   سحابی عیان در هوا شد چوقیر
کجیم و زره از تفك ریز ریز   اجل از نهیب یلان در گریز
چنان شد گرانبار از سر سنان   که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز برّندگی تیغ زهر آبدار   بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
ز غرّنده رعد تفك بـرق جست   فروریخت ژاله بسی سینه خست
بهردل کـه زدنیش زنبور تیر   همان دم شد از شهدٔ امّید سیر
بفرقی که میخورد تیر از غضب   نشستی بـروی زمین یـك وجب
ز تیغ یلان بسته شد راه زیست   بصددیده برخودزره خون گریست
بگرداب خون چرخ عالی بنـا   چوکشتی کـه نبود درو ناخدا
رود سیل خون گرچنین درجدل   ببنیاد عالم درآید خلل
نبرد آزمایان خنجرگزار   نگشتند ازکینـه بـا رحم یـار
ستیزنده مردان چو غرّنده شیر   ز رزم‌آزمایی نگشتند سیر
ز مردانگی زور بازوی خویش   نمودند بـا هـم ز انـدازه بیش
بـوقت پسین تـا بهنگام بـام   کشیدند از یکدگر انتقام
شدآخر ز لطف جهان آفریـن   بنام آوران فتح ونصرت قـریـن
عنان تـافت افغـان زآوردگاه   صدای هزاهز برآمـد بماه
ز دنبـال نخجیر بگریخته   نبردآوران تیغ آهیخته
غرنبش‌کنان همچو شیرژیان   گرفتند سر از گریزندگان
سلامت کس‌ازچنگ‌گردان‌نرفت   اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
رهایی ز تیغ یلان هر که یافت   بمیدان مردی دگر رو نتافت
بود خیل انجم اگر بی حساب   شود نیست از پرتو آفتاب
کجـا رتبـهٔ روبـه حیلـه بـاز   که با شیر غرّان کند ترکتاز
برو بین‌تن آنکس که زورآزمود   بهم از نـدم دست افسوس سود
کندخیل‌ماهی‌چوآهنگ‌جنگ   بـود روز عیش و نشاط نهنـگ
بیا ساقـی‌آن آب یاقـوت چهر   که جامش‌زند طعنه برماه ومهر
بمن ده که در عین خـوشحالیم   بملك نشاط و طرب والیم
از آن‌می که‌غمگین گرازوی‌خورد   گل شادی از خاطرش بشکفد
مغنّی بیا بیتو در کام جان   گوارا نبـاشد مـی ارغوان

بیفزا بنغمه نشاط مرا   دو بالا نما انبساط مرا
چونی راست با من نواساز شو   ز کوچك دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلك بارگاه قلعهٔ قندهار را

رقم سنج شهنامهٔ نادری   چنین افکند طرح در ساحری
که دارای **جم** قدر گردون‌وقار   پس از فتح اسپهبد **قندهار**
بر اورنگ شاهی بشادی نشست   یلانرا زاحسان رسانید دست
شدندی دلیران فرخنده‌فر   ز انعام عامش مرصّع کمر
بارکان دولت چنان کرد جود   که یارای کس جز خیالش نبود
سرانرا ز احسان چنان کرد شاد   که‌شد گنج **قارون** فرامش‌زیاد
چو گشتند گردان نصرت مآب   ز الطاف شاهانه اش‌کامیاب
بفرمود دارای فرخنده رای   بسرور سپاهان کشور گشای
که‌شد گرچه‌ازلطف‌جان‌آفرین   میسّر بما نصرتی اینچنین
ز گلزار امّید چیدیم گل   ز جام تمنّا کشیدیم مل
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر   نیاورد آنسان که بایست بر
شود باغبان آنزمان کامیاب   که‌برکام دل گیرد از گل گلاب
ز می نشأه یابد کجا میگسار   که‌حاصل نگرددبرایش خمار
نگردم گر از مدعا کامور   عبث میرود سعی‌ما سر بسر
مرا هست‌مطلب ازین گیرودار   کلید در قلعهٔ **قندهار**
اگر نامداران کشور گشای   بمیدان مردی فشارند پای
بزودی مسخّر شود **قندهار**   اگر باشد ازهفت‌جوشش‌حصار
بود فتح این قلعه اندرجهان   کلید در ملك **هندوستان**
ز اخلاص با هم سران سپاه   نمودند عرض ای فلك بارگاه
بدانسانکه‌زین‌بیش کردیم‌عرض   بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران / همین لحظه گردان نصرت نشان
بیکدم چو طوفان پر شور وشر / ازین قلعه بر جا نمانند اثر
دگر باره شاه فلك بارگاه / چنین گفت با سروران سپاه
که اخلاص رزم آزمایان تمام / عیانست بر حضرتم لاکلام
بچیزی که فرمان دهم آن کنند / بود گر همه مشکل آسان کنند
کنون گر کنم حکم، نام آوران / نمانند ازین قلعه نام ونشان
بیك طرفة العین مثل حباب / رسانند بنیاد آنرا بآب
و لیکن بر آنم نگیرد قرار / که **رستم** مصافان دشمن شکار
بتسخیر این قلعه زور آورند / مبادا که بر خود قصور آورند
سپه سرفرازی که گیرد بزور / دهی را که دروی بود چند عور
پی سینه‌بر تیر سازد هدف / بسا مرد جنگی نماید تلف
بمحکم بنایی چونیلی حصار / بود شهرهٔ عالمی **قندهار**
شهی کو سپه کرد بیجا تلف / بهم عاقبت سود دست اسف
نسازد بر رسم سپه سروری / که بیجا بکشتن رود لشکری
برازنده نبود بنوّاب ما / که گردیم اینگونه کشور کشا
تأمل بهر کار باید نخست / بتعجیل کاری نگردد درست
خصوصا بکاری که صد هوشمند / نیارند تدبیرش آسان کنند
شود سهل با عقل دشوارها / بتدبیر گردد نکو کارها
بتسخیر این محکم آیین حصار / بجز این نگیرد برایم قرار
که چندی دلیران نصرت مآل / بریزند طرح ستیز و جدال
سران بهر آسایش لشکری / نشینند فارغ ز رزم آوری
فرازند خرگه ببیراه وراه / ز سر بازگیرند آهن کلاه
ز هر سو بمحصور گردید کان / نمایند سدّ ره آب و نان
که شاید بدینگونه از قحط، کار / شود تنگ بر مردم **قندهار**
نبینند راه نجاتی دگر / براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی‌گیر و دار / کلید در قلعهٔ **قندهار**
ز شمشیر خونریز نام‌آوران / بیابند از مال و از جان امان
بدینسان که گفتم پس از چند گاه / ز ایام نگذشته بیش از دو ماه
سپهدار افغان که از روی کین / بخاك اطاعت نساید جبین
بافغان ز الطاف رب ودود / همانرا نمایم که باید نمود
بحکم خدیو **سلیمان** سریر / سران جمله گشتند اطاعت‌پذیر
ز هرسو گرفتند اصحاب دین / مران قلعه رادرمیان چون‌نگین
ز سهم دلیران فرخنده فر / نزد سوی آن قلعه پرّنده پر
بافغان گرفتند آنگونه تنگ / که جا کرد تنگی بپروازرنگ
ز بیم هژبران بـه بیراه وراه / گذشتن نیارست پیك نگاه
گرفتی بکف مهررخشنده، سر / بوقت گذشتن از آن بوم وبر
گرفتند گردان فیروز جنگ / بافغان خونخوار هرچندتنگ
نشدیك کس از آن ستم پیشگان / که لفظ امان آورد برزبان
مران کینه کوشان بیداد کیش / نکردند رحمی باحوال خویش
نمودند آیین خود را لجاج / که شاید کند دردشانرا علاج
ازآن قوم‌دور از خردهیچکس / نمیکرد اندیشهٔ روز پس
که نتوان **برستم** دلیری نمود / بکوه **دماوند** زور آزمود
بکشور ستانان نبرد آوری / نیارد کند هر سپه سروری
کند چارهٔ شاه را پادشاه / زهر فوجداری کـه دارد سپاه
بخاشاك نتوان ره سیل بست / کند پشه کی چارهٔ پیل مست
چوشه دیدماهی دوسه‌در گذشت / مرآن کار دشوار آسان نگشت
ز الهام غیبی بوقت حضور / باندیشه اش کرد تاگه خطور
که مانند **اسکندر** نامدار / بر آنم که از فضل پروردگار
جهانرا مسخّر کنم سربسر / شوم خسرو مشرق وباختر
چنین گر ز دشمن کشم انتقام / همه آرزویم خیالیست خام

بتسخیر یك قلعه زین پس دگر تأمل نشاید ازین بیشتر
بفرمود شاه فلك بارگاه بجمشید فر سروران سپاه
که خواهم چوفردا درآید زپی هجوم آورم تاشود کار طی
بنیروی طالع ز هنگام بام بگیرید این قلعه را تا بشام
دهم یا ز کف دولت خویش را بدست آورم یا بداندیش را
دُرحکم خود را چو صاحبقران کشانید بر گوش اسپهبدان
بهریك در لطف و احسان گشود بترتیب لشکر مرخص نمود
بفرمان دارای فرخنده فر سپه سر فرازان نصرت اثر
خسك پاش راه سلامت شدند مهیّای روز قیامت شدند
برزم آزمایان سپه سروران رساندند فرمان صاحبقران
دلیران جدل را مهیّا شدند ز فولاد و آهن خودآرا شدند
یلان جمله جویای رزم‌آوری ستوران مهیّای جولانگری
چوشاهنشه قلعه گیر سپهر علم زدزمشرق برافروخت چهر
کشید از افق تیغ مشرق نیام پی رزم لشکر کش ملك شام
بکشور گشایی جهان پادشاه بجنبید از جا بخیل سپاه
بفرّو شکوهی که چرخ بلند بلرزید بر خود زبیم گزند
بگرد فنا آسمان بار گشت نشان قیامت نمودار گشت
ز سمّ ستوران گردون شکوه تزلزل در آمد بصحرا و کوه
سیه گشت چشم زمانه زمرد گل آلودشد چشمهٔ خور ز گرد
جهان شد ز فولاد پوشان سیاه زمین آسمان شد زگرد سپاه
زبانگ دهل شدزسرهوش چرخ دریدی زهم پردهٔ گوش چرخ
چنان نعره زد اژدهای نفیر که اززندگی شد سرافیل سیر
چو اژدر، تفك بسکه آتش فشاند فلك خویشتن را فراتر نشاند
ز توپ مهیب قیامت نهیب زمین بی‌سکون آسمان بی‌شکیب
ز بس گشت خمپاره آتش‌فشان فضای جهان شد جهنّم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین   فرو ریخت از آسمان بر زمین
گران شد زمین وفروشد بآب   بنای جهان گشت یکسر خراب
از آن قلعه سنگی که آمد بزیر   کشیدی زدل گاو ماهی نفیر
یلان از دم صبح تا چاشتگاه   بقلعه ستانی نبردند راه
نیامد خلل زان همه داوری   بر آن قلعه چون سدّ اسکندری
نجنبید ازان محکم آیین بنا   ز خمپاره وتوپ (۱) خشتی ز جا
بران قلعه چون آسمان بلند   نشد ناخن فکر و تدبیر بند
دگر باره گردان کشورستان   بحکم خدیو فلك آستان
همه یکدل و یکجهت یك گروه   چو سیلاب پر شور دریا شکوه
شتابنده گشتند از هر کنار   بتسخیر آن محکم آیین حصار
ز اندازهٔ جان شیرینشان   هراسی نه از ناوك کینشان
بخاطر نه از سنگ کینشان هراس   نه بیمی ز توپ قیامت اساس
بخارا گذر ناوك کینه خواه   دل سینه را کرده آماجگاه
نمودند بی پل زخندق گذار   رساندند خود را بپای حصار
فرا برد خود را یکی با کمند   چو براوج چرخ آفتاب بلند
ببالا در آیند تا همگنان   شد آندیگری را یکی نردبان
یکی بر در قلعه میزد تبر   مرآندیگری آتش کین بدر
یکی بر سر دیگری پا نهاد   ببالا روی پا ببالا نهاد
بخنجر یکی برج کاوی نمود   بناخن یکی کنجکاوی نمود
نبرد آزمایان بتدبیر چند   رساندند خود را فرا بی گزند
شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز   چو دریای طوفان آشوب خیز
بر آمد ز افغان چنان الامان   که لرزید قصر بلند آسمان
چوطوفان کند سیل دریا خروش   کی آواز طوفانی آید بگوش
یلان از غضب تیغ آهیختند   ز افغان خونخوار خون ریختند

۱ ـ نسخهٔ، ن ، زخمپارهٔ توپ

نماندند با تیغ سر زنده‌یی   نشانی ز آثار جنبنده‌یی
بچوگان شمشیر هر کامجو   ازآن‌سر،سرسر کشان گشت گو
زخون سیل‌هرسو غرنبش گرفت   زمین آسمان وارجنبش گرفت
ز افغان نبرد آوران بیدریغ   پس از آنکه کشتند بیحدبتیغ
چنین رفت فرمان صاحبقران   که باقی بجا مانده یابد امان
بود آنچه در **قندهار** ست مال   از آن هژبران **رستم** خصال
پی مال یغماییان تاختند   چو ترکان بتاراج پرداختند
چو گشتند فارغ ز غارت یلان   بفرمان فرماندهٔ کامران
نشانی ز آبادی **قندهار**   نماندند در عرصهٔ روزگار
بنای نوی هم در آنسرزمین   بحکم شهنشاه نصرت قرین
نهادند بنیاد، چون شد تمام   ورا **نادرآباد** کردند نام (۱)
بیا ساقی ای مایهٔ شادیم   براه نشاط و طرب هادیم
از آن بادهٔ خوشگوارم بیار   از آن آب آتش شرارم بیار
بمن ده که هنگام خوشحالیست   که امروز جای تو پر خالیست
چرا مطرب از ما تو بیگانه‌یی   ازین مژده آگاه گویانیی
که بر قهرمان سپهر اقتدار   مسخّر شده کشور **قندهار**

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور ستان بفرماندهٔ ممالک هندوستان جنت نشان بطلب خراج

خجسته رقم خامهٔ مشکبار   سمن را چنین کرد عنبر نگار
که کشور گشا شاه**جمشید**فر   **سلیمان** شکوه و **سکندر** ظفر
بدانسانکه میخواست ازکردگار   شد از شوکتش کشور **قندهار**
ز تنبیه افغان چو آسوده گشت   سمند خیالش در آمد بگشت

(۱) لشکر کشی نادرشاه بقندهار در سال ۱۱٤۹ آغاز شد ودر سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده‌ماه محاصره فتح‌شد

در اندیشه‌اش این چنین نقش بست	که بر شوکتم ملك **ایران** گمست
ز **هندوستان** بایدم کام یافت	ازین سرزمین رو **بایران** شتافت
یکی نامه با مرد آموزگار	فرستاد می‌بایدم زین دیار
بفرماندهٔ ملك **هندوستان**	بدانسانکه احباب بر دوستان
کنم خواهش چند ازان ارجمند	گر از من پذیرفت **بیچون** وچند
بشوکت کنم عزم **توران** زمین	کشم خاك بر چشم خاقان **چین**
فرستد اگر نامه‌ام را جواب	که در پیش رایم نباشد صواب
کنم عزم تسخیر **هندوستان**	گل فتح چینم از آن بوستان
نمایم ز الطاف رب ودود	بسلطان **هند** آنچه باید نمود
چو بر رای دارای گردون وقار	ز الهام غیبی گرفت این قرار
چنین داد فرمان شه **جم** سریر	بمشکین رقم منشیان دبیر
سر نافهٔ **چین** گشایند باز	بکافور گردند زینت طراز
سمن برگ راعنبر آگین کنند	مخطّط چو خوبان **ما چین** کنند
بحکم خدیو **سلیمان** نگین	قلم زن وزیران دانش قرین
بسحر آفرینی ز روی کمال	قلم برگرفتند **مانی** مثال
زرنگینی کلك گوهر نثار	چو **بهزاد** گشتند صفحه نگار
یکی نامه بر شیوهٔ دوستان	نوشتند بر شاه **هندوستان**
که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت	دبیری چنین نامه کمتر نگاشت
سرا پای آن نامهٔ دلفریب	زمضمون رنگین چنین داشت زیب
که ای شاه **جم** جاه شوکت پناه	**سلیمان** سپاه و فلك بارگاه
بود چون جهان دولتت پایدار	بکام تو باشد فلك را مدار
مه رایتت باد خورشید تاب	سراپرده‌ات چرخ زرّین قباب
بشوکت ترا در جهان نام باد	چو بام ربیعیت هر شام باد
شنیدی که اندر **مغان** پیش ازین	زابرام اعیان **ایران** زمین
نهادم بسر تاج ظل اللهی	نشستم باورنگ شاهنشهی

چوصبح شکوهم دمیدن گرفت   ظفر در رکابم دویدن گرفت
بتنبیه افغان خنجر گزار   بشوکت شدم عازم **قندهار**
شد از فضل پروردگار جهان   بدانسانکه میخواستم آنچنان
کنون همچو **اسکندر** نامدار   ز شوکت بشاهان کنم افتخار
کند تنگی **ایران** گروه مرا   نتابد جلال وشکوه مرا
سلیمان نشان آمد اقبال من   **سکندر** مثالست اجلال من
مه رایتم آسمان گیر شد   چو خورشید تیغم جهانگیر شد
مدار فلك بر مرادم بود   جهان امن از عدل و دادم بود
من امروز **اسکندر** ثانیم   سزاوار ملك **سلیمانیم**
فلك رفعتان جمله پست منند   زبر دستها زیر دست منند
سر سرور سر فرازان منم   خدیو ظفر صید دوران منم
منم آنکه با خنجر کین دمار   شهانرا برآوردم از روزگار
بخیل و سپه فخر خاقان منم   ز فرماندهی شاه شاهان منم
فلك قبّهٔ بارگاه منست   فزون از ستاره سپاه منست
همه سرکشان سر بدوران من   نهادند بر خطّ فرمان من
شهانی که باشند گردن فراز   باین درگه آرند روی نیاز
جهان شهریاران گردون وقار   در ین بارگاهند خدمتگزار
بود شوکت و حشمتم را چه کار   **بافراسیاب** و **باسفندیار**
شکوه آزمایی کنم گر بکوه   ز سمّ ستورم شود بی شکوه
کشم همچوخورشیدهر گه که تیغ   جهانرا مسخّر کنم بیدریغ
بدریا اگر وانمایم جلال   رود شورش انگیزیش ازخیال
چو گیرم بکف تیغ بیداد را   در آرم ز پا کوه فولاد را
اگر سایه تیغم بسر افکند   ز خورشید ، گردون سپر افکند
کمند جلالم بروز جدل   ببندد ز کین دست و پای اجل
سپاهم همه گردو **رویین تنند**   هماورد هریك بصد **بهمنند**

برزم آزمایی اجل راست سر   ز شمشیر خونریزشان در خطر
زخیلم‌هر آنکس که گردد دلیر   کند دست یازی بغرّنده شیر
بگردی که گویم‌شود کینه خواه   سر آرد برایم بجای کلاه
زحکمم نمایند هر یك گذار   ز دریای آتش **سیاوخش**‌وار
بسان نهنگند دریا ستیز   از ایشان جهانست آشوب خیز
بدینگونه گردان سپاه منند   که هریك‌حریف‌صداهریمنند
شمار سپاهم بخواهی اگر   برو چون منجّم ستاره شمر
که بیرون ز وصف وروایت بود   بسان عدد بی نهایت بود
ز نیروی طالع بدینگونه خیل   نمایم بهر جا که‌چون سیل‌سیل
نیارد کسی سد راهم شدن   هماورد خیل سپاهم شدن
همه سدّ اسکندری گر بود   که پیشم ز خاشاك کمتر بود
چو ماو تو از نسل یك سروریم   زیك بحر دوشایگان گوهریم
نیاکان مارا چو از ترکمان   نسب میرسد تا بصاحبقران
در دوستی میزنم زان نخست   که گرنرد الفت ببازی درست
براه وفا پا نهی استوار   بنای محبت کنی پایدار
بتو آنچه گویم اطاعت کنی   دو مطلب که دارم اجابت کنی
یکی آنکه گنجی فرستی‌مرا   که باشد بنعل ستورم بها
دگرآنکه سرحد **ایران و هند**   ز آب **اتک** باشد و ملك **سند**
پذیرفته ات گرشد اینمدعا   اساس مواسات دارد بنا
وگر نه مهیّای پرخاش باش   مکن‌خواب راحت‌دگربرفراش
مراین گل که‌بینی‌بصدآب‌ورنگ   همش‌بوی‌صلحست‌همرنگ‌جنگ
اگرصلح‌جویی وگر جنگ جو   ازین دویکی‌راکه خواهی بگو
بتو صحبت اکنون نمودم تمام   سخن ختم کردم براین‌والسلام
ز کلك‌جواهر نثار دبیر   چوگردید صفحه نگارش پذیز
گزین کرد نواب مالك رقاب   دبیری زهوش‌و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر / چو مهر درخشان ضمیرش منیر
جهان آزمایی پسندیده کار / خرد بهره‌یی دانش آموزگار
جهان کمالش بزیر نگین / ز حاضر جوابی سخن آفرین
برسم رسولان صاحب کتاب / نمودش دلیل طریق صواب
کزو آنچه در محفل گفتگو / بپرسند گوید جواب نکو
زبانی خداوند **ایران** زمین / به پیغامبر کرد تلقین چنین
که از من بدارای **هندوستان** / بگو کای خدیو فلک‌آستان
مباد آریم بر سر خشم و کین / که برجبهه ام افتد از خشم چین
ز حکم مطاعم مکن سرکشی / که بنمایمت فرّ لشکر کشی
جواب آنچه گویی بیندیش و گوی / طریق صلاح ازخرد پیشه‌جوی
اساس مواسات بر هم مزن / ز نادانی از حرف کین‌دم مزن
تو مغرور بر زور و بازو مشو / بکوه گران هم ترازو مشو
بپرخاشجویی مرا بر میار / سر فتنه‌انگیختن‌را مخوار
چودریای زخّار آید بشور / بس آفت رساند بنزدیك و دور
مکن‌کاری ایخسرو نامور / که از دولت خود نمانی اثر
کنی کشور خویش را پایمال / ز سمّ ستور سپاه جلال
مکن‌کاری ایشاه فرمانروا / که گردی‌سرانگشت‌افسوس‌خا
دُر لعل صاحبقران را زهوش / کشانید پیغامبر چون بگوش
دگر باره بر نامه‌بر گفت شاه / که بر خسرو **هند** درپیشگاه
ز پندآنچه دانی‌زبانی بگو / هم از حشمتم تا توانی‌بگو
حدیثی برایش که‌ازصلح خوان / که از وصف رزم نبرد آوران
گهی ازدر مهر والفت بر آ / گهی باش با خشم و کین آشنا
کنی شاید آنسانکه‌آن‌بی‌قرین / نیارد مرا بر سر خشم و کین
جبین سای اکنون بر این‌آستان / پس‌آنکه نما عزم **هندوستان**
بفوجی ز گردان **جمشید** فر / قبا آهنان مرصّع کمر

بحکم خداوند **ایران** زمین   بارسال نامه رسول گزین
روان شد زدربار عرش آستان   بدربار دارای **هندوستان**
بیا ساقی ای مایهٔ صلح وجنگ   گل مهر و کین را زتو آب ورنگ
بآیین **جمشیدجم** دمبدم   میم ده میم ده میم ده میم
بیا ای مغنّی که بر کام ما   رود هفته وسال و ایّام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق   مخالف نیی گر چو اهل **عراق**
نوا سازما شو که معشوقه وار   بودهمدمم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرماندهٔ ممالك هندوستان درجواب نامهٔ سلطان سلیمان نشان و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشفتن صاحبقران

بدینگونه کلك جواهر نثار   کند مصحفم را مرصّع نگار
که شه نامهٔ شاه **جم** پاسبان   چوبر خواند دارای **هندوستان**
مگو نامه بل تیر زهر آبدار   حروفش چوناوك همه دلگذار
مگو نامه برهان قاطع بخوان   که پیشش بود کند تیغ زبان
تو گفتی که آن نامهٔ دلنشین   فرود آمده زاسمان برزمین
که میکرد مضمون آن لا کلام   بهر کس جداگانه حجّة تمام
شه **هند** از معنی آن کتاب   بر آشفت بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت و تخت شهی   شرف بخش دیهیم ظل اللهی
خدیو جهان بخش گیتی ستان   **سلیمان** سریر و فلك آستان
ظفر صیددارای فرخنده رای   عدو بند خاقان کشور گشای
مبارك بود برتو تاج شهی   بفرق تو گسترده ظل اللهی
شکوهت بدخواه افروز باد   شبت خوشتر از صبح نوروز باد
بود تا مدار بلند آسمان   جهاندار باشی تو اندر جهان
بود خیمهٔ احتشامت سپهر   برومهچه خورشیدرخشنده چهر

الا ساقی بـزم ناهیـد بـاد　　بدستت ایاغی ز خورشید بـاد
ببزم نشاطت زند زهـره ساز　　مـه و مهـر بـاشند دستك نواز
بود مهررای تو دور از زوال　　فتد اختر دشمنت در وبـال
همای ظفر صید دام تـو بـاد　　قضا تـابـع وبخت رام توبـاد
بکام تـوباشد فلـكرا مـدار　　اساس شکوهت بود استـوار
ز انصاف وعدل تو روی زمـین　　شود رشك افزای خلدبـرین
فلك اقتدارا بلنـد اختـرا　　خداوندگـارا جهـان سرورا
پس ازطـی رسم تعـارف ، قلم　　بلـوح بیان مینـماید رقـم
که‌فرخنده هنگامی از روزگار　　که بودم بلطف تو امّیدوار
چـو پیغمبران رسالت مـآب　　رسول تو آورد برمن کتـاب
چو بر التفات تـو اشعار داشت　　نه‌کم بلکه بسیار بسیار داشت
گل انبساطم زخاطر شکفت　　برنگی که نتوانمش‌وصف گفت
چومضمون‌آن گشت صورت‌پذیر　　چو آیینه ام در ضمیـر منیر
محرّر نگردیده بود آن کتاب　　بمن از تو غیراز عتاب وخطاب
گل‌معنیش‌را که‌صد رنگ‌داشت　　هم‌ازصلح‌بویی‌هم‌ازجنگ‌داشت
سراسر بسان عصـای **کلیم**　　درو مندرج بود امّید و بیـم
گهی در ز مهرو وفا میگشود　　گهی فصلی ازباب کین‌مینمود
الفـهاش بـرراستی بـود دال　　و لیکن کجی بود ظاهر زدال
اگر بود نونش به‌نیـکی قرین　　ولی بـای او بود بد همنشین
اگر مهر بستی زهـایش‌میان　　ولی کافش از کینه‌دادی نشان
غرض اینکه باشد همه‌ناصواب　　مضامین ارسال کـرده کتـاب
چه‌حدّت که گویی‌چومن‌خسروی　　کند امر و نهی ترا پـیروی
در صلح بیجاست بـا مـامـزن　　چه سود آهـن سردرا کوفتن
مکن آرزو مگـذران ازخیال　　که با چون منی صلح‌باشدمحال
ز لطف الهیست تـا اینـزمان　　کـز ایّـام **تیمور** صاحبقـران

نیاگان ما اندرین بوم‌وبر / همه بوده اند از شهی کامور
کنون تا رسیدست نوبت بمن / شده شوکتم زیب این انجمن
بشوکت جهان شهریاری کنم / بفرماندهی کامگاری کنم
کس‌از سرکشی سر زفرمان‌منُ / نیارد که پیچد بدوران من
مه رایتم گاه جلوه گری / زند پنجه با شمسهٔ خاوری
نه درهفت کشور شه سرفراز / نه در شش‌جهت پنج نوبت‌نواز
نه درربع مسکون نه‌دربحروبر / چومن شهریاریست والا گهر
شوم گر بدریا شکوه آزما / فتد همچو موج سراب‌ازصدا
شکوهم بودشوکت آیین‌بسی / فزونست از حدّ وصف کسی
اگر لشکرم را ندانی شمار / بدان ، کس نداند بجز کردگار
توای تازه دولت بخود پر مناز / که‌چندیست گردیده‌یی‌سرفراز
بسی چون تو گردنکش تند خو / بخاك سیه برده این آرزو
که‌در **هند** فرمانروایی کند / بشوکت چو من پادشایی کند
بروعبرت اکنون ازیشان بگیر / ز روی خرد پند من در پذیر
سرسرکشان بنگر ای کامجو / بچوگان تیغم چسان گشته گو
بایشان نظر کن که از تیغ تیز / نشان چون نماندم بروز ستیز
چو گفتی که‌هستیم ازیك نژاد / بتو پرتو مهرم از آن فتاد
مباد آنکه ای‌خسرو کامور / کنی زین سخنها خیالی دگر
که از عجز این گفتگو میرود / دراید بسر چونکه کودك دود
بیندیش ازین گفتگو ها مآل / اگر پند خواهی بگیر از ملال
نه **هندوستان** همچو **ایران** بود / که یك کشورش‌رادو سلطان‌بود
چو تو سرکشی چون فرازد علم / زند دولت جملگی را بهم
چو **ایران**‌زمینش بزیر نگین / در آید بآسانی این سرزمین
مکن ای‌خدیو **سلیمان** اساس / تو **هندوستان**‌را به **ایران** قیاس

هزاران چـو شاهان **ایران** زمین درین بارگاهند مسند نشین
بـرای تمنّای این طـرفه باغ بکن باد نخوت بـرون از دماغ
بخوان هوس دست ازحرص دار بسان گـرسنه شکم بر میار
بسست، اینهمه گاو تازی مکن تـو باشیر روباه بـازی مکن
ازین بیشتر اسب خود را متاز بشمشیر و نیـروی بازو مناز
زحشمت گرت‌همچو **دارا**فرست مرا نیز شوکت چو **اسکندر**ست
سپاه تـو در عـرصـهٔ کار زار بود گر چه **رویین‌تن‌اسفندیار**
یلان منم نی کم از **رستمند**(۱) هـمه پهلوان و **تهمتن** تنند
رهی را که نارفته کس پا منه عبث سر بپـای تمنّـا منـه
مپز با خودایندسان زخامی خیال بـود بـاز را صید عنقـا محـال
گر آید دو عالم‌سپه بهر جنگ نیارند دریا گرفت از نهنگ
به **البرز** مشت آنکه از کینه زد همانا کـه بـر سنگ آیینه زد
تـو بـازی ،تمنّا همـایـی مکن بنسر فلك پـر گشایی مکن
بآتش هرانکس که دست‌آزمود جهان‌تیره چون موشد از آه دود
هوس باشدت گـر نبرد و ستیز خبر کن کـه بنمایت رستخیز
چو ایزد تـرا دولتی داده تـو سر خـویشتن را بگیرو بـرو
ترا بس همان ملك **ایران** زمین کـه ده پادشه داشتش در نگین
بتو آنچه بایست گفتم کنون منه پا ز اندازهٔ خـود بـرون
مرا برسر خشم و کین بـر میار بیندیش و فـرصت غنیمت شمار
معاذالله ار تند خـویـم کنی ز روی غضب کینه جویم کنی
بـدانگونـه تیغ آزمایـم بتو چنـان زور بـازو نمایـم بتو
که بردست وبازوم در روز کین قضا گویـد احسن قدر آفـرین

---

(۱) درین مصراع دوغلط مشهودست . یکیْ منم‌بجای من‌هم .دیگری قافیه رستم‌در مقابل‌تن که‌مسلماً تحریف کتّابست وظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد ،
·نه خودکم زرستم یلان منند

جز این با تو دیگر ندارم سخن　　فتد هر کدامت پسند آن بکن
جواب عتاب کتاب صواب　　ز تحریر چون گشت انجام یاب
به پیغمبر نامه بر داد باز　　که آرد بخاقان گردن فراز
بیا ساقی آن لعل سیّال را　　بده این بر آشفته احوال را
بده آنقدر تا بجوش آردم　　چو بحر خزر در خروش آردم
همان جام اسکندرم ده بدست　　که بینم درو صورت هرچه هست
بدستم پیاپی چنان ده ایاغ　　که مانند مشرب شوم تر دماغ
چنان کاتش کین نسوزاندم　　سخن گر رود پر نرنجاندم
مغنّی مخالف اگر نیستی　　چرا پس بما راهبر نیستی
سر راستی را کنون پیش آر　　که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان نشان از مضمون نامهٔ فرماندهٔ هندوستان و برآشفتن از آن و مشورت با سپه سروران بجهة تسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن بوستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار　　چنین ماند آثار در روزگار
که از هند، چون نامه‌بر، بازگشت　　بپابوس شاهی، سرافراز گشت
رسولانه تبلیغ آنکه نمود　　کتابی که نازل برو گشته بود
بوقتی که بودند در پیشگاه　　ستاده همه سروران سپاه
دبیری مرآن نامه را سر گشود　　بنزد شه آغاز خواندن نمود
مگو نامه بل موج بحر ستیز　　همه شرح والفاظش آشوب خیز
سرا پا محرّر ز باد منی　　کند آتش خشم را دامنی
سوادش بخواند اگر روزگار　　ز آشوب کردن نگیرد قرار
ز مضمون او یافت چون آگهی　　شرف بخش اورنگ ظل اللهی
برآشفته شد قهرمان زمان　　شد از خشم مو بر تنش چون سنان

گل عـارضش آتشی شد ز کین	بلعل آشنا ساخت در ثمین
ز اندیشه عنبر بفندق بر ُفت	بسی ُدر ز الماس تـدبیر سفت
پی مشورت با سپه سروران	چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
کهای نامداران فیروز جنگ	سپه سرفرازان با فرّو هنگ
شنیدید آن نامهٔ تا صواب	که بوداز شه هند بامن خطاب
همین مختصر بس ز تفسیر وی	که فصلی زباب جدل کرده طی
کنون بایدای صاحب انـدیشگان	چو ارباب رای و خرد پیشگان
کنید از برای مآل از نخست	بتدبیر هر یك خیالی درست
خرد آنچه برلوح خاطر نگاشت	نمایید بر حضرتم عرضه داشت
که هر یك پسندم فتد آن کنم	بـدان صاحب رای احسان کنم
ز روی ادب سروران سپاه	پس از جبهه سایی بـدرگاه شاه
ز اخلاص با یکدگر همزبان	بآیین و رسم ستایشگران
بمفتاح پـاسخ ز ُدرج دهـن	گشودند اینگونه قفل سخن
کـه شاها جهان در پناه تو باد	سپهر روان خاك راه تـو باد
ترا هفت کشور بزیر نگین	در آمد چو سلطان خاور زمین
بود چتر دار جـلالت سپهر	شود مشعل افـروز بـزم تو مهر
بدست شکوهت بوقت شکار	همای ظفـر بـاد شهباز وار
نبیند در اوج سپهـر جـلال	چو خورشید مهر شکوهت زوال
شهی بـر جناب تـو پاینده باد	چـو اقبال ،دولت تـرا بندهباد
کیانی درفش ترا ای جناب	بـود مهچه از پنجهٔ آفتـاب
مخاطب بود خرّمی با دلت	بـه از سال ماضیت مستقبلت
تصاریف حال تو ُمختل مباد	محبّ تـرا دیـده ُمفسل مباد
دل دشمنت بـاد اجوف مثال	زمانی نمانـد صحیح از مـلال
بود رای اسپهبدان رای تو	سر ما نداند بجز پای تـو
بـر مهر رخشان سها را چه نور	نه تدبیر جوید سلیمان زمور

به رای توچیزی که گیرد قرار کند کی ز اندیشهٔ ما گذار
چو شه ما اگر رای میداشتیم بتخت شهی جای میداشتیم
بجز رای نوّاب مالك رقاب بنزد خردمند نبود صواب
چو آیینه‌ات در ضمیر منیر شوداز خرد آنچه صورت پذیر
بود دلپسند سپه سروران پذیرای رای خرد پروران
کسی از سران چونکه از هیچ باب نشد رهنمای طریق صواب
خدیو فلك قدر نصرت جنود سر دُرج اندیشه را بر گشود
عقیق یمن را گهر ریز کرد چو گل لعل را شکر آمیز کرد
دُر بحر اندیشه را برفشاند بگوش سپه سرفرازان کشاند
که بر خاطرم نقش بند خیال نریزد جز انگارهٔ این مثال
شود گر بآن رنگ صورت پذیر بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
که چون من گه جلوه از دلبری بسی اهل دل سازد از دل بری
کنونم چو خورشید رای منیر چنین پرتو افکن بود در ضمیر
که عازم شوم سوی **هندوستان** شوم گلشن‌آرای آن بوستان
مر آن ملك را هم بزیر نگین بشوکت درآرم چو **ایران** زمین
جز ان کشور این ملك ناید بکار که بی‌زلف، آن‌نیست‌درحسن‌یار
شه **هند** را وانمایم شکوه که‌نازد بشمشیر وخیل و گروه
ستانم ز رایان آن ملك باج زجاگیر و گردنکشانش خراج
ز جاگیر خالی کنم **هند** را نمانم بجا سرور **سند** را
گزند شکستن رسانم بلات زنم آتش کینه برسومنات
صنم خانه ها را مساجد کنم باحسان اهل دعاجد کنم
ز مرآت هندی برم زنگ کفر بایمان نمایم‌بدل‌رنگ کفر
کنم خانقه دیر ومیخانه را نمایم زاسلام بیگانه را
شه **هند** را تیغ گیرم زدست زنم چون کجك بر سر پیل‌مست
من و اوچو بودیم از یك نژاد ازین پیش جز این‌نبودم مراد

که ازمهر با وی مدارا کنم   بر رویش در دوستی وا کنم
زحکمم چوا کنون کند سرکشی   بود بر سر زور ولشکر کشی
دم از رزم و پرخاشجویی زند   زکینه در تند خویی زند
کند پیش خود گاوتازی بسی   دلیرانه گردن فرازی بسی
ندانم خیال چه کرده مرا   بشوکت قرین که کرده مرا
که اززور و بازوش ترساندم   که افسانه ازشوکتش خواندم
زمردان زند گاه لاف وگزاف   گهی ازنبرد وستیز ومصاف
کند کرد کارم اگر یاوری   ز نیروی بازو برزم آوری
چنان پشت وی آورم برزمین   که گوید سپهر برین آفرین
جز این هیچ نبود دراندیشه‌ام   می شوق **هند**ست در شیشه‌ام
نگردم ازآن باده تا نشأه یاب   براحت نگیرم زساقی شراب
خماری مرا زان شراب آرزوست   که با کام دل نشأه می نکوست
شه از گفتگو چون فرو بست لب   سپه سرفرازان بخاک ادب
پس از سجدهٔ شیوهٔ بندگی   نمودند عرضش بفرخندگی
که نبود بجز بندگی کار ما   بود همچو گفتار کردار ما
ز تو رخش دولت برانگیختن   بمردی ز ما تیغ آهیختن
برافراختن رایت از شهریار   ز اسپهبدان عرصهٔ گیر ودار
نوید شفقت ز صاحبقران   ظفر صید کردن زنام آوران
دل ازشاه دادن دلیری ز ما   ازو صولت وشیر گیری زما
نه ما بندگانیم خدمتگزار   ز اخلاص بر درگهت جان‌نثار
دهی هرچه فرمان همه آن کنیم   بود هرچه رایت بدانسان کنیم
که باشد شه **هند** کز سرکشی   نماید بتو فرّ لشکرکشی
چه یارای آنش که لاف وگزاف   بپیش شکوهت زند از مصاف
همانا که نشنیده جاه ترا   ندیده خروش سپاه ترا
بفرمای کز تیغ زهر آبدار   بر آریم از روزگارش دمار

گر او غرّه بر خیل لشکر بود   سپاه تو از وی نـه کمتر بود
بنازد اگر او بفیـلان مست   ترا بختی‌مست نـزوی کمست
قوی پشت اگر او بسیم وزرست   ترا هم جهان آفرین یاورست
ز نیروی بخت‌تودر روز کین   جدا گانه‌هر یك‌ز اصحاب‌دین
بوی گردد آنگونـه تیغ آزما   که دستت مریزاد گوید قضا
کشد زاغ بیرون زحد گر حشر   عقابی نماند از ایشان اثر
بآسانی ازلطف(۱)جان آفرین   ترا آمد **ایران** بزیر نگین
چو **ایران** که‌بودش بهر کشوری   بسان **سکندر** سپه سروری
ز تیغ تو از آنهمه سر کشان   بگیتی بجز نام نبود نشان
بآنها نظر کرده در روزگار   چه باشد شه **هند** را اقتدار
بپیش تو فرماندهٔ **هند** کیست   سپه سرور کشور **سند** چیست
ز فضل الهی بفرمان تو   یکی از سپه سرفرازان تو
تواند مسخّر کند **هند** را   بزیر نگین آورد **سند** را
چو عرض امیران اختر بلند   بنوّاب صاحبقران شد پسند
پس از رسم اشفاق سلطانیش   چنین رفت فرمان خاقانیش
که اسپهبدان‌عرض لشکردهند   بهر کس ز بایستنی بردهند
بحکم خدیو **سلیمان** سریر   سران جمله گشتند اطاعت‌پذیر
بگردون سر از فخر افراختند   بترتیب لشکر بپرداختند
بیا ساقی آن بادهٔ لعل گون   که دارد گل نشأه‌اش بوی خون
بمن ده ازآن‌رشحهٔ فتنه‌خیز   که گیرم ز مستیش‌رنگ‌ستیز
چنان کن که جاگیر پایم‌شود   شه کشور **هند** رایم شود
بیا مطرب از خواهش دوستان   بکش نغمهٔ راك **هندوستان**
کنون‌نام‌و وصف **صفاهان** مبر   که نبود هوای عراقم بسر
خوشم ازهوای **نشابور** نیست   تمنّا بجز سیر **لاهور** نیست

(۱) نسخه ، م ، فضل

فُسونم مدم از بتان حجاز — بخوبان کشمیریم عشقباز

توجه شاهنشاه تاج بخش کشورستان با لشکر دریا خروش بتسخیر ملك هندوستان ومحاربه با ناصرالدوله سرهنگ کابل و گرفتارشدن او دردست غازیان نصرت نشان

گهر سلك كلك مرصّع نگار — بدینگونه بر صفحهٔ روزگار
رقم زد بتسخیر **هندوستان** — چو **مانی** بکام دل دوستان
که گیهان خدیو فلك بارگاه — پس از مشورت با سران سپاه
بآهنگ تسخیر **هندوستان** — که چیند گل فتح ازان بوستان
بفرخنده هنگامی ازروزگار — بسر افراخته رایت از **قندهار**
بجنبید از جا بخیل وحشم — بتعظیم او آسمان گشت خم
ظفر همسفر دولتش همعنان — روان دررکابش سپه سروران
مرتّب ز شهزادگانش یمین — یسارش ز خاقان نصرت قرین
هزاران چو شاهان **جم** اقتدار — پی دورباشش روان هر کنار
ز هرسو دلیران آیین شکوه — خرامان بشادی گروها گروه
ز بانگ روارو نبرد آوران — تزلزل فکندند بر آسمان
ز جوش نهنگان بیداد کوش — چو دریای قلزم جهان درخروش
ز پولاد پوشان آهن کلاه — روان کوه آهن ببیراه وراه
فلك شد ز ماه علم کامیاب — ز چشم **مسیحا** فتاد آفتاب
ز موج دلیران پولاد پوش — جهان همچو دریای آهن بجوش
بمنجوق فرخندهٔ گلگون حریر — چونور جهانتاب مهرمنیر
زُرمح دلیران آیین ظفر — جهان بیشه پی شد پراز شیرنر
زسمّ ستوران آهو نگاه — عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
تو گفتی که ازعکس گلگون قطاس — جهان کرد دربر شفق گون لباس

ز نعـــل ستوران هیجـا شتاب زمین رشك گـردون رفعت جناب
کمند دلیران فولاد پوش چو زلف بتان زینت افزای دوش
بگوش کس از کوس واز کرّنا نیـامد جـز انّـا فتحنا نـوا
جرس کرده سرنغمهٔ دل شکیب ز نصر مـن الله و فتح قریـب
چوطاوس از عکس رنگ سپر بصد رنگ ابلق بسر جلوه گـر
شرر ریخت سمّ ستور ازشتـاب عیان گشت رخشنده برق ازسحاب
بدانگونه صرصر تکان گرمرو که صد بار از برق برده گـرو
چنان نوبتی ازدهل نغمه سنج که بردی نوایش زدل درد ورنج
درای هیونان گـردون شکوه عرب سان حُدی گو بصحرا و کوه
عیـان ازسپر قبّه‌هـای زری چو خورشیددرچرخ نیلوفـری
کمان هژبران نصرت شـعار ز هرسو نمودار قـوس النّهار
تبـر زین بدست نبـردآوران عیان چون هلال از بلند آسمان
تن نو خطانرا زره شد حجاب بدانسانکه برمهر رخشان سحاب
دلیران بصیـــد همای ظفـر چو شاهین زتر کش برآورده سر
بچشم مه و مهر چـرخ بـرین بگیتی ندیدی سپاهـی چنین
از آن سهمگـین سیل آشوب خیز شده شیوهٔ زنـدگانـی گـریز
بفرّ و شکوهش مر آن تند سیل بـاقلیـم **هندوستان** کرد میل
که ازموجه اش گشت سیماب وار زمین بی سکون وفلـك بیقـرار
پـی نصرت لشکری آنچنـــان دعا گـو ملك، اختر آمین کنان
چو برمهچـهٔ رایت آن سپاه بـر و بوم **غزنین** شد جلوه گاه
بفـرمان فرمـاندهٔ سرفـراز گروهی شد ازلشکری پیش تاز
چو گشتند روزی دوسه رهنورد ظفر صید گردان آیین نبـرد
سپه سروری **ناصرالدوله** نـام بسرهنگـــی **افراسیاب** احتشام
ز فرمانـدهٔ **هند** سـالار بـود در اقلیم **کابل** نگهـدار بــود
چو از پیشتازان آیـین ظفر رساندند صرصر تکـانش خبـر

ز خامی چنان‌پخت‌باخود خیال   که در پیشدستی نباشد زوال
ولیك آن‌سپهدار بر گشته‌دور   ندانست با سیل بیجاست زور
کجا حد عصفور و زاغ‌سیاه   که خشم آزماید بشاهین شاه
ز کین آن سپهدار آیین غرور   در آورد طوفان لشکر بشور
بر افراخت رایت بجاه وجلال   دهل را نمود آشنا با دوال
بر آورد از کوس‌رویین خروش   چنان کز سرآسمان بردهوش
دلیرانه بنمود از سر کشی   نبرد آزمایی و لشکر کشی
دمانید بر نای زرّینه دم   بمیدان مردانگی زد قدم
چوسیل بلاگشت‌هامون‌شتاب   بار کان گیتی‌فکند اضطراب
نبرد آزمایان آیین ستیز   چوگشتند آگه از آن رستخیز
ندادند فرصت که در رزمگاه   صف آرا شود خصم هندوسپاه
دلیران بصید همای ظفر   بتیر از کمینگه گشودند پر
سمند شجاعت بر انگیختند   بخصم افکنی تیغ آهیختند
یلان را سری از سپاه عدو   نگشته بچوگان شمشیر گو
کسی ناشده جلوه گر در نبرد   نیالوده سمّ ستوری بگرد
ز کین نازده کس برابرو گره   ززاغ کمان گوش نشنیده زه
بسان نهال صنوبر ز سر   نگردیده سروسنان بارور
برون پای ننهاده ناوك ز کیش   نخسته دلی سینه نا کرده‌ریش
نگشته سحاب جهانگیر تیغ   شفق گون ز خون کسی بیدریغ
پی سیر گردان گردن فراز   نکرده زره دیدهٔ شوق باز
نبردآزمایان فیروز جنگ   ز فولاد منقار بازخدنگ
فکندند در عرصهٔ زندگی   بزاغان هندی پراکندگی
سپه سرورهند بی داروگیر   بدست نبردآوری شد اسیر
رساندند او را بخمّ کمند   بنزد جهان سرور ارجمند
شه ازنام وی‌اینچنین فالزد   که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون درجهان نادرم　　**بهندوستان** هم کند ناصرم
اسیر گرفتار دام کمند　　شد از لطف شاهنشهی بهره مند
ز قید گرفتاری آزاد شد　　امان یافت ازجان ودلشاد شد
ورا شه بگردان آیین نبرد　　دلیل ره کشور **هند** کرد
چو رایات شوکت **بکابل** رسید　　بتسخیر وی داد نصرت نوید
بزرگان **کابل** بفرخندگی　　نهادند سر بر خط بندگی
از آن مملکت شاهشاهنشهان　　باقبال فتح و ظفر همعنان
بتسخیر **پیشاور** آهنگ کرد　　گذرگه بآب **اتك** تنگ کرد
بیکدم نهنگان دریا ستیز　　گذشتند از آن بحر پرشور نیز
توگفتی ازان رود دریا نهاد　　گذر کرد طوفان آتش چوباد
چو مه شه بهر شهر رو مینمود　　زهر برج فتحش دری میگشود
بشوکت بهر جا که میکرد میل　　نمیشد کسی سدّ آن تند سیل
باجلال خاقان **جمشید** جاه　　چو اقلیم **لاهور** شدجلوه گاه
بشوکت خدیو ملایك جنود　　ازآن کشورآهنگ **دهلی** نمود
پی سدّ آن سیل دریا اساس　　که ازموجه‌اش داشت‌طوفان‌هراس
طلب کرد لشکر خداوند **هند**　　ز **بنگاله** واز **جگّنات**(۱) و **سند**
ز **کشمیر** واز **پتنه**(۲) و **مولتان**　　ز **لکنور**(۳) واقصای **هندوستان**
زسرحد دریا کنار **دکن**　　هم از فوج داران رویینه تن
ز **رایان** سر حد **توران** نشین　　هم از **زیرباداَت**(٤) آنسرزمین
ز ترك و مغل زاده را در جنود　　هم ازگبر ونصرانی واز یهود
زهفتاد و یك ملت بدگهر　　هم از خیل اسلام نیکوسیر
سپه جمع آمد ز نزدیك و دور　　**بدهلی** فزون از لك‌واز کرور
بخیلی چنین با دواك زنده فیل　　که باهریکی بود کوهی‌عدیل

(۱) جگنات نام‌بت ومعبدیست بزرگ درشهریکه بدین نام مشهورمیباشد وشامل قراء و قصبات (۲) پتنه ازشهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (۳) همان لکهنو ازشهرهای مشهور درمشرق هند (٤) زیرباد نام یکی از جزایرهندست .

بفیلان سوانیز افزود کرگ　　چنین ساخت پرخاش را ساز و برگ
توان کرد ازاینگونه شوکت قیاس　　که چون داد ترتیب دیگر اساس
باین شأن وشوکت باین احتشام　　دمانید صور قیامت قیام
برافراخت رایات گلگون پرند　　فرا برد خرگاه چرخ بلند
ز بس شقهٔ بیرقش جلوه گر　　فلك کرده جل بند گفتی ببر
بخیل سپاهش جهان بود تنگ　　ببیش شکوهش فلك را چه رنگ
صفیر نفیرش قیامت نهیب　　رباینده هوش از سرودل شکیب
بود بانگ کوسش بنیلی حصار　　چو رعد خروشنده در کوهسار
ز سم ستور سپاهش سپهر　　چو صرصر شده گرد آلود چهر
ز فیلان که پیکر با شکوه　　روان هرطرف صد **دماوند کوه**
زمین را گران شد بس از فیل بار　　فرو رفت در آب غوّاص وار
شد از هیبت سهمگین کرگدن　　گریزنده روح روان از بدن
سپاهی بدینگونه در هیچ گاه　　نیاورده شاهی باورد گاه
اگر دیدی **افراسیاب** آن جلال　　نمیکرد لشکر کشی را خیال
چه شد شوکت و جاه اسکندری　　که بیند شکوه و سپه سروری
کجا رفت **دارای** کشور گشا　　که لشکر کشی گیرد از وی فرا
سپه سرور **روم** و **خاقان چین**　　نیارند چیدن اساسی چنین
بشوکت ز **دهلی** بعزم ستیز　　روان شد چو سیلاب آشوب خیز
جهانرا نمود ازسواد سپاه　　بسان شب تیره روزان سیاه
زعکس رخ هندیان دلیر　　شده چشمهٔ خور چو دریای قیر
شد ازفوج هندی زروی جهان　　سفیدی نهان و سیاهی عیان
چنان خیل هندی روان فوج فوج　　که درقیر گون بحر پرشور، موج
چو رایت بر افراخته رای **هند**　　چو **دارا** باجلال دارای **هند**
پی رزم **اسکندر** روزگار　　خدیو زمان **نادر** نامدار
ز **دهلی** دو منزل چوشد ره سپر　　برو بوم **پانی پتش** (۱) شد مقر

(۱) پانی پت نام شهریست درهند که ازدهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت‌قرین سر افراز خاقان **ایران** زمیـن
برافراخت رایات فرخنده‌فال بسان بت‌آمـد بجـاه و جلال
در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت بترتیب پرخاش همّت گماشت
مقابل بهم‌چون دو گردون‌شکوه دو **جم** اقتدار قیامت گـروه
درفش کیـانی بر افراختنـد ز شوکت‌بگردون سر افراختند
دوخرگاه گردون ببیراه وراه بر افراشتند از دوسو بارگاه
بآسایش از قصر فیروزه فـام شه شرق بنـمودآهنگـك شام
زبیم غضنفر فـران مصاف بیفکند آهوی خورشید نـاف
عقاب فلك چون فروهشت پر شد ازآشیان زاغ شب جلوه گر
شب افکند برقع زروی‌سیاه شه **هند** گردید زنگی‌سپاه
زدی شانه بـر طرّهٔ شب هلال نهادی ز انجم بـرخسار خـال
نیارست‌چون‌یك کس‌ازاهل‌دید نمایـد تمیز سیاه و سفیـد
در آنشب دوسلطان محشرسپاه نخفتند از اندیشه تـاصبحگاه
دلیران در اندیشهٔ کارزار که گردد کرا روز پس گیرودار
کرا آسمان تاج بـر سر نهد کرا جامهٔ مرگك در بر نهـد
کدامین سرآیا شـود بی کلاه کرا دل بتیر غم آماجگـاه
که‌خشنود گردد ز فتح وظفر که‌راه عـدم را شود ره سپر
در آنشب همه دیده‌ها باز بود بدل بسکـه تشویش همراز بود
پی خواب راحت کسی تاسحر چو انجم نزد دیده بر یکدگـر
تبیره‌چو شد نعره‌زن از دوال بهم زد خروس سحـرخیز بال
نسیم سحرگـه وزیدن گرفت سفیده زمشرق دمیدن گـرفت
شدی خنده زن صبح درکار شب ز آفاق بـربـود زنگـار شب
مغ چرخ،آتش‌چنان برفروخت که‌هندوی شب‌را سراپابسـوخت
سرت گردم ای ساقـی‌مه جبین قدم رنجه فرمای حالـم ببین
بده چند جامـی برسم جمم برد تا زدل رنگك زنگك غمم
بمن‌آنقدر ده که گردم‌چومست زبردستها را کنم زیر دست

شهانی که مست می دولتند   بسان صراحی سجودم کنند
بیا ای مغنّی که سیماب وار   دلم را ز تشویش نبود قرار
چه شد نغمه‌های فرح‌خیز تو   نی بانوای شکرریز تو
درین محنت آباد پرشورو شر   شبی را توان برد باما بسر
غم روز آینده هر کس که‌خورد   خردمند از ابلهانش شمرد

محاربهٔ شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان با محمد شاه فرماندهٔ ممالک هندوستان درحوالی شاه‌جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین   شود لشکر آرای میدان کین
که‌جمشیدخورشید گردون‌خرام   برآمد چو بر ابلق تیزگام
کشید از نیام افق بی دریغ   ز کین بر سر کوه‌رخشنده تیغ
ظفر صید شاه فلك آستان   بکین خواهی ازرای **هندوستان**
بجنبید ازجا بخیل و حشم   فلك سای شد سرو والا علم
دهل رعد آسا غرنبش گرفت   زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز گردان **ایران** یمین‌راست‌شد   زافغان یسار آنچه‌میخواست شد
نمود از لرو کرد،قلب استوار   سپردش بشهزادهٔ (۱) کامگار
ازآن‌سوی هم رای هندی‌سپاه   صف‌آرای گردیدوشد کینه‌خواه
بهمدستی کلك صفحه نگار   کس‌ار آن دولشکر نمودی‌شمار
نوشتی ز گردان**ایران** چویك   زهندو شماریش بایست لك
دولشکر نگویم دو کوه گران   دو طوفان دودریاد ومحشر نشان
بهم آن‌دو سیلاب آشوب‌خیز   مقابل چو گشتند بهر ستیز
کشیدند چون از پی گیرودار   چومژگان‌خوبان‌صف‌از هر کنار
قضا گفت هرگز بروزی چنین   شب‌وروز باهم نگشته قرین
قبادوز اجل برهر اندام شد   نخنك خار گلزار آرام شد
بگیتی چو صیّاد دل ناپسند   قضا طرفه‌دامی فکند از کمند

---

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که درجنگ هندوستان با پدر بود .

تفك اژدها شد بگنج نشاط | تبر تیشهٔ ریشهٔ انبساط
بآب روان روان بیدریغ | پلی بست آفت زبرندّه تیغ
سپر گشت سدّ ره زیستن | تفك برق سوزندهٔ نخل تن
کله خود سر پوش آرام شد | همای وفا از ره دام شد
جفا سایهٔ کین بدلها فکند | وفاطرح الفت بعنقا فکند
چو مهر از جهان مهر بر کند دل | غضب شد طناب مروّت گسل
زاندیشه‌ها رحم بیگانه شد | محبت بسیمرغ همخانه شد
سنان برجگر کاوی آهنگ داشت | چو مژگان خوبان سر جنگ داشت
بگیتی چو هنگامهٔ رستخیز | قضا طرحی افکند بهر ستیز
که تا دیده باچشم عبرت گزین | چنین فتنه‌یی آسمان در زمین
زبانگ دهل فتنه بیدار شد | اساس قیامت نمودار شد
قیامت نه آن عرصه‌گاه ستیز | نموداری از وی بود رستخیز
شدند از پی کین ورزم‌آوری | ز هرسو یلان گرم جولانگری
زسمّ ستوران گیتی نورد | پر از گرد شد گنبدلاجورد
غریو آنچنان کرّنا بر کشید | کزو پردهٔ گوش گردون درید
ز غرّیدن کوس رویین‌اساس | شدی زهرهٔ شیر آب از هراس
تبیره بدانگونه غرّنده شد | که بنیاد گیتی ز جا کنده شد
تفك آتش کینه افروز گشت | جهان چون جهنّم همه سوز گشت
گشود از کمین کمان تیرپر | سنان برسرافرازی افراخت سر
سحاب تفك شد چنان ژاله ریز | که چون برگ شد ترك ازو ریزریز
سنان دلازار خارا گذر | چو نخل صنوبر ز سر بارور
یلان را اجل تا رساند گزند | بتابید عجب ریسمان از کمند
بفرقی که میخورد از کین عمود | تو پنداشتی در تنش سر نبود
چنان لز تفك سینه آزرده شد | که از ژاله برگ گل افسرده شد
گلوگیر گردنکشان شد کمند | بسان سیه مار زلف نژند

تفك برق سان از فروزندگی   شرر ریخت بر خرمن زندگی
شرر زد سم رخش در زرمگاه   ستاره فرو ریخت گفتی ز ماه
ببالی که میخورد گرز گران   شدی گاو را توتیا استخوان
غضنفر شعاران آهو سوار   چو چشم بتان جمله مردم شکار
ز دل تا نمودی خدنگی گذر   که از پی رسیدیش تیر دگر
جهان آنچنان گشت از گرد تار   که بنمود گم روز را روزگار
هژبران کمند بلا را اسیر   چو در بند زنجیر غرّنده شیر
شرر جست از نعل توسن چنان   که نسر فلك شد سمندر مکان
قزاگند وخفتان و برگستوان   زره گشت از خشت و تیر و سنان
عقاب کمان آشیان خدنگ   بآهو سواران نمود عرصه تنگ
هوا گردد آنسان که از تیره میغ   بدان رنگ گردید از عکس تیغ
سنان کینه با هر که آغاز کرد   در مرگ از پهلویش باز کرد
ز منقار طوطی چسان نیشکر   چنان نیزه از ناوك تیز پر
جرس وار از ضرب گرز و عمود   پر از پنبهٔ مغز سر گشت خود
ز هر حلقه جوشن بروز جدل   دری داشت باز ازبرای اجل
زخون گشت خنجر چنان لاله گون   که میآمد از گلشنش بوی خون
زبرّندگی تیغ تارك شکاف   گذر کرد گاو زمین را زناف
چو کشکول درویش دریوزه گر   ز خوناب دل شد لبالب بسر
شد از اژدر توپ در کار زار   بشیران پیکار جو کار، زار
گهی شاهبازان ایران زمین   بزاغان هندی زدند از کمین
ز نیروی بازو بتیغ ظفر   نمودند زور و گرفتند سر
گهی هندیان چو دیو سیاه   بشیران ایران در آوردگاه
بر افراخته تیغ کین تاختند   بسی سرکشان را سر انداختند
گه آن فتح میکرد و آن میشکست   گهی آن زبر دست واین زیردست
دو رستم مصاف قیامت گروه   دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دوجم اقتدار ودو گردون خیم   دو محشر نهیب و دو آیین ستم
ز یکدیگر ازروی کین انتقام   کشیدند از بام تا وقت شام
یکی زان دو باسمعی افزون نچید   گل فتح از بوستان امید
نگردید با هیچیك بخت یار   نیاورد رو بر کسی روزگار
ز بیداد گردان بیرحم دل   اجل گشت از کار خود منفعل
در آنعرصه گاه قیامت قیام   که میکرد از وی بلا فتنه وام
ز پرخاش شیران بجان آمدند   ز پویه ستوه آهوان آمدند
فرو مانده از تك ستوران همه   چو اسباب شطرنج بیجان همه
قُطاس ستوران زخون گشت آل   تفك را فتاد اختر اندر وبال
سنانها قلم شد ز شمشیر کین   پر ازلخت دل گشت دامان زین
زچاچی کمان از کشش زه گسیخت   پر باز ناوك و پرواز ریخت
نهال فلك سای والا لوا   بضرب تبرزین در آمد ز پا
سپرهای بی صاحب واژگون   چو کشتی شکسته بدریای خون
همه سر علم در هبوط و بال   چو نعل ستوران شده پایمال
بخون ابلق خود گردان چنان   که در بحر پر شور مرغابیان
طناب کمند از کشاکش گسست   گران گرز ازسر شکستن شکست
از آن سهمگین عرصهٔ پرخطر   دهل دست پیوسته میزد بسر
ز بیم اژدر کرّنا دم نزد   ز حیرت زره چشم برهم نزد
ز طوفان گردان آیین جدل   بسدّ سپاهی نیامد خلل
چو سدّ **سکندر** در آوردگاه   فشردند پا هر دو صفّ سپاه
دگر باره بازو برافراخته   سپر بر سر آورده تیغ آخته
بهم آن دو لشکر در آویختند   دو طوفان آتش بهم ریختند
بگیتی دران عرصه گفتی مگر   شب و روز آمیخت با یکدگر
غبار آنچنان شد زمین را سحاب   که سد شد ره دعوت مستجاب
دلیران فکندند گرز درشت   شکستند کوپال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش	که از پنجه‌شدچهره‌ناخن‌خراش
بهم جمله‌دست و گریبان شدند	چو کین‌خواه‌چندی‌بدینسان‌شدند
از آن فتنه جمشید فیروزبخت	باقلیم مغرب زمینه بردرخت
برای میانجی شه ملك شام	خرامید از خیمهٔ نیل فام
نمودند رزم آزمایان ز دشت	ز هرسو ببنگاه خودباز گشت
یکی از جگرخارپیکان کشید	دگر یك ززخم‌سنان جان کشید
یکی خسته برخاك نالان فتاد	یکی سر بزانوی ماتم نهاد
یکی بخیه میزد بچاك جگر	طلبکار مرهم شدآن یکدگر
یکی دست اززندگی پاك‌شست	زرخ‌باسرشك‌آن‌دگرخاك‌شست
در اندیشهٔ فکر روز پسین	نبرد آوران جمله اندوهگین
که صبح پسین چون شود آشکار	چه برروی کار آورد روزگار
که گلچین گلزار نصرت شود	بپای که خار شکستن خلد
کرا فتح و نصرت کند یاوری	ز میدان برد گوی نام آوری
کدامین سر افراز آیانژند	گرفتار گردد بخمّ کمند
که گردد شکار عقاب خدنگ	اجل راکه گیرددرآغوش‌تنگ
در آنشب‌سران‌دورشه‌جمله‌جمع	بدانسانکه پروانه‌برگرد شمع
بدلداری سروران سپاه	ز یاقوت گوهر چنین ریخت‌شاه
که فرداگر روز مردانگیست	بناموس هنگام همخانگیست
ز غیرت بآیین مردان نخست	بباید ز تن پروری دست شست
ز رسم تن آسودگی در گذشت	بکین‌خواهی‌خصم ازسرگذشت
ز مردی چنان گشت‌رزم‌آزمای	بمیدان بدانگونه افشرد پای
که یا در ره داوری سر دهیم	ویا تاج اقبال برسر نهیم
اگر باز گردیم از اینجا بکام	توان خواند ما را بناموس و نام
ز دنیا غرض نام نیکست و بس	جهان ورنه باقی نماند بکس
زن و مردرا فرق اندر جهان	ز رزم آزمایی نمودن توان

زمردان بی غیرت زن سیر   بود زال خم گشته قد خوبتر
بمردی هر آنکس بر آورد نام   بگیتی بود زنده گویی مدام
ز مردانگی زادهٔ زال زر   شده شهرهٔ مشرق و باختر
وگر نه جز او آمده صدهزار   که هم نام وی بوده درروزگار
بمردی نشد چون علم در جهان   نیارد کسی نام او بر زبان
بجز نام در ملك پایندگی   نیاید بکار کسی زندگی
هر آنکس که پیچد سر از داوری   چو زن بایدش چادر و معجری
بود به تن چاك در خون تپان   ز آسودگی زیستن چون زنان
بمیدان سر مرد گردیده گو   بهست از فکندن برویش خیو
ازینسان ، سخن آنقدر شاه راند   که مرغ سحرخیز آواز خواند
در آنشب زتشویش ، سیّاره وار   بیکجای نگرفت یك کس قرار
که فردا کرا ، گاه رزم آوری   بلطف خود ایزد کند یاوری

جبهه سایی فرماندهٔ هندوستان بدربار فلك آستان وتاج بخشی شاهنشاه کشورستان باو واز رشته مواصلت پیوند مودت محکم ساختن

چو زد شمع مشرق زخاور شعاع   شب تیره را کرد دوران وداع
زمشرق بر آمد بکاخ سپهر   بفیروزه گون تخت، جمشید مهر
زرخشنده خورشید گیتی فروز   بسر تاج بنهاد سلطان روز
بحکم جهانگیر نصرت قرین   نبرد آزمایان ایران زمین
بپرخاشجویی مهیّا شدند   ز موج وتلاطم چو دریا شدند
کشیدند گردان بسان حریر   زره تنگ در بر بجای ابیر
ببستند برناقه زرّینه زنگ   کشیدند بر توسنان تنگ تنگ
زوالا علم پرچم آویختند   هوا را بصد رنگ آمیختند

یلان خواستند از برای ستیز　　اساسی بچینند چون رستخیز
صف کین بمیدان نیاراسته　　زسمّ فرس گرد نا خاسته
غو کوس بر ناشده از دوال　　زبان نا گشوده جرس همچو لال
ستوری نگردیده مطلق‌عنان　　نگشته سر افراز سروسنان
صفیر نفیر قیامت خروش　　نیفکنده طرح محبّت بگوش
نگردیده گردنکشی را بسر　　بسان هما سایه اندازپر
کسی را نرفته بقربان کمان　　بکیتی نبسته خدنگ آشیان
چوگیسوی گردنکش دلپسند　　بدوشی نگردیده زیور کمند
بسیر جوانان گردن فراز　　زره دیدهٔ شوق ننموده باز
یلی زیب دوشش نکرده کجیم　　نگردیده در خانهٔ زین مقیم
که از پیشتازان نصرت اثر　　رساندند بر شاه شاهان خبر
که‌ای کامگار فلك بارگاه　　خدیو جهانگیر انجم سپاه
ترا شد ز اقبال، دولت غلام　　فلك بر مراد و جهانت بکام
بپیش شکوهت ز شرمندگی　　شه **هند** دارد سر بندگی
فکنده ز کف تیغ لشکرکشی　　گرفته بدست افسر سرکشی
امان خواهد از لطف بسیار تو　　رسد اینك از پی بدربار تو
چوآینده این مژده‌بر شاه گفت　　گل شادی از باغ دلها شکفت
بفرمان **اسکندر** روزگار　　جهانجو خدیو فلك اقتدار
زروی‌جهان رسم کین خواستن　　بدل گشت بر مجلس آراستن
شد افراشته خیمه‌یی چون‌سپهر　　بروقبّه‌های درخشان چو مهر
باورنگ شوکت دران بارگاه　　مربع نشین چونکه گردید شاه
سپه سرفرازان عالی تبار　　کشیدند صف از یمین و یسار
بخدمت امیران والا گهر　　زده دامن بندگی بر کمر
بفرمان پذیریش از هر کنار　　بپا ایستاده شه و شهریار
چو شد مجلس شوکت آراسته　　زگردن فرازان نوخاسته

شد از شهریار فلک آستان   اجازت طلب شاه **هندوستان**
بکریاس دربار گردون مدار   چو از لطف شاهنشهی یافت بار
برسم ادب در ره بندگی   جبین‌سای شد از سرافکندگی(۱)
گرفته بکف افسر و ایستاد   پی عذر تقصیر خود لب گشاد
که گردون وقارا جهان داورا   سرا ، سرورا بندگان پرورا
گدایی بدرگاه شاه آمدست   سهایی بدربار ماه آمدست
زروی تو از کرده شرمنده‌ام   ز بار خجالت سرافکنده‌ام
بفرمانبریت ار نپرداختم   حدخویش و قدر تونشناختم
بجاخدمتت گر نیاورده‌ام   ببخشای بر من خطا کرده‌ام
ز نادانی ار رفت از من خطا   نباشد سزاوار تو جز عطا
بدی کردن آیین خردان بود   نکویی طریق بزرگان بود
کنون‌ای‌جهاندار گردون‌سریر   ز بدکردها پوزشم در پذیر
اگر با تو نرد دغا باختم   ببخشای بر من که نشناختم
بدرگاهت ای خسرو سرفراز   چو سودم زاخلاص روی نیاز
نگویم که بنمای بر من چنان   بود لایقت آنچه ، بنمای‌آن
اگر رسم قصابیّت هست خوش   بکش تیغ،چون گوسفندم بکش
ز برده فروشیت هست ار سری   بهایم فرا گیر از مشتری
اگر شیوه‌ات رسم شاهن بود   طریق جهان شهریاران بود
ببخشای و نام گناهم مبر   ز لطف از خطا کاریم در گذر
همان‌کن که **اسکندر** نامدار   بخاقان **چین** کرد در روزگار
ظفر صید شاهنشه **جم** سریر   شد از خسرو **هند** پوزش پذیر
بپیشش برسم مواخات خواند   چو دل پهلوی خود بصدرش‌نشاند
ز لطف خدیوانه بنواختش   بدیهیم شاهی سر افراختش
زفرمان آزادیش مژده داد   بگیهان خدیویش بنمود شاد

(۱) فتح هندوستان درسال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

زاحسان چنان کرد شرمنده‌اش که گردیدازجان ودل بنده‌اش
بدلجوییش شاه شاهنشهان ز یاقوت گردید گوهرفشان
که ازدور گردون مشودل غمین ز نا سازی طالع اندوهگین
جزاین نیست آیین و رفتارچرخ هم اینگونه بود وبود کار چرخ
بشطرنج بازی سپهر برین دو صاحب حشم‌را بروی زمین
برای قمار ستیز و نبرد صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
یکیرا نماید طریق نجات مر آندیگری را ز اندوه مات
گر از شوکت من‌بروی زمین نمی‌چید گردون اساسی‌چنین
ز بخشایش حضرتم ای‌جناب کجا میشدی در جهان کامیاب
فلك گشته امروز برکام تو همای سعادت شده رام تو
که برمسند شوکت ای‌بیقرین بچون من شهی گشته یی‌همنشین
نصیب‌این سعادت نه‌برهر کسست همین فخر برخسروانت بسست
شه **هند** از آن قبله گاه امید چو آن لطف‌بیرون زاندازه‌دید
گل زندگانیش از دل شکفت دُر مطلب ازمثقب عرض سفت
که شاها جهان تابودپایدار بود بر مرادت فلك‌را مدار
غلام تو چون دولت اقبال باد شکوه تو **اسکندر** اجلال باد
چوکردی **مسیحا** صفت زنده‌ام بود تا مرا جان ترابنده‌ام
کنون از تو جز این‌نخواهم‌نیاز که ازلطف بنماییم سرفراز
قدم بر سر دیدهٔ من نهی بشهر اندر آیی چو مه تا مهی
شوی میهمانم بخیل و سپاه که سایم بمعراج عزّت کلاه
کنی حاجتم را روا گر ز مهر شوی ذره پرورچورخشنده‌مهر
بود خسروانیم تا پایدار بفغفور وقیصر کنم افتخار
شه ازلطف حاجت روایش نمود عزیمت بدولتسرایش نمود
چوشد از خرامش‌قدم رنجه‌ساز بفرخندگی شاه مهمان نواز
بایوان در آورد **جمشید** را بجان مشتری گشت‌خورشیدرا

ز لعل بدخشان و رخشان گـهر   ز یاقوت والماس و ازسیم و زر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه   کزوخیره شدچشم‌خورشیدوماه
بدانگونه شایسته خـدمت نمود   که یارا بجز او کسی را نبود
بشه بندگـی کـردنش شد پسند   بپاداش خـدمت بآن ارجـمند
ز انـدازه بیرون شفقّت نمـود   سرافرازش‌از میل وصلت نمود
زنسلش مهین دختری خواستگار   شد از بهر شهزادهٔ نامـدار(۱)
دو اختر بلند و دو عالیـجناب   ز برج شرف چون مه و آفتاب
نمـودند در بـرج عزت قـران   چوگشتند از یکدیگر کامران
قـران دو سعـد ستاره جـبین   بگیتی اثر بخش شد اینچنین
که‌در**هند وایران** دوتایی نماند   میان دوخسرو جدایـی نمانـد
یگانه دو بیگانـه با هـم شدند   دو کشور چـو بادام توأم شدند
چوگردید پیوند الفـت درست   بنـای اساس محبّـت درست
جهان بخش‌شاهنشه ازملك **هند**   برافراخت رایت بتسخیر **سند**
بغرّید از کـوهـهٔ زنده پیل   چو رعد خروشنده کوس رحیل
روان بختیان از پـی هـم قطار   چو نیسان ز در و گهر بار دارد
ز سیم و زرآ نسان‌یلان بهره‌مند   که‌صدطعنه‌برگنج **قارون** زدند
جرس نغمهٔ کوچ آهنگ کـرد   علم آسان را شفق رنگ کـرد
فلك را روا رو تـزلزل فـكند   جهانرا غوکوس غلـغل فكند
فلـك گشت از شقّـه‌های لـوا   بصد رنگ چون رنگرز در قبا
ز بس‌خیل لشکرروان فوج‌فوج   زمین شد غبار و درآمـد باوج
زمین از خـرامیدن فیل مست   درآب ازگرانی‌چوکشتی‌نشست
ز سم ستور آسمان چـون زمین   زمین وار از گرد چـرخ برین
بـخیل و حشم خسرو سرفـراز   ز راه نور دیده بـرگشت باز

۱ـ درسال ۱۱۵۰ پس‌ازشکست‌هندوستان وصلح وسازش‌نادرشاه‌بامحمدشاه‌دختروی‌بعقدازدواج نصرالله میرزا درآمد .

گذشتند شیران فیروز جنگ — چو از بحر رود **اتك** چون نهنگ
بدل بست شه کین بدخواه را — **بکابل** فرستاد بنگاه را
پی صید نخجیر مفرد سوار — نمود از یلان منتخب سی هزار
پی ره نوردی چو سیلاب تیز — ز موج سپه گشت هامون ستیز
شود همچو **اسکندر** نامجو — ز سر چشمهٔ فتح تا کامجو
بدو **خضر** اقبال شد همسفر — هم **الیاس** دولت شدش راهبر
چوروز وشبی چند شد رهنورد — بر آورد از کشور **سند** گرد
بوقتی که دارای آن سر زمین — همی‌خواست گردد جنیبت‌نشین
از آن آتش فتنه سیماب وار — شود ره‌نورد طریق فرار
که نا گه رساندند بروی خبر — قراول سوارانش از رهگذر
که اینك ز پی میرسد رستخیز — مزن دست وپای ستیز و گریز
چو دید اینچنین حال داری **سند** — موافق شدش رای بارای **هند**
کمند اطاعت بگردن فکند — شد ازسجدهٔ بندگی بهره‌مند
چوبر درگه کاخ شه (۱) جبهه‌سود — ز خاك آب گلنار رویش فزود
شد از لطف شاهنشهی بهره‌یاب — بدانسانکه قرص مه از آفتاب
بکشور خدایی چو دارای **هند** — سر افراز گردید وشد دارای **سند**
پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش — شه شه نشان تخت ودیهیم بخش
بفرخندگی رو از آن ملك تافت — بفتح و ظفر سوی **بنگه** شتافت
بشکرانهٔ اینکه در روزگار — نمودش جهانگیر پروردگار
بفرمانبران داد فرمان چنین — که زین پس در اقلیم **ایران** زمین
نگیرند دیناری از کس خراج — ز دفتر نمایند حك فرد باج
رعایای آن بوم و بر تا سه سال — ازین پس نشینند آسوده حال
چو انعام عامش جهانگیر شد — ز شادی جوان عالم پیر شد
جهان تا بنا گشته در هیچ گاه — نکرده چنین بخششی هیچ شاه

(۱) نسخه ، ن ، شد

بجز حضرتش نیست یارای کس بر آید زدست وی اینکار و بس
بیا ساقی ای عیش پاینده‌دار جنان جهان طرب را بهار
ازان آب چون ارغوانم بده فرح بخش روح روانم بده
که امروز در عالم انبساط بساط خوشی چیده عیش و نشاط
بیا مطرب ای رونق شادیم ببزم نشاط و طرب هادیم
سر گوشه گیری چوزاهد مخار قدراست بی پرده در جلوه آر
که اکنون مدار بلند آسمان بود بر مراد من ودوستان

نامه فرستادن سلطان فیروزجنگ بفرماندهان ممالك روم وفرنگ و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالك هندوستان

خجسته رقم کلك عنبر فشان چنین مینگارد بلوح بیان
که شاهنشه تاج ودیهیم بخش خدیو جهانگیر اقلیم بخش
پس ازآنکه ازلطف بر رای **سند** کرم کرد افسر چودارای **هند**
سپه سروری را در آنجا نشاند بآهنگ **کابل** جنیبت جهاند
بفرمود بر منشیان دبیر که بیزند مشك **ختن** بر حریر
بآگاهی این خجسته ظفر که نا کرده کشور کشایی دگر
بفرماندهان ستاره هجوم که باشند در کشور **روس** و **روم**
بیك لفظ ومضمون ویك مدعا نویسند نامه بهریك جدا
بحکمش رقم سنج **مانی** فریب بکافور از مشك **چین** داد زیب
چنان شدزبیرنگ، سحر آفرین که‌شد رنگ‌ازروی **ارژنگ چین**
زعنبر سمن را چنان نقش بست که **مانی** بناخن قلم بر شکست
زگوهر نگاری بآن بی قرین نمودند لوح و قلم آفرین
دو گلزار پر از گل صلح وجنگ زیك گلستان اینچنین داشت رنگ
که دیباچهٔ نامهٔ نامدار بنام خداوند آموزگار

خدایی که برجان روانی دهد   زبانرا بمعنی بیانی دهد
زلطفش شهنشاه خاور زمین   جهان را درآرد بزیر نگین
زر مهر را کرده رایج بدهر   ز سیم‌مه افکنده رونق بشهر
یکیرا گزیند بپیغمبری   یکیرا دهد منصب سروری
کسی راکه بنماید او سرفراز   شود فخر عالم ز تاج نیاز
تواند که موری **سلیمان** کند   سهارا چو خورشید تابان کند
کسی راکه برداشت یزدان پاك   نیارد که اندازدش کس بخاك
گدارا اگر خواهد اندر جهان   بسان **سکندر** کند شه نشان
قضایش تعلّق بگیرد اگر   شود چون‌هما بوم فرخنده فر
گراز شهد فیضش رساند برات   شود همچو نی بارحنظل نبات
ولی قابلیت در اینجاست شرط   در انسان و در کلّ‌اشیاست شرط
پس‌ازلطف‌حق‌هر کسی‌راست‌بهر   باندازهٔ قابلیت بدهر
ببازار هستی قضا از نخست   قبای بقا همچو خیّاط چست
باندازهٔ هر تنی دوخته   بشاهان جهانبانی آموخته
مرا چون خدا قابل لطف دید   بشاهنشهی در جهان برگزید
بمن داد بس شوکت و اقتدار   شهانراست از خدمتم افتخار
بآگاهی ای خسرو **جم** سریر   مر این شاهنامه بخوان پندگیر
گر ازغفلتی مست، هشیار باش   گر آگه نباشی خبر دار باش
ز خواب گران خیز بیدار شو   زصبح شکوهم خبر دار شو
بدان اینکه ازلطف‌جان‌آفرین   چو **ایران** زمینم بزیر نگین
درآمد برو بوم **هندوستان**   گل فتح چیدم ازان بوستان
شه **هند** بر شوکتم رای شد   بدربار جا هم جبین سای شد
بکریاس دربار گردون مدار   زاخلاص چون گشت‌خدمتگزار
زلطفش سر افراز کردم بتاج   عطا کردمش **هند** را با خراج
ز شهزادگان فلك احتشام   یکی راکه **نصراللهش** بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند   ز وصلت نمودن شود سر بلند
ز پیوند شهزادهٔ کامگار   بگیتی همینش بسست افتخار
پس از تاج بخشی بسلطان **هند**   جنیبت جهاندم بآهنگ **سند**
ز رایات اجلال شاهنشهی   چودریافت دارای **سند** آگهی
ز اخلاص مانند دارای **هند**   کمر بست بر خدمتم رأی **سند**
شد از لطف شاهنشهی بهره مند   بدیهیم ظل اللهی سر بلند
شکوه جهانگیریم را کنون   **بخوارزم** ،نصرت شده رهنمون
برآنم که چون‌ملك **ایران** زمین   سراسر در آرم بزیر نگین
لوا برفرازم از آن مرز و بوم   کنم عزم تسخیر اقلیم **روم**
شوم همچو **اسکندرفیلقوس**   خداوند **روم** و شهنشاه **روس**
ز من بشنو ای خسرو بی همال   مکن با خود از خام کاری خیال
که از کشور **هند** و خاور زمین   بسی دور باشد باین سرزمین
رود روزگاری که شاهی هجوم   باین کشور آرد ازآن مرزو بوم
گرم هست پایندگی چند گاه   نرفته ز دور فلك سال و ماه
بزودی پس‌ازفتح **توران** زمین   بآن کشور آیم ز **ایران** زمین
خبر کردمت با خود اندیشه کن   خرد را چو دانشوران پیشه کن
اگر میل فرمان پذیری تراست   جناب مرا هم همان مدعاست
اگر مطلبت هست لشکر کشی   نمودن ز فرموده‌ام سر کشی
بپرخاشجوئی بیارا سپاه   در افکن تزلزل ببیراه و راه
شه **هند** با آن همه احتشام   نیارست از بام تا وقت شام
هماورد خیل سپاهم شدن   ز کین سدّ سیلاب جاهم شدن
ز روزی که رایت بر افراشتم   سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
کنون لیك بر لشکرم در شمار   نه یکصد فزودست بل صدهزار
سواد سپاهم ز **ایران** و **هند**   گرفتست‌تاملك **توران** و **سند**
شکوهم ز افزایش لشکری   شده رشك اجلال اسکندری

بتیغم ظفر توأمان آمده   شکوهم **سلیمان** نشان آمده
پس از تاج بخشی فزون مایه‌ام   هما آشیان بست در سایه‌ام
بجا هم که زیبد برو عالمی   کند**هند** و**ایران** و**توران** کمی
غرض ای‌فلك اقتدار از نخست   بکن چاره کار خود را درست
نکرد آنکه اوّل خیال مآل   زدست خود آخر شود پایمال
بتو زین کتابست حجّت تمام   کتابم برین ختم شد والسلام

***

حدیث صحیح دو فرّخ کتاب   بیك‌شرح چون گشت انجام یاب
جهانجو خدیو **سکندر** نشان   خداوند **ایران و هندوستان**
دو فرخنده رای خرد پروری   گزین کرد از بهر پیغمبری
که بودند آن هر دو عالیجناب   بتد بیرو تمکین ورای صواب
سخن آفرین دانش آموزگار   هنرور، جهاندیده ، گردون‌وقار
بچندین زبان آشنای کلام   بشرح معانی بیانشان تمام
ز لطف خدیوانه بنواختشان   بتاج رسالت سرافراختشان
چو فرمانروایان فرخنده بخت   بهریك عطا کرد دیهیم و تخت
دو پنجه غلام مرصّع کمر   که بودند در حسن رشك قمر
دو خیمه چو خرگاه **افراسیاب**   که بودیش دامن‌فلك‌را حجاب
مرصّع نگار از در رایگان   چو از نجم ثاقب بلند آسمان
دو پنچه جنیبت‌دو صد ژنده‌فیل   که بودند هر یك بکوهی عدیل
ز زربفت جلپوش و از سیم نعل   رکاب از زرو زین مکلّل بلعل
ز رویین تنان چو **اسفندیار**   شداز بهرهریك گزین سه‌هزار
مهیّا شد آنگونه دیگر اساس   که بیرونست ازحدّوصف وقیاس
مرخص چو پیغمبران گزین   شدند از خداوند نصرت قرین
ز کریاس در بار گردون مدار   چو شوکت شکوهان **جم** اقتدار
نمودند آهنگ **روم** و فرنگ   در آمد تزلزل ببنیاد **زنگ**

توان گفت بر آن دو عالیجناب رسول او لوالعزم صاحب کتاب
بیا ساقی آن ابر یاقوت بار گل خیر عیش وطرب را بهار
بمن ده که در ملك پایندگی ز لطفت کنم شادمان زندگی
بیا مطرب ای عشرت آیین نوا بکش جانفزا نغمهٔ دلگشا
که بیتو بمیخانهٔ انبساط نگردد کسی نشأه یاب ازشراب

عزیمت شاهنشاه فلك بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم با سپهداران کینه ور و مظفر گشتن و مسخر ساختن آن بوم وبر

جهانگیر سلطان اقلیم بخش بتسخیر **توران** چنین راندرخش
که چون داد تشریف بر ملك **سند** ز یمن قدومش چو اقلیم **هند**
پس از تمشیت دادن آن دیار ظفر صید شاهنشه کامگار
بتسخیر **توران** زمین عزم کرد ز **کابل** نخست عزم **خوارزم** کرد
بجنبید از جا بخیل وحشم بشوکت بر افراخت والاعلم
مه سر علم آسمانگیر شد غریو روا رو جهانگیر شد
غو رعد غرّنده کوس کوچ سر گرد افلاك را ساخت پوچ
حدی گو بطرزی هیونرا جرس که بختی شدن کرد گردون هوس
صفیر نفیر قیامت خروش ز دل برد آرام و از عقل هوش
فرو رفت آنگونه سر ولوا که گردید پیر فلك را عصا
سپر خود گردان **رستم** خصال چو بر تارك چرخ نیلی ، هلال
زمین شدچنان گرد در آن بسیج که شکل مثلث گرفت آخشیج
تفنگها نبرداوران را بدوش چو ماران **ضحاك** بیداد کوش
زبان سنان یلان شد دراز برمح سماك از پی طعنه باز
کمان بود آغوش حسرت گشا که بر خانه اش کی نهد تیرپا

درآویخت ازمهچه پرچم چنان   که زلف مسلسل ز روی بتان
کیانی درفش شفق گون پرند   شده اطلس آسمان بهره مند
قُطاس ستوران آهو نشان   دلاویز مانند زلف بتان
مه سر علمهای خورشید تاب   کله خودگردان نصرت جناب
دلفروز چون دولت مقبلان   فروزنده چون رای روشندلان
چنان برق زد نعل هامون شتاب   که گردید درآب ، ماهی کباب
کمند هژبران دشمن شکار   چو زلف رسای بتان فتنه بار
ز سمّ ستوران آهو نگاه   فلك پر غبار و زمین پر ز ماه
پر خود گردنکشان بر فلك   همی سود مانند بال ملك
ز آهن غلامان فولاد پوش   چو دریای‌قلزم جهان درخروش
چو از ماه رایات شد نیم روز   چو صبح سعادات شد **نیمروز**
بشوکت خدیو فلك بارگاه   بطی منازل چو خورشید و ماه
چو روز وشبی چند شد ره نورد   ز سرحدّ **توران** بر آورد گرد
نخست از مه رایت آنجناب   چو شد کشور **بلخ** خورشید تاب
بزرگان اوزبك بپایندگی   نهادند سر بر خط بندگی
سپه سرفرازان آن بوم و بر   چو بستند از بهر خدمت کمر
سر برآور، آن‌سرزمین‌واگذاشت   بتسخیر **خوارزم** همّت گماشت
سپهدار خوارزمی با شکوه   پی سدّ آن سیل دریا شکوه
ز ترکان خونخوار خنجر گزار   بیاراست لشکر دو پنجه هزار
که بودند هر یك بروز نبرد   ز مردی حریف دو پنجاه مرد
همه پهلوان همچو **اسفندیار**   برو بین تنی شهره روزگار
نبرد آور و گرد و پرخاشجو   دلیر و **تهمتن** تن و تند خو
ز **خوارزم** با لشکر بی حساب   برزم آزمایی چو **افراسیاب**
بمیدان کین رایت افراز گشت   که‌از کوکبه‌ش‌کوه‌راساخت‌دشت
بفر و شکوهی که فغفور **چین**   نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از گرد آن خیل محشر اثر　　سپهر برین خاک عالم بسر
بگیتی نفیرش تزلزل فکن　　ز رعد غو کوس غلغل فکن
ز رفعت برین خیمهٔ نیلگون　　بود رایت احتشامش ستون
تو گفتی برزم **سکندر** مگر　　بشوکت کشیدست **دارا** حشر
شکوه خدیو فلک آستان　　خداوند **ایران** و **هندوستان**
نمودار چون گشت از راه دور　　عیان شد بگیتی نشان نشور
زهر سوی چون سدّ سیل بلا　　کشیدند صف چون دو صاحب‌لوا
بلا گشت معمار بنیاد کین　　چوعنقا شد آرام ، عزلت گزین
ز سمّ فرس آنچه بسر رفت گرد　　قضا در زمین ریخت طرح نبرد
عقاب اجل جلوه آغاز کرد　　پی صید جان بال و پر باز کرد
در اندیشه‌ها نخل کین ریشه بست　　خسك خار بر پای راحت شکست
چو سیماب دلها تپیدن گرفت　　قرار از تحمّل رمیدن گرفت
بشاهین وحشت سکون شد شکار　　وفا گشت دام جفا را در چار
پی صید شهباز روح روان　　کمینگاه تیر بلا شد کمان
بخون ریختن همچو مژگان یار　　سنان فتنه انگیخت ازهر کنار
سیه شد جهان از قبا آهنان　　ازین قیروان تا بآن قیروان
دو عالم سپاه قیامت خروش　　دو دریای آهن درآمد بجوش
ز طوفان پر شور رزم آوران　　در آمد بجنبش زمین و زمان
محیطی ز فولاد شد موج ریز　　همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
غبار زمین آسمان گیر شد　　قیام قیامت جهانگیر شد
صدا از تبیره چنان شد بلند　　که گردید کر گوش چرخ بلند
جهان از غو کوس بر باد شد　　**سرافیل** را صور از یاد شد
ز سمّ ستور و ز تیر ستیز　　فلك همچو غربال شد خاك بیز
سم باد پایان شرر ریز شد　　تفك آتش فتنه انگیز شد
بگیتی تفك را ز دود شرر　　هزاران شب وروز شد جلوه گر

بگردون زبس نیزه افراخت سر　　سر فرقدان داشت از وی خطر
جهان آنچنان تیره شد از غبار　　که گم کرد خورشیدرا روزگار
بپشت دلیران گردن فراز　　سنان گشت افعی صفت، مهره باز
ز سهم عقاب کمان آشیان　　فرو هشت پر طایر آسمان
دل آماج بر تیر بیداد شد　　بدن قالب خشت فولاد شد
ز ضرب سم بادپا شد عیان　　سه عنصر بیك مرکز اندر جهان
شرار تفك سوخت بال ملك　　پر تیر آمد حجاب فلك
ز ضرب تبرزین ونوك سنان　　برون آمد از ماه و ماهی فغان
عمود گران، یال گردان شکست　　تبرزین سر سرفرازان شکست
ز دود تفك اندران گیر و دار　　بروز سیه گشت دوران دوچار
خدنگی که بنمود(۱) از دل گذر　　برویش گشودی ازین ره دو در
که ازیك درش مرگ آیددوان　　روان گردداز آن دگر یك روان
بهر گرد تیغ آخته بی دریغ　　توگفتی کشیدست خورشیدتیغ
فلك شد چنان برق شمشیرتاب　　که جوشید ازو چشمهٔ آفتاب
بدریای پرشور خون روزجنگ　　تکاور شناور بسان نهنگ
بگرداب خون زورق آسمان　　بسان حباب می ارغوان
ز سمّ ستوران فلك پر غبار　　ز خون دلیران زمین لاله زار
ز پرخاشجویان فیروز جنگ　　فضای جهان پر زشیر و پلنگ
چسان نخل را گردداز ژاله برگ　　چنان ازتفك مهره شددرع و ترك
شد از ناچخ وبید برگ سنان　　زره سان قزاگند و برگستوان
زچشم آنچنان شدزره خون چکان　　که شد سیل از خانهٔ زین روان
بسی سروقامت ز ضرب تبر　　بگلزار هستی در آمد بسر
بسی گرد نام آور ارجمند　　درآورد گردن بخمّ کمند
بس از کشته جاتنگ شد برزمین　　روان سیل خون شد بچرخ برین

(۱) نسخهٔ م ، خدنگ یلان کرد

سر سر کشان شد ز شمشیر چاك   چو بار صنوبر فتاده بخاك
ز گرز و سر نیزهٔ سر فراز   زمین در نشیب و فلك در فراز
مه سر علم در محاق از غبار   ز دود تفك چشم خورشید تار
بسی زور بازوی خود را بهم   نمودند گردان آیین ستم
فرو ماند بازوی مردان ز کار   ستوه آمد از قطره اسب وسوار
چو دیدند مردان آیین ستیز   که بدخواه را نیست میل گریز
ز سیل سپاه قیامت شکوه   نجنبید از جای مانند کوه
بطوفان نمودن بجوش آمدند   چو سیل بلا در خروش آمدند
بمردانگی تیغ کین آختند   بترکان پرخاشجو تاختند
زمین دید طوفان سیل سپاه   تزلزل درآمد بماهی و ماه
ز سمّ ستوران آهو نشان   درآمیخت باهم زمین و زمان
پلنگ افکنان ناوك انداختند   جهان از هژبران بپرداختند
عقابان ز هر سو شتابان شدند   تذروان شکار عقابان شدند
بیکباره بدخواه آیین ستیز   ازآن حمله بنهاد رو در گریز
ز طوفان آن سیل دریا شکوه   بپاشید از هم **دماوند کوه**
گروهی ز ترکان بر گشته بخت   **بخوارزم** زان ورطه بردند رخت
نکردند با خویش فکر مآل   فکندند در قلعه طرح جدال
کسیرا نکرد این زخاطر گذر   که سیلاب راسد نگردد حصار
نبردآزمایان آیین ستیز   زهر سو چوطوفان آشوب خیز
بآن محکم آیین بنا ریختند   چو سیل بلا شورش انگیختند
زبس ترك از تیغ کین کشته گشت   اجل گفت بس دیگر ازحد گذشت
نمودند گردان بترکان همان   که کرده **هلاکو** ببغدادیان
ز تیغ یلان مانده سر پا بجا   بسیلاب خون داد رخت بقا
کشد گر چشر پشّه ازحدزیاد   نیارد ستادن بسر تند باد
مشو غرّه رویین تنی گر بکین   که چون رستمی باشدت در کمین

چو **رستم** نیی گر **تهمتن** جناب   منه پا بمیدان **افراسیاب**
تنومند هر چند باشی چوپیل   نیاری گذشتن ز **دریای نیل**
اگر داری امّید پایندگی   بپای سران نه سربندگی
چو فتحی چنین شاه راداددست   باورنگ اجلال خرّم نشست(۱)
پس از چند روزی از آن بوم و بر   بعزم **سمر قند** شد جلوه گر
شرفیاب ازو گشت چون آن زمین   خوانین اقلیم **توران** زمین
زده دامن بندگی بر کمر   بدرگاه جاهش نهادند سر
نهادند بر دوش بار خراج   رساندند باج و گرفتند تاج
بفرماندهان سپهر اقتدار   نمودند از بندگیش افتخار
ز اقلیم **خوارزم** تاحدّ **چین**   شکوهش در آورد زیر نگین
بهر کشوری فوجداری گذاشت   نگهدار در هر دیاری گذاشت
زترکان سپه را دو بالا نمود   پس آهنگ ملك **بخارا** نمود
زعزم خداوند آیین ظفر   خدیو **بخارا** چو شد باخبر
ز خوارزمیان زجان گشته سیر   ز روی خرد گشت عبرت پذیر
زفرهنگ باخویش اندیشه کرد   طریق شه **هند** را پیشه کرد
پی بندگی شد زکار آگهی   جبین سای درگاه شاهنشهی
شه از لطف خاصش سرافراز کرد   زخاقان تورانش ممتاز کرد
سر افراخت از تاج خاقانیش   نشانید بر تخت سلطانیش
زنام شهنشه دران بوم وبر   شرفیاب شد همچو خورشید زر
زُدرهای القاب مدحش خطیب   رخ شاهد خطبه را داد زیب
پس از طی و تسخیر **توران** زمین   جهان بخش شاه **سلیمان** نگین
نکرده دران ملك چندی مقر   فتادش هوای **خراسان** بسر
بطوف در کعبهٔ مدعا   شه دین **علی بن موسی الرضا**
زملك **بخارا** بجاه و جلال   بر افراخت رایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میباشد

بشوکت بسوی **خراسان** زمین   روان شد زاقلیم **توران** زمین
بیا ساقی آن بادهٔ ارغوان   که آب روان‌نیست بی‌اوروان
بمن ده که دوران بکام منست   بفرخندگی عیش رام منست
بیا مطرب از نغمهٔ دلکشم   ببزم طرب کن چنان دلخوشم
که‌تا هستم اندرجهان پایدار   نگردم بدام کدورت دوچار

عزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان ومشورت باسپه سروران بجهت تنبیه لکزیّهٔ شوم وتسخیر مملکت روم

بدینسان نگارندهٔ سحرساز   دهد پرنیان سخن را طراز
که دیهیم بخش جهاندار **هند**   خداوند **ایران** و **توران** و **سند**
چو آمد بفتح و ظفر هم قرین   ز **توران** بملك **خراسان** زمین
فروهشت تا پای زرّین رکاب   شد از**مشهد** شاه‌دین فیض یاب
چه **مشهد** که‌ازخاك‌پاکش‌زمین   کند فخر دایم بعرش برین
غبار درش مشك و عنبر سرشت   گلی از گلستان صبحش بهشت
کمین چاکرآستانش **خلیل**   حمام حریم درش **جبرییل**
حضیض درش تاج اوج سپهر   صفا بخش رخسار رخشنده مهر
بطوف درش همچو اهل صفا   کند آسمان روز و شب‌سعی‌ها
از آن آسمان طایف آن‌درست   که‌هرطوف‌او صدحج‌اکبرست
پس ازخاکبوس شهنشاه دین   جهانجو خدیو **سلیمان** نگین
بدولت در ایوان جاه وجلال   بآرام بنشست آسوده حال
نرفته ز ایّام آرام شاه   ز دور سپهر برین سال وماه
نمودی در اندیشه‌اش بهر**روم**   خیالات کشورگشایی هجوم
ز گلزار رایش بتدبیر جنگ   شکفتی گل‌مشورت رنگ‌رنگ
سحرگه که‌از مهر گیتی فروز   بسر تاج بنهاد سلطان روز

خدیو **جم** آیین والا گهر   سر افراز دارای فرخنده فر
باورنگ شاهنشهی بر نشست   چو**عیسی** که برچرخ اخضر نشست
باحضار نام آوران سپاه   خوانین **جم** قدر شوکت پناه
عقیق **یمن** راگهر ریز کرد   گل سرخ را شکّر آمیز کرد
بفرمان شه سروران سپاه   همه جمع گشتند دربارگاه
پس از سجدهٔ بندگی جا بجا   ستادند امیران کشور کشا
معلّی رواق‌جهان شهریار   زارکان‌دولت چوشد استوار
بدینگونه شد شاه شاهنشهان   زیاقوت گون دُرج ، گوهرفشان
که‌ای سرفرازان **جمشید** فر   پسندیده رایان آیین ظفر
بدولت سپه تا بیاراستم   شد از لطف حق آنچه میخواستم
بایران که بودیش ده نامدار   بفرماندهی جملگی تاجدار
زنیروی بختم مران سر زمین   در آمد بزودی بزیر نگین
چوبر طالعم شد ظفر راهبر   شد اقبال بردولتم همسفر
شدم‌عازم ملك **هندوستان**   گل فتح چیدم ازان بوستان
زفرمانروای **سکندر** جلال   کز ایّام صاحبقران تا بحال
دران سرزمین بودنوبت‌نواز   شه شهریاران گردن فراز
گرفتیم با ضرب شمشیر باج   بدوشش نهادیم بار خراج
سر افراز کردیمش ازتاج زر   نمودیمش از خسروی نامور
چوشد بندهٔ رای مارای **هند**   نمودیم آهنگ تسخیر **سند**
شدآن سرزمین هم باقبال ما   مسخّر ز نیروی اجلال ما
بگوش خدیوش بفرخندگی   کشیدیم چون حلقهٔ بندگی
ظفر رهبرم شد **بتوران** زمین   در آوردم آن‌ملك را در نگین
شداز لطف‌شاهنشه ذوالجلال   که ذاتش مبرّا بود از زوال
جنیبت کشم خسرو باختر   روان در رکابم شه **کاشغر**
ز ملك جهان آنچه بر جابود   که لایق **بدارای** ، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ   بجز کشور **روم** وملك فرنگ
ز گلزار خاطر گـل آرزو   شکفتست اکنون باین رنگ‌وبو
که‌اوّل ز **لکزی** کنم بازخواست   پی آنکه نیکی ببد نارواست
ازیشان کشم چون بتیغ انتقام   پس آنکه بخیل ظفر احتشام
شوم لشکر آرای اقلیم **روم**   تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
بشوکت چو **اسکندر فیلقوس**   نوازم‌دران ملك، زرّینه کوس
نهم پا باورنگ اسکندری   کنم‌چون **سلیمان** سپه‌سروری
بملك جهان وسعتی آنقدر   نباشد بررای اهل بصر
که دروی‌دو دارای گردون‌وقار   بود صاحب سکّه و شهریار
عروس جهان گرچه‌پر دیده‌شوی   بسا مرد از وی شده کامجوی
ولی کرده قطع نظر از خرد   برجاهل و عاقل و نیك‌و بد
دو شوهر بیك زن سزاوارنیست   دوسلطان بیك ملك درکارنیست
ازین نکته ها شاه بسیار گفت   بسی گوهر از مثقب رای سفت
لب از گفتگو چون‌فروبست‌شاه   پس از سجده کردن‌سران‌سپاه
بخاك ره شاه شاهنشهان   همه یکدل ویك جهت یك‌زبان
چنین عرض کردندکای کامگار   بود بر مرادت فلك را مدار
بود دولتت در جهان جاودان   بحکمت قضاو قدر توأمان
خداوند بیچون پناه تو باد   سرسر کشان خاك راه تو باد
فلك باشدت خیمهٔ احتشام   چو قیصر هزارت بگیتی غلام
بدانسانکه‌زین‌پیش کردیم‌عرض   بما هست خدمتگزاریت فرض
سرا نرا بجز رای شه رای‌نیست   تخلّف ز امر تو یارای کیست
بود حکم کردن ز فرماندهان   سروجان فدا ساختن ازسران
بنیروی اقبال از شاه عزم   زنام آوران پا فشردن برزم
درگنج احسان گشودن ز شاه   اطاعت نمودن بجان از سپاه
ز صاحبقران لشکر آراستن   بلشکر ز بدخواه کین‌خواستن

جنـاب تراچون **سکندر** سـزد — که بندد **بیأجوج** افساد سـد
شکوهت که بروی ظفر رهبرست — نه کم از **سلیمان** و **اسکندر** ست
جهان سرور **روم** چبود که شاه — کند مشورت بـا سران سپاه
جهانداری و لشکـر و ملك و زر — شه **هند** را بود ازان بیشتر
بآن رفعت و جـاه پست تو شد — ز افتادگی زیردست تـو شد
زنیـروی بختت بشمشـیر تیز — وراکلب درگـاه سازیـم نیز
ز عزم توای سرور نـامـدار — پس از آنکه آگه شود خواند کار
نساید جبین گر بخـاك رهت — نگردد کمین بندهٔ در گهت
ز حکمت نماییم بـا وی همان — که کردیم بـا سایر سرکشان
نماییم ویران چنان ملك **روم** — که در قصر قیصر کند، جای بوم
نماید اگر حکـم صاحبقران — که گردن فرازی زنام آوران
کند عزم تسخیر اقلیـم **روم** — شود لشکر آرای آن مرز و بوم
بـاقبـال شاهنشهـه کامـگار — مه و سال نا رفته از روزگار
علم بر در قصر قیصر زنـد — قدم بر سریر **سکندر** زنـد
سپه سرور **روم** رابی هراس — رساند بکریاس گردون اساس
چو طبع هیون تو ای کامور — بود راغب سیر آن بـوم و بر
بررای نـوّاب صاحبقـران — نیارند دم زد سپه سروران
که در قیصر آن رتبه و اعتبار — نباشد که شـاه فلـك اقتدار
زارض مقـدّس فـرازد علـم — کشد بهـر تسخیر ملکش حشم
نهد پـا بچشم رکاب زریـن — بدولت شود رخش همّت نشین
شب و روز در طی راه دراز — شود رخش جاهش قدم رنجه ساز
کنون آنچه در آن بود رای شاه — جز آن نیست رای سران سپاه
بفرمای خـدمت بجا آوریم — که ازجان و دل جمله فرمان بریم
سرانرا چوشد عرض مطلب تمام — جهانجو خدیو فلك احتشام
چنین داد فرمان که اسپهبدان — ز **مشهد** نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون‌زدند — سرا پرده‌بر طرف هامون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس‌فروز — چراغ دلم را زروی تو سوز
بمن ده از آن آب یاقوت فام — که پیرمغان باداش کرده نام
چنان ساز مستم که‌گاه خمار — زنم پنجه همراه **اسفندیار**
بیا مطرب ای خرمن‌غصه سوز — که فرصت غنیمت بود چندروز
بگیتی دو روزی که پاینده‌یی — عبث در غم روز آینده‌یی
دمی خرّم وشاد وآسوده حال — به از عمر صد سالهٔ با ملال

توجه‌شاهنشاه‌فلك‌بارگاه بداغستان وتنبیه‌جماعت لکزی شوم‌واز آنجا متوجه گردیدن بتسخیر مملکت روم‌و گرفتن قلعه کرکوك وعزیمت بموصل از آن مرزوبوم

خروشان‌شوای طبل برپشت پیل — که بر خواست‌آواز کوس‌رحیل
فراتر بزن خیمه ای آسمان — که تنگست جا برسپه سروران
سرای خودای کدخدا واگذار — بزن خیمه‌چون ابر در کوهسار
بکش پای بر دامن ای راهرو — مکش رنج دهقان زکشت ودرو
چو سیمرغ کنجی نشین‌ای‌رفیق — نباشد ره امن جز این طریق
توای خاطر جمع عزلت گزین — چو دل گوشه‌یی پهلوی ما نشین
بآرام ، دل‌ای تن اسامبند — ببین در عقب چیست بیجا مخند
توای تاجر انبساط و نشاط — ببازار گیتی میفکن بساط
مدّرس بگو درس تعطیل را — فرو نه سربار مندیل را
امامت‌مخواه از امام ای مرید — نخواهی‌دگر خاطرش جمع‌دید
که فرداست‌دوران‌بخون‌ریختن — عجب فتنه‌یی خواهد انگیختن
جهانراست دیگر ازین‌پس بسر — بلای فریبی بهر رهگذر
اگر ملك آسودگی بایدت — کسی راه جز عقل ننمایدت

همه دیدهٔ خویش نادیده گیر   اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
مگو آنچه دیدی شنیدی بکس   که راه سلامت همینست وبس
چو اهل نظر چشم دل باز کن   خرد را بخود محرم راز کن
ز آینده و رفته عبرت بگیر   زروی خرد پند من در پذیر
چنین کرد شاه ملا یك هجوم   توجه بتسخیر اقلیم **روم**
بفصلی که بد شاه گردون خرام   شده دلو مانند **یوسف** مقام
زیخ آب گردید کیمخت پوش   زمین سفت تر گشته ازهفت جوش
هواچون تفك مهره در کار زار   بمیدان گیتی شده ژاله بار
نهان در قزاکند بر آفتاب   بسرخود یخ، آب را از حباب
زسرما کماندار برنا و پیر   ز چلّه نشینی شده گوشه گیر
زرویین تن کوه دی تاب برد   بحدّی که در دل شرارش فسرد
ز سرما بس افشرد اشك بصر   مژه گشت چون رشته‌یی پر گهر
بدانگونه آب روان یخ نمود   که‌شدخشك‌چون جدول تیغ‌زود
زصرصر غریوان جهان همچو کوس   هوا تیره از ابر چون آبنوس
زشمشیر و تیر دلیران کار   ز بس‌بود آسودگی زخمدار
زکافور برف از پی مرهمش   قضا مهربان گشت در عالمش
بوقتی چنین خسرو **جم** حشم   برافراخت از**ارض اقدس** علم
بتسخیر عالم علم بی حجاب   تو گفتی زمشرق کشید آفتاب
غوکوس برشد بچرخ برین   در افتاد پیچش بناف(۱) زمین
صفیر نفیر آسمانگیر شد   غریو روا رو جهانگیر شد
ز سمّ ستوران زرینّه زین   شده سینهٔ باز روی زمین
زبانگ روا رو زمین لرزه‌ناك   ز سمّ ستوران فلك زیر خاك
زره پوش گردان آهن کلاه   چو در قیر گون ابر تابنده ماه
جلاجل زرین ناقهٔ بار دار   چو ایّام هفته پی هم قطار

(۱) نسخه، گاوزمین

سر نیزهٔ سر فراز یلان   گذشته ز فرق سر فرقدان
بدوش یلان جمله ضحّاك وار   زدام کمند بلا بود مار
زرنگین حریر لوای ظفر   شده طایر چرخ طاوس پر
زترکش دلیران دشمن شکار   چو شهباز وشاهین پرو بالدار
برایات، معراج فرسا ملك   شده شقّه بند از حریر فلك
قطاس ستوران آهو نشان   زمین سای چون کاکل مهوشان
بدانسان بدوش دلیران سپر   که بر سرو پیچد گل نیلفر
بفرخنده رایت که بدعرش سای   شده حلقهٔ ماه خلخال پای
بهر سو زپیلان شوکت پناه   جهانی رونده ببیراه و راه
بغیر از خرام قبا آهنان   ندیده کسی کوه آهن روان
زابلق از آن خود زینت فزای   که خیل ملك را سپهرست‌جای
بسیر جوانان فرّخ لقا   زره دیده گردید سر تا بپا
زبس مهچهٔ رایت دلپسند   شده زینت افزای چرخ بلند
ازین‌پس **مسیحای** گردون‌جناب   نورزد دگر مهر با آفتاب
شتررا ز رویینه خم آن شکوه   تو گویی بر آید ببالای کوه
بچشم جهان بین خورشید و ماه   فلك دید چون شوکت آن‌سپاه
شکوه **سلیمان** نیارد بیاد   کند محو نام **جم‌وکیقباد**
باجلال فرمانروای زمان   **به ری** آمد از راه **مازندران**
چوآن‌کشوراز مقدمش زیب‌یافت   بدولت بآهنگ **قزوین** شتافت
ازآنجا پس‌آهنگ **تبریز** کرد   سمند عزیمت بره تیز کرد
نگردیده روزی بآرام رام   باورنگ راحت نکرده مقام
بتنبیه **لکزی** ازآن بوم وبر   **بدربند** بنمود عزم سفر
درآمد تزلزل بنزدیك ودور   بسرحد ظلمات افتاد شور
بیابان نشینان آن ناحیت   زبیم از پی منزل عافیت
گرفتند آنسان ز عالم کنار   که‌شدقافشان جای، سیمرغ‌وار

همه ایل واحشام آنسرزمین   ز بحر خزر تابسرحد چین
زآسیب، آن سیل دریاشکوه   کشیدند رخت سلامت بکوه
در آن ملك سلطان نصرت‌جنود   چوچندی بدولت توقف نمود
زنیروی بختش یلان بیدریغ   زفرمان‌پذیریش از ضرب تیغ
نماندند آثار لشکر کشی   نشانی زنام سپه سرکشی
چنان آتش کین برافروختند   که‌خشك‌وتروبحروبرسوختند
زطوفان آن سیل پرشوروشر   خراب آنچنان گشت آن‌بوم‌وبر
که‌نشنید یك کس‌صدای‌خروس   در آنسرزمین‌تا بسرحدروس
زدست یلان کرده دامن رها   نهان گشته در گوشهٔ غارها
زبیمار از صحّت‌افتاده دور   زن‌ومرد پیرو شل ولنگ‌وکور
بحکم شه از جان امان یافتند   بمنزلگه خویش بشتافتند
چوازلطفشان شاه خوشحال کرد   بزرگی‌برآن قوم‌شمخال کرد
چوشد کارآن کشور انجامیاب   بکام دل خسرو کامیاب
بدل میخلیدش که ازآن دیار   کند همچو اسکندر نامدار
بآهنگ ظلمات عزم سفر   شود تاز آب خضر بهره ور
درین‌فکرش‌اقبال‌ازآن‌مرزوبوم   دلیل رهش شد بتسخیرروم
که عزم چنین را سکندرنمود   پس ازآنکه گفتی‌مسخّر نمود
گرت‌هست‌خواهش‌که‌درخسروی   برسم سکندر کنی پیروی
بشوکت شوی مثل آن سرفراز   پس از آنکه در روم‌نوبت‌نواز
زنی بر در قصر قیصر علم   نهی بر سریر سکندر قدم
بزیر نگین آری اقلیم زنگ   شوی رایت افرازملك‌فرنگ
شود آنزمانت بجاه و جلال   که مانند اسکندر بی همال
بآهنگ ظلمات بندی کمر   بخضر عنایت شوی همسفر
بصد آرزو بهر پایندگی   شوی طالب چشمهٔ زندگی
بدستت دهد خضر جام مراد   چو برسر کشی گویدت نوش‌باد

جز این ورنه در ملک پایندگی چه کار آیدت چشمهٔ زندگی
نباشد اگر دولتی آنچنان کی از خضر منت کشیدن توان
چو اقبال کردش چنین رهبری عنان تافت از عزم اسکندری
از آن مرز شاه فلك احتشام چو خورشید بنمود آهنگ **شام**
بشوکت نیاسود در عرض راه شدش ملك **کرکوك** تا جلوه گاه
شد آگه چو سرهنگ آنسرزمین زنا بخردی گشت قلعه نشین
بخاك اطاعت جبین سا نشد سگ آستان معلّی نشد
سر رزم پرخاش راپیش کرد زگردنکشی کرد طرح نبرد
پس از آنکه دارای **دارا**غلام بمحصوریان کرد حجّت تمام
بفرمود از آلات آتش فشان چو اهل جهنّم بسوزندشان
زخمپاره وتوپ ، در روزگار نمانند آثاری از آن حصار
نمایندش از کین بدانسان خراب که محکم بنایش رسد تا بآب
بحکمش بچیزی که فرمان نمود یلان خدمت انسان نمودند زود
زخمپاره آتش بر افروختند بنار سقر، سوزش آموختند
دمی بیش گشتی گر آن انقلاب شدی ملك هستی سراسر خراب
ز آشوب توپ قیامت نشان ملایك سراسیمه در آسمان
ببالا روی از پی نردبان زهر سو دلیران کشورستان
کمندخم اندر خم تابدار فکندند بر کنگر آن حصار
نهادند پا بر فراز ازنشیب شدندار نوند ظفر با نصیب
بلا چون شود نازل از آسمان بشیب آمدند از فراز آنچنان
چو طوفان پر شور دریاستیز بر آن قلعه گشتند چون موج ریز
بیکباره از قلعه دارندگان بر آمد بگردون فغان امان
زمانی دلیران کشور کشا پس از آنکه گشتند تیغ آزما
بسی سر فکندند از تن بتیغ تن چاك بر خاك وخون بیدریغ
امان داد شان قهرمان زمان زشمشیر خونریز نامآوران

بحکـم شهنشاه از کشت و بست کشیدند گردان خونخوار دست
ز تیغ دلیران بجا مانـده را بآسودگی دامن افشانده را
بفـرمان فـرمانده روزگـار نشاندنـد درقلعه‌یی نوان دیار
سپه سروریرا بایشان گماشت مران مملکت را باو واگذاشت
نگهدار کردش درآن بوم‌وبر رساندش بمعراج اقبال سر
بیا ساقی از باده کامم بده بیا پی چو **جمشید** جامم‌بده
که شد گردش روزگارم بکام بـود تـا بغـم بخت و اقبال رام
بیا مطرب ای زیب بـزم سرور کـه باشد وجود شریفت ضرور
غنیمت بود فرصت اکنون بیا بـرغم بداندیش، عشرت نما
که امروز روز نشاطست وبس چنین‌روز کم گشته روزی‌بکس
چو عشرت دهد دست باید نمود در اندیشهٔ روز فردا نبود
چو فردا شود فکر فـردا بکن اساسی همان گونه برپا بکن

توجه شاهنشاه فلك بارگاه‌از گرکوك‌بتسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقـم نگارندهٔ لـوح شد از قلم
که‌از لطف جان وجهان آفرین ظفر صید خاقان نصرت قرین
پس‌ازفتح **کرکوك** ازان‌بوم‌وبر باقبال فتح و ظفـر همسفر
بآهنگ **موصل** جنیبت جهاند سر سرو رایت بکیهان رساند
شکوه جهاندار فرخنده فر درآنسرزمین‌گشت‌چون‌جلوه‌گر
سپه سرور قیصـر نامـدار که صاحب علم بود درآن دیار
ز آسیب آن سیل دریا اساس در قلعهٔ شهربست از هراس
نیاورد سر در کمند خراج نگردید فرمان پذیر از لجاج
بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه چنین گفت باسروران سپاه
که‌آسان ازین سرکش پرغرور مراین قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر ازسدّ **اسکندرست** در آفاق مشهور چون خیبرست
بجـز زور سر پنجهٔ حیدری کجاقلعه گیرد کس‌از خیبری
بفرهنگ و تدبیرو رای صواب توان کرد این قلعه رافتح باب
کنون هیچ تدبیر بهتر جز این کـه باید پی‌نقب کندن زمین
سرانـرا چو شد رای شه دلپسند زمـین کاورزم آزمـایان شدند
ز هر سو بدان قلعه بیگاه وگاه ز زیر زمین میبریدند راه
بنایی نمو دار شد در نظـر که از کندنش تیشه پیچید سر
مراورا خیـال بنـای حصار نمود از غلط کاری استاد کار
درست آن غلط راچوانگاشتند تفك سان زبـاروتش انباشتند
پس، از آتش کینش افروختند ازو ماهی ومرغ را سوختند
جهان‌ز آتش کین‌چنان‌بر فروخت که‌ازآتش وی فلك‌نیز سوخت
تروخشك افروخت خاشاك سان چو گلخن‌همه سوزشد گلستان
چنان شعله برشد بچرخ بلنـد که انجم ازوسوخت مثل سپند
چنان‌قیر گون‌گشت‌آنسان‌زدود که‌گفتی جهان روز راگم نمود
چنان گشت‌دل کنده‌ازجازمین که‌گردید با آسمان همنشین
نبرد آزمایان دران انقـلاب زهر سو چو سیلاب‌هامون شتاب
بران‌محکم آیین بنـا تاختند سپربر سرآورده تیغ آختنـد
بخرسندی‌آنکه ازان شوروشر کزان‌قلعه برجا نمـانده اثـر
چورفتند گامی دوسه باشتـاب فـرو هشت طوفان آن انقلاب
همان قلعه دیدند بد پـایـدار چو سدّ **سکندر** بجا استوار
ز بنیاد آن‌محکـم آیـین‌بنا نجنبید زان فتنه خشتی زجـا
دلیران بافسوس از امّیدخویش نهادند چون پا ز انـدازه‌پیش
ز قلعه نشینان بیداد کوش زبانـگ دهاده بـر آمد خروش
زکین شددرآن عرصهٔ پرخطر تفك خرمن زندگی را شـرر
بمیدان کین‌بس تفك‌مهره‌ریخت تو گفتی که‌تسبیح زاهد گسیخت

بگردون غو توپ غلغل فکند   ببنیاد عالم تزلزل فکند
خدنگ از کمین کمان پر کشود   زهر گوشه‌یی شاهبازی ربود
ز قاروره گیتی چنان بر فروخت   که گلزار هستی سراسر بسوخت
زدود تفك بس جهان گشت تار   سیه بخت شد همچو من روزگار
زبرق تفك خرمن ماه سوخت   چو پروانه بال ملك بر فروخت
جهان از تف توپ آتش فشان   برافروخت بس ، شد جهنّم نشان
ز خمپاره بر رفت از بس شرار   شرر بار شد ابر را پنبه زار
ز الماس ناوك بسی سینه خست   زسنگ حوادث بسی سر شکست
زبس منجنیق بلا سنگ بار   خطر داشت از وی سر کوهسار
چسان شیشه گردد زسنگ ستیز   چنان گشت چار آینه ریز ریز
بسی دل بتیر بلا شد نشان   تپان گشت برخون بسی نوجوان
بسی سرو از تیشه‌های جفا   بگلزار هستی در آمد ز پا
چو دیدند گردان فیروز جنگ   که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
نچیده گل از گلش آرزو   ببنگه نهادند از یأس رو
شهنشه بلانرا چوبد حال دید   طبیبانه بر درد هریك رسید
زالطاف شاهنشهی شان نواخت   ز احسان دوای دل‌خسته ساخت
پس از رسم دلجویی سروران   دُر افشان شد از لعل صاحبقران
که ای نامداران کشور کشا   بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
نشاید کنون بود اندوهگین   نه بازیچه، کشور گشاییست این
سکندر شکوهان **دارا** جلال   در اقلیم گیری عدیم المثال
بتسخیر هر قلعه‌یی سالها   نمودند بیرون ز حد سعی را
میسّر شد از صد ، یکیرا ظفر   پس از آنکه عمری در آمد بسر
بآسانی از هر سپه سروری   مسخّر تواند کند کشوری
نرفته مه وسال از روزگار   شود چون **سلیمان** جهان‌شهریار
بمنزلگه خویش روبه بچنگ   خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سرورانرا همه‌کار و بار — نه آسان بود گرچه در روزگار
ولیکن از آنجمله دشوار تر — گرفتن حصارست از خیره سر
خصوصاً ز **دارای** قیصر لقب — که‌**جم** شوکتست و **سکندر**نسب
ز آماجگاه امید از قضا — خطا شد اگر تیر تدبیر ما
بنیروی اقبال ازین پس کنون — بتدبیر رای خرد رهنمون
چنان چاره سازم که دریکزمان — ازین محکم آیین بنا در جهان
زطوفان سیل شکوهم اثر — زهستی نماند درین بوم و بر
برومی نژادان نمایم همان — که باعالمی کرده **چنگیزخان**
پس ازآنکه ازلطف حق‌شدقضا — موافق به‌رای همایون ما
بقیصر چنان تیغ رانم زکین — که‌گوید قضاصد هزار آفرین
بشرطی که ننماید از روزگار — دگر بازی تازه هنگام کار
بود گرچه یکسان مدار فلك — ولیکن جز این نیست‌کار فلك
که چیند اساس نوی هر زمان — پی فتنه انگیختن در جهان
نشاید که مرد خرد بهره‌یار — شود ایمن از فتنهٔ روزگار
تو گفتی ز بازیچهٔ آسمان — بدرگاه نوّاب صاحبقران
بلی خسروی‌را که بختست‌رام — جز الهام غیبش نباشد کلام
بدونیك ایّام از دیرو زود — بهر صورتی رو که خواهدنمود
چو آیینه از آشکار و نهان — بود در ضمیر منیرش عیان
ز پندو نصیحت خدیو زمان — برای دُرگوش نام آوران
پس‌ازاینکه‌از لعل‌لب ریخت‌پر — چونیسان بد امان ایّام دُر
بهمدستی رای فرهنگ یار — که باشد پسندیدهٔ روزگار
در اندیشه از طالع خسروی — بتدبیر افکند طرح نوی
همی خواست تا در ضمیرمنیر — بدانسانکه گردیده صورت‌پذیر
برزم آزمایان کشور ستان — چو آیینه یکدست سازد عیان
زفرما نبری سروران سپاه — بخدمت کمر بسته درپیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند   بود گرچه دشوار آسان کنند
بوقتی چنان پیک صرصر تکی   شتابان ز گرد ره آمد یکی
زچابک روی برق‌سان بی‌عدیل   شتابش باخبار موحش دلیل
جبین پاك ناکرده از گردراه   بعرض خدیو فلك بارگاه
رسانید اینسان که ای تاج بخش   بود دیرمانیت چون **خضر** بخش
شکوه تواندر جهان کم مباد   کمین بنده بادت **جم و کیقباد**
کمین بندهٔ جاهت ای سرفراز   که از دولتت گشته نوبت نواز
غلامی که از لطفت‌ای تا جور   بمعراج دولت رسانیده سر
بشوکت شده شهرهٔ روزگار   بالقاب خانی شده نامدار
ز اندازه بیرون نهادست پا   فتادست دور از طریق وفا
ز امر مطاعت کشیدست سر   ز نا بخردی بسته بر کین کمر
بر افراخته رایت سر کشی   کندروز وشب‌مشق لشکر کشی
بیاغیگری پنج نوبت زند   دم‌از شوکت‌وشان وحشمت‌زند
گروهی زنابخردان سپاه   شده جمع بر گرد آن روسیاه
ز **شیراز** تا سر حد **اصفهان**   تصرف نموده چو فرماندهان
اگر چاره ننمایدش زود شاه   بکشور گشائی پس از چندگاه
شود رایت افراز ملك **عراق**   زند پنج نوبت بصد طمطراق
غرض ای خدیو **سکندر** سریر   زدست **تقی‌خان** ظالم نفیر
چو قاصد باین کردختم کلام   برآشفت مهر سپهر انتقام
بتعیین فوجی زخیل سپاه   به تنبیه آن سرکش روسیاه
درانديشه بودش که فرمان کند   عقیق **یمن** را دُر افشان کند
دهد نامهٔ قتل شیرازیان   بدست سپهدار **یغماییان**
درین فکر تدبیر پیکی دگر   رسید از ره و بود اینش خبر
که‌از دشت **قبچان** فوجی زترك   غریوان‌چودیوودرنده‌چوگرگ
نبرد آور و رزم و پرخاشجو   نتابیده هر یك زصدمرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار چو شیر ژیان جمله مردم شکار
بسرهنگی آنکه بر خیل ترك زسالاریش کرده بودی بزرگ
حسنخان لقب داشت از دولتت بـزرگانه میزیست از شوکتت
تصـرّف نمـود **استراباد** راً ز حد برد آنگونه بیداد را
که هر تـرك اهریمنی را اسیر جوانیست با دختری دستگیر
ز بیداد آن فـرقهٔ دیـو قهـر شد آن مرزبدتر ز ویرانه شهر
ز طوفان آن سیل هامون شتاب کنون گشته**مازندران**همخراب
نبندی اگر راه آن تند سیل نمایـد بسوی **دماوند** میل
بپایان نیاورده پیك این‌خبر رسید از **شماخی** رسولی دگر
چو برق درخشنده سرعت مآب سبك‌سیرچون‌عمرو شخص شتاب
زمین ادب را بلب بوسه داد زبان از پی عرض مطلب گشاد
که ای آسمان آستان سرورا ثـریّا مکانـا بلند اخترا
یکی گُرد گردنکشی **سام** نام **فریدون** فر **افراسیاب** احتشام
که معلوم نبود نژادش بکس سپه سرفرازی نموده هوس
ز گرجی ولـکزی فزون از شمار باو گشته اند از پـی فتنه یـار
ز خود نا شناسان آن سرزمین که بودندآشوب را در کمین
باو جمله همدست گردیده‌اند بساطـی بگردنکشی چیده‌اند
خصوص آنکه کشورنگهدار بود بحکمت در آن ملك‌سالار بود
نمك ناشناسانه همراه **سام** نمودست بیعت بصد احترام
سر رزم وپرخاش را کرده پیش بود غرّه بر زور بازوی خویش
مر این‌آتش فتنه زان سرکشان ز**تفلیس** افتاده تـا **شیروان**
گر این آتش فتنهٔ شعله خیز ز سیل شکوه تو یکچند نیز
نه‌خاموش گردد در آن‌بوم و بر نشانی نمیماند از خشك وتر
خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت نمودی بشه یك‌بیك عرضداشت
شه از این خبرهادراندیشه‌بـود در چاره پی جستجو مـینمود

که از جانب حاکم **ایروان** — پیام آور دیگر آمد دوان
که میداد چین جبینش خبر — ز اخبار موحش باهل نظر
نخست از ادب سجده بر شاه کرد — شرف را رخ از خاک درگاه کرد
پس آنگاه از بهر عرض پیام — چنین گفت کای قبلهٔ خاص و عام
جهان شهریار **سکندر** هجوم — باجلال دارای اقلیم **روم**
برازندهٔ مسند سروری — نوازندهٔ کوس اسکندری
خداوندگار **سکندر** نسب — فلک قدر سلطان قیصر لقب
صفی میرزا نام شهزاده‌یی — چوسرو از بر دولت آزاده‌یی
که خودرا شناسانده درآن زمین — ز نسل سلاطین **ایران** زمین
سپاهی باو داده بیش از شمار — نموده بسر داریش نامدار
ورا بهر تسخیر این مرز و بوم — نمودست مأمور از **ارض روم**
همان فتنه جورا که **سامست** نام — مرآن نامجو راست کمتر غلام
جز او نیز از درگه قیصری — عزمت نموده سپه سروری
که با این همه شهرت **البرز کوه** — برشوکت او ندارد شکوه
سپاهش بود بسکه بیرون ز حد — نهایت ندارد بسان عدد
همه خصم افکن یل صف‌شکن — نبرد آور و گرد رویینه تن
دلیر و **تهمتن** تن و رزمجو — ببازوی خود غرّه و تند خو
مراورا ز شاه **سکندر** نسب — وزارت بود منصب **احمد** لقب
صفی میرزا هم مطیع ویست — دوروزه ره این پیش آن در پیست
بخاک رهت عرضه‌ای شهریار — نکردم ز جاهش یکی از هزار
پی رزم این لشکر بیقیاس — بزودی نجنبد اگر شه، اساس
ز بنیاد هستی درین بوم و بر — نمیماند آثار چندی دگر
سبوی ار ترا هست در دست و گل — منوش ار بود بر لبت جام مل
بیاجوج افساد آن سر کشان — بغیر از شکوه خدیو زمان
کسی همچو **اسکندر** نامدار — نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر   برآشفته بود وشد آشفته تر
بیا ساقی آن می که غـم میبرد   ز دل رنگ زنگ الـم میبرد
بمن ده که ناسازی روزگار   مرا دارد افسرده و دلفگار
بیامطرب ای شادمان بسـاط   که سازیم غـم را بـدل بانشاط
دمی همچونی گرشـوی همدمم   بگلزار ، عشرت بجـوید غمم

بازگشت سلطـان سلیمـان شان از موصل بایران بسبب طغیان بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظم ممالک ایران وعزیمت از آن مرزوبوم برای تسخیر مملکت فارس وارض روم وبعضی از وقایع

بدینگونه صرّاف گوهر فروش   کشداین دُر رایگان را بگوش
که‌چون شد شهنشاه والاگهر   ز طغیان گردنکشان وا خبـر
بسی‌آمدش زین خبرهـاشگفت   عقیق یمن را بگوهر گرفت
پی دفع آن شورش چار مـوج   که از صرصـرفتنه بگرفته‌اوج
بملاّحـی طـالع ارجمنـد   بدریای اندیشه زورق فگنـد
زدولاب فکرت بهرای رزین   بتدبیر فرهنگ دانش قرین
پس‌از ساعتی خسرو نیکبخت   کشانید بـرساحل چاره رخت
پی مشورت با سپـه سروران   چنین‌شد ز یاقوت‌گوهر فشان
که ای نامداران فرخنده فر   سپه سر فرازان نصرت اثـر
زنـا سازی عالـم فتنه زا   موافق نشد رای ما بـا قضا
بجز خواهشم شد فلك را مدار   نگردید بر مطلبم روزگار
سرفتنه دیگرجهان کرده پیش   که‌دارد مرا باز از کار خویش
خدیوی که‌او را لقب قیصرست   باقبال گویی چو **اسکندر** ست
ز **ایران** بتسخیر اقلیم **روم**   کشیدیم‌هرگه بشـوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روز کار　　که بایست بر گشت باز آن دیار
کرم آنچه دادهست رخ تابحال　　در آن بود خیری برای مـآل
دلم لیك بهر دو چیزست داغ　　که بسیارم از آن کنون بی‌دمـاغ
یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم　　نگشته کمین بنده‌ام شـاه **روم**
سمند عـزیمت درآرم بگشت　　باقلیم **ایران** کنـم بـاز گشت
دگر آنکه بی خیل نصرت اثـر　　چو درملك **ایران** شوم جلوه گر
خرابـی باو راه یابد بسـی　　نمیمانـد آسودگی در کسـی
ولی می‌نشاید که جـز این و آن　　شود چارهٔ دفـع گردنکشان
پـی آنکه جز شوکتم را ظفر　　نگردد با سپهبدی راهبـر
که تا شاهبازی چو نوّاب مـا　　باقبال دولت نشد پـر گشـا
همای همایون فرخنده پـر　　شکارش نگردیده یعنی ظفر
چو اکنون من از طالع ارجمند　　ز جـاه سلیمانیم بهـره‌منـد
بود فتح و نصرت مرا همعنان　　ظفر در رکابم چودولت روان
نگردد پـی چاره صورت‌پذیر　　جز این شکل آیینه سان درضمیر
که هر سو پی چارهٔ سرکشی　　فرستم ز دربار لشکرکشـی
پس آنگاه با خیل محشر هجوم　　جنابم بآرام از این مرز و بوم
زدنبال ایشان شود رهنـورد　　ز**ایران** برآرد دگرباره گـرد
زنیروی بازو، سپه سـروران　　نمودند اگر چارهٔ سرکشان
بشوکت دگر باره زان مرز و بوم　　فرازیم رایت بتسخیر **روم**
وگرنه هراسپهبدی نـامـور　　که عاجز شد ازچارهٔ خیره‌سر
تهمتن تنی فوجـداری ز پـی　　فرستیم از بهر امـداد وی
ببدخواه از طالعم گیرودار　　دلیران چو کردند در کار زار
زخیره سر، **استرآباد** و **فارس**　　.نماندند اثر پس بآهنگ **قارس**
پی رزم سرهنگ دارای **روم**　　عزیمت نماییم از آن مرز و بوم
همانرا که ماندش بدل آرزو　　نمانیم بـا قیصـر رزمجـو

بشرطی کـه‌در کشور **شیروان** / هم از **سام** سرکش نماند نشان
چو رای جهـان سرور ارجمند / بنام‌آوران سپه شـد پسنـد
بحکمش ، پی دفع هرسرکشی / روان‌شد ز دربـار لشکرکشـی
پی‌سد افسـاد یأجـوج **سام** / بحکـم خدیو **سکندر** غـلام
ظفر صید شهزادهٔ کامـگـار / روان‌گشت بـا لشکـر بیشمار
پس آنکه‌ز **موصل** پی‌باز گشت / خدیوجهان، رایت افراز گشت
چو یکچندشد شوکتش رهنورد / برآورد از ملـك **بغداد** گرد
بطوف در قبلـه‌گـاه امـم / امیرعرب شهـریـار عـجـم
ملك پـاسبان شاه عرش آستان / جهـان کرم کعبهٔ راستـان
درخشنده خـورشـیداوج‌شرف / مـه‌عالم افروز بـرج **نجف**
وصـی‌بحّـق نبـی **بوالحسن** / دُر بحـر ایجاد فخـر زمن
علی ولـی زبدهٔ ممکـنات / حبیب خـدا سـرور کاینات
بصد شوق‌شد تحفهٔ جـان بکف / ز **بغداد** بنـمود عـزم **نجف**
پس از آنکه نواب مالك رقاب / شد از درگـه شاه‌دین کامیاب
ز فیـض طلا کـردن‌آن رواق / که‌باشد بـاو عـرش را اشتیاق
شهنشه شرفیاب چون گشته بود / بتعمیر آن باز فـرمـان نمود
که‌فرش و رواق ودرش با حصار / بکاشـی نماینـد زینت نگار
دگر باره سلطان نصرت جنود / چوگوی سعادت ز میدان‌ربود
پس از عرض مطلب برسم ادب / از آن‌آستـان‌گشت‌رخصت طلب
بآهنگـك **ایران** علـم‌برفراشت / پی نظم آن ملك همّت گماشت
چو بـرسـر زمین قلمرو رسید / رسانـد ازشمـاخیش پیکی نوید
که‌ازیمن اقبالت ای کامگـار / ظفرشد بـاجلال شهـزاده یـار
مظفـر **بسام** سیـه روز شـد / زکین برق تیغش عدو سوز شد
کنون آن‌که پیلتن را اسیر / بزنجیر دارد چـو غرّنده‌شیـر

همی خواست با تیغ زهر آبدار   برون آرد از روزگارش دمار
چو از شاه شاهان مرخص نبود   از آن عرض برخاکپایش نمود
که بر هر چه فرمان دهد آن کنند   سزایش بمضمون فرمان کنند
بتنبیه وی قهرمان زمان   چنین داد پاسخ بمژده رسان
که با خنجر تیز زهر آبگون   کنند از صدف گوهرش را برون
نمایند جزعش بخون لعل فام   برو صبح امید سازند شام
فرستند از بهر آن نو نیاز   که کردست قیصر ورا سرفراز
نمودست عزم سپه سروری   بشوکت زند کوس یاغیگری
که شاید ز عبرت باو بنگرد   ز آیین گردنکشی بگذرد
چو فرمانپذیران بفرخندگی   بگوشش کشد حلقهٔ بندگی
گذارد ز اخلاص چون راستان   سر بندگی را برین آستان
ببیند که هر یك ز گردنکشان   باین دودمان خلافت نشان
نورزید اخلاص از سرکشی   برافراخت رایات لشکرکشی
قضا چون بشمشیر زهر آبدار   برآورد از روزگارش دمار
پس آنگاه شهزاده با تیغ کین   بنیروی بازوی اصحاب دین
نماید مران ملك را قتل عام   که دادست تاج اطاعت به **سام**
بسازد بعبرت بهر رهگذار   سر کشته گردیدگان را منار
که من بعد آیندگان جهان   نگردند غافل ز قهر شهان
کز اندازه، هر کس برون پای هشت   وراهم نباشد جز این سرنوشت
بفرمان قهر سپهر انتقام   محرر چو شد نامهٔ قتل عام
ز**شیراز** آمد مریدی دگر   که نخل قدش داشت از مژده بر
پس از جبهه سایی بدرگاه شاه   که واجب بود سجده بر قبله گاه
بگلزار دربار عنبر سرشت   ، که بابیست از وصف وصل بهشت
بعرض بهار ظفر لب گشود   شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
که ای آفتاب سپهر جلال   فتاد اختر دشمنت در وبال

نمودند نام آوران دلیر **تقی‌خان‌شیراز** را دستگیر
سزای مران سرکش رو سیاه کنون‌هست‌موقوف‌برامرشاه(۱)
که‌از شاه هر امر فرمان‌شود بتیغ سیاست همانسان شود
زصاحبقران یافت عز صدور بدینگونه‌فرمان، ازآن‌پرغرور
زالماس گون‌خنجرکین‌چو**سام** برای سیاست کشند انتقام
بشیرازیان سیه رو بتیغ بتنبیه اهل جهان بیدریغ
نمایند،خونخوار گردان همان که کردند با مردم **شیروان**
چو شه کار **شیراز** راهم تمام نمودی ، پس از امر برقتل‌عام
ز تشویش آشوب **مازندران** بشوکت از آنسرزمین شدروان
برای قلمرو بعزم **عراق** نوشتی شکوهش برات فراق
چو سرحد **قزوین** و ملك ابهر ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
خوش آینده پیکی چوباد بهار عیان خرّمی چون گلش از عذار
ز اقلیم **مازندران** در رسید بشه داد از فتح و نصرت‌نوید
که‌از طالعت ای فلك بارگاه بشمشیر خونریز از کینه‌خواه
بجز نام در ملك **مازندران** نشانی نماندند نام آوران
ولی آنکه بد باعث شورو شر سلامت ز میدان بدر بردسر
بفوجی زخود ناشناسان ترك ره‌دشت بگرفت مانند گرگ
ز صنف رعیّت ز نوع سپاه زحق ناشناسان این بارگاه
گروهی که‌همدست اوبوده‌اند زنابخردی فتنه جو بوده‌اند
دلیران نام آور ارجمند گرفتار دارند اندر کمند
که‌فرمان‌دهدآنچه‌صاحبقران نمایند فرمانبران آنچنان
باسپهبد این خجسته ظفر چنین‌داد فرمان شه تاجور
که بافتنه جویان آنسر زمین برای سیاست بشمشیر کین

---

(۱) عصیان تقی‌خان‌درسال۱۱۵۶ بود وپس ازآنکه وی دستگیرشد او رامقطوع‌النسل‌واز یك‌چشم کور کردند .

بشیرازی و مردم **شیروان** — چه کردند، گردان نمایندهمان
مراوهم پی عبرت عالمی — بسازد منار از سر آدمی
نشاند گروهی بسرحد دشت — که‌آن فتنه جو گر کند باز گشت
بسیلاب آشوب او سدّ شوند — بشوکت نگهدار سرحد شوند
زهر سو پیاپی نوید ظفر — چو آمد بدارای فرخنده فر
زطوفان آن شورش چارموج — که بگرفته بودی بهر گوشه اوج
شدآسوده‌خاطر بجاه وجلال — بنیروی اقبال دور از زوال
برافراخت‌رایت‌ازآن‌مرزوبوم — پی رزم سر عسکر شاه **روم**
که شهزادگی ادعا مینمود — سپهدار در کشور **فارس** بود
بیا بیتو ساقی ببزم نشاط — صفا نیست در عالم انبساط
بمن ده از آن آب چون‌ارغوان — که تا گردم از خرّمی کامران
مغنّی بیا ساز کن عود را — بکن تازه آیین **داود** را
نوا ساز ما شو ز راه **عراق** — که دارم بوصلت بسی اشتیاق
نباشد برای من از خرمی — جز آهنگ عشرت فزایت کمی

عزیمت نواب مالک رقاب از عراق بآذربایجان و از آنجا متوجه شدن بسمت فارص بعزم رزم صفی میرزای سر عسکر قیصر و مظفر گشتن بآن بد اختر و محاصره آن بوم وبر

رقم سنج تاریخ شاه شهان — چنین مینگارد بلوح بیان
چو از شوکت شاه **جم** احتشام — دگرباره چون‌یافت **ایران** نظام
پی عزم رزم **صفی‌میرزا** — که‌قیصرورا کرده صاحب‌لوا(۱)
ممالك ستان تاج بخش شهان — برای دُر گوش نام آوران

(۱) درسال ۱۱۵۷ محمدعلی نامی مشهور بصفی‌میرزا ادعـای شاهزادگی وپسری شاه‌سلطان حسین مینمودودرفارس ازطرف دولت‌عثمانی ازوحمایت‌میشد

گهر ریخت ازدرج یاقوت گون   که ای سروران ظفر رهنمون
ز الطاف جان جهان آفرین   ز نیروی بازوی اصحاب دین
ز آشوب جویان خود ناشناس   که درسرکشی چیده بودنداساس
نشانی در اقلیم ایمان نماند   بغیر از بدی نام ایشان نماند
ازین رفت و آمد اگر چه سپاه   کشیدند پر زحمت و رنج راه
سزاوار ایشان نباشد جز این   که گردند چندی براحت قرین
نگردند ماهی دو سه رهنورد   نریزند طرح اساس نبرد
ولی مصلحت نیست زین رهگذر   که بسیار دارد بمردی ضرر
بکاری که همّت گمارد کسی   درو رنجها برده باشد بسی
بدون جهت دست از وی کشد   نکرده تمامش بجا وانهد
خصوص آنکه چون من بلنداختری   که باشد ز هر خسروش برتری
ز همّت چو **اسکندر** نامور   بعزمی که زین پیش بستم کمر
نهادم باجلال پا در رکاب   نگردیده تا حال انجام یاب
شود چون مراملك **روم** و فرنگ   گل مطلبم بشکفد رنگ رنگ
اگر چه بود دیرمان روزگار   ولیکن بود عمر نا پایدار
ازین پیش اهل خرد گفته‌اند   ز الماس پند این گهر سفته‌اند
بفردا منه کار امروزه را   بشوّال مفکن مه روزه را
بسا باشد از پی چو فردا رسد   اجل جامهٔ مرگ در برنهد
نباشد سزاوار سلطانیم   نزیبد بجان جهانبانیم
که‌چون خسرو **هند**، قیصر جبین   نسوده درین آستان بر زمین
شوم ساعتی را بآرام یار   بگیرم در اورنگ راحت قرار
خصوصاً بوقتی که در **ارض روم**   سپه سروری کرده باشد هجوم
برآنم که اکنون ازین سرزمین   بتایید و امداد جان آفرین
شوم رایت افراز آن مرز وبوم   که‌نوبت نوازست سرهنگ **روم**
پس‌از آنکه اورا هم‌از روزگار   برآریم با خنجر کین دمار

هر آن‌مملکت سربسر آن ماست   جهان سرفرازش بفرمان ماست
مهی چند هم از پی انتقام   نمایید بر خویش راحت حرام
گذارید عمری ازین پس دگر   ببالین آرام پیوسته سر
کنون باید آهنگ **تبریز** کرد   سمند عزیمت بره تیز کرد
سران از اطاعت بفرخندگی   نهادند سر بر خط بندگی
بفرمان وی رایت افراختند   تزلزل بگیتی در انداختند
دوال آشنا شد بچرم هژبر   غوکوس رویین در آمد بابر
ز سمّ ستوران گیتی نورد   جهانی عیان در هوا شد ز گرد
ز رفتار شیران آهو نشین   بگرد فنا رفت یکسر زمین
سر نیزهٔ سرفراز یلان   گذشتی ز فرق سر فرقدان
چو جوش دلیران فیروز جنگ   نیفتاده در دام هرگز نهنگ
بسر خودگردان گردون‌جناب   درخشنده چون در فلك آفتاب
ملك برفلك پر گشاید چسان   کند جلوه درخود، ابلق چنان
ز ماه علم آسمان سربلند(۱)   ز عقد ثرّیاش آویزه‌بند
تفنگ هر دلیری که بردوش‌داشت   هژبر ،اژدهایی‌در آغوش داشت
بعینه بکیش یلان تیر کین   چو مژگان خوبان همه دلنشین
نبرد آزمایان ز پا تا بفرق   چو جوهر بفولاد گردیده غرق
میان نیام سیه فام تیغ   هلالیست‌رو کش برو گشته میغ
نشستی دو چندی بچلّه کمان   شدی تا بقربان نام آوران
سپر نامداری که بردوش داشت   مهی آفتابی در آغوش داشت
بدست یلان از کمند دراز   بلا طرفه سررشته ـی داد باز
بگیتی نگر فتنه خوابیده است   عجب ریسمان باز تابیده است
هرآنکس که‌ازصید این‌دام‌رست   توان گفتنش بخت بیدار هست
نی نیزه بر شد بگردون چنان   که شد جای شیر فلك نیستان

(۱) نسخهٔ . ن . بهره‌مند

شکوه جهاندار نصرت جنود　　شرفیاب تبریز را چون نمود
ز شوق جهانگیری و گیرودار　　دو روزی براحت نگردیده یار
بخیل و حشم با ظفر همعنان　　ز تبریز شد عازم ایروان
شد از ماه رایات گیتی فروز　　شب ایروانی بدل چون بروز
ظفر باشکوهش ازآن مرزوبوم　　نماینده گردید بر ارض روم
به بوم و بر روم آن تند سیل　　پی شورش انگیختن کرد میل
چو سرهنگ دارای رومی جنود　　که سرحد نگهدار در قارص بود
شد آگه که آن سیل دریاستیز　　بآن مرز شد موج آشوب خیز
به پیشش نیارست گردید سدّ　　چو خاشاك با خیل بیرون ز حد
ز اندازه ننهاد بیرون قدم　　نیفروخت در عرصهٔ کین علم
پی آنکه شاید دو روزی دگر　　کشد ساغر زندگانی بسر
پس ازآنکه سنگر نشینی گزید　　اساسی پی رزم و پرخاش چید
بمرآت اندیشه از هر جهت　　ز اوّل چو شه بنگرید عاقبت
عیانگشت بروی که این گیرودار　　بسی میکشد دیر در روزگار
یلی را که اینسان نماید لجاج　　نمی شاید آسان نمودن علاج
بفرمود تا اندران سرزمین　　یلان نیز گردند سنگر نشین
دوشوکت شکوهی فلك بارگاه　　دو دریا خروشی دو محشر سپاه
درفش کیانی بر افراشتند　　بگلزار دل خار کین کاشتند
مقابل بهم قبّه و بارگاه　　نمودند آیینهٔ روی ماه
ز هرسو پی چارهٔ یکدگر　　ز تدبیر بستند بر کین کمر
گذشتند از آیین رحم و وفا　　نهادند پا در طریق جفا
که وبیگه وروز وشب صبح وشام　　نمودند برخویش راحت حرام
پی رونق دستگاه اجل　　فکندند طرح ستیز و جدل
برآمد ز هر سو بچرخ اثیر　　غو کوس رویین ز بانگ نفیر
تفکهای کین گشت در رزمگاه　　بجان دلیران بلای سیاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین / ملك چون سمندر شد آتش نشین
ز بیم عقاب خدنگ بلا / نشد طایر آسمان پر گشا
ز توپ و تفنگ اندران رستخیز / زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
برآمد پی صید شاهین جان / عقاب خدنگ از کمین کمان
دمان اژدهای تفنگهای کین / برآورد دود از نهاد زمین
ز دود تفنگ مهچه اندر درفش / بسان مه منخسف شد بنفش
ز قاروره پیوسته چرخ بلند / همی جست از جا بسان سپند
ز خمپاره، محکم بنایی نماند / در آفاق آباد جایی نماند
ز برق تفنگ بس جهان در گرفت / جهنّم ازو، وام آذر گرفت
ز پولاد منقار باز خدنگ / بشاهین جان عرصه گردید تنگ
مشبّك در آن عرصه شد سربسر / بسان زره از زره سُم سپر
گرفت آنچنان جای در مهچه تیر / که تیر شعاعی بمهر منیر
پر خود گُردان گردن بلند / نگون از تفنگ چون قطاس سمند
جگرکاو که ناچخ کینه شد / گهی تیر گستاخ بر سینه شد
تفنگ شد دمی برق کشت حیات / دمی توپ کین سدّ راه نجات
گهی بود خمپارهٔ آتش فروز / چو برق غضب خرمن عمر سوز
زمانی دلیران آیین نبرد / ز میدان مردی در آورده گرد
عنانتاب گاهی ز میدان کین / ستوه از جدل گشته سنگر نشین
به نای زرین کرد بنمود آن / که با مطربان سرمهٔ **اصفهان**
دهل دست اندوه بس زد بسر / نماندیش از پوست در سر اثر
بهم سنج بس دست افسوس سود / نشان هر گزش گفتی از کف نبود
ز افغان نای اندران انقلاب / دل آهنین جرس گشت آب
جرس را ز وحشت چنان دل تپید / که بر گوش گردان صدایش رسید
جوانان حسرت بدل سینه چاك / چو بسمل تپان گشته بر خون و خاك
چو چندی دلیران آیین غرور / بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز   ستمگر عدو یافت راه گریز
بجا ماند بنگه دران پهن دشت   ز سنگر عنانتاب برقلعه گشت
چوشدجای بدخواه از اضطراب   بسان نوای مخالف حصار
شهنشاه خاور علم برکشید   برزم شه شام لشکر کشید
جهان برشکوهش چوگردیدتنگ   پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
چو فتنه سر از خواب برداشتند   یلان تیغ و بازو برافراشتند
ببنیاد خون ریختن در ستیز   چو گشتند بردشت کین‌رنگ‌ریز
ندیدند در بنگه قیصری   نشانی بجز نام از لشکری
چو ترکان غارتگر فتنه جو   بتاراج کردن نمودند رو
شب و روز تا هفته یی لشکری   نگشتند فارغ ز یغما گری
پس آنگه بهرمرزآن سرزمین   گروهی روان‌شد زاصحاب دین
در اندك زمانی از آن بوم و بر   ز بنیاد هستی نماندند اثر
ز سرحدّ آن مملکت تا حلب   بخشك وتر آتش زدند از غضب
ز رومی نمودند بس دستگیر   بهر یك کس ،افتاد ده کس‌اسیر
ز یغما و بیداد ، آن بوم و بر   بدانگونه گردید زیر و زبر
که جز قلعهٔ **قارص** جایی نماند   نگردیده ویران سرایی نماند
بلی پیش سیلاب دریا شکوه   تواند کجا پای افشرد کوه
چو روز قیامت شود آشکار   نمیماند آثاری از روز گار
بیا ساقی آن جام پر می بیار   بیادت زرسم **جم** و **کی** بیار
بمن ده که دوران بکام منست   فلك تابع و بخت رام منست

بعدازشکستن سرعسکر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن ازآن‌مرزوبوم

خدیو جهانگیر اقلیم بخش   بتنبیه لکزی چنین راند رخش
چو از لشکرآرای قیصر پناه   بنوعی که‌میخواست‌شد کینه‌خواه

زرایات فرخنده پرچم گشود بتنبیه لکزی عـزیمت نمود
نرفته مه و سالی از روزگـار که‌شد مخیم‌دولتش‌ملك **جار**[1]
بقیطاق[2] از آنجا پس آهنگ کرد بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد
ز شمخال و گـردنکشان بنام بتیغ غضب چـون کشید انتقام
ز موج جیوش محیط انقـلاب چنان کرد آن بوم و بر را خراب
که از **شیروان** تا بسرحد **چین** سراسر بملك عـدم شد قرین
پس آهنگ تسخیر **قزّاق**[3] کرد **بشکّی** پس آنگاه قشلاق کرد
همی بود رایش چو گـردد شتا بملك **ارس** بر فـرازد لـوا
نرفته مهی بیش از فصـل دی بدینسان رساندند بر عـرض وی
که ای تاج بخش ممالك ستان **سکندر** شکـوه **سلیمان** نشان
ز دربـار دارای رومـی حشم بر افراخته سرفـرازی عـلم
بفرّ و شکوهی که در این زمان نـدیده چنین شوکـتی آسمان
شکوهت اگر سدّ آن تند سیل نگردد **بایران** کـند زود میل
بر آنست این سیل پر انقلاب که بنیاد **ایران** رساند بآب
شود چون حمل سیر شاه نجوم **بایران** کند عزم از ملك **روم**
جهان سرور **هند** و **ایران** زمین شه **بابل** و **سند** و **توران** زمین
بپاسخ بـآرندهٔ عرضه گـفت بسی دُر بالماس تقریـر سفت
که فرصت مرا میدهد گر اجل مر آن کامجو را هم اندر جدل
چو سرهنگ پیشین و پیشینه‌نیز ز برق شرر ریـز شمشیر تیز
بسوزم چنان خرمـن عمر وی که بر قصر قیصر برد شعله پی
کنون راه آینده را بـاز کرد بگویش که بنمای ساز نبرد
روا دار او را نیـم رنـج راه بیاساید او خود پس از چندگاه
بمیدان رزمش شوم جلوه گـر کشم تـیغ فتح از نیام ظفر

(۱) جار نزدیك آوار از شهرهای داغستانست (۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان درشمال دربند و مرکز حکومت آن سمندر بوده است (۳) نام طایفه‌ییست ترك زبان مسکن انان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند .

کنم پیش از آنکش کند گفتگو — سرش را بچوگان شمشیر گو
چو فارغ زپاسخ جهاندار گشت — سپه سروران را طلبکار گشت
پی مصلحت دید این گیر و دار — چو شد گفته ها گفتهٔ شهریار
یلان بر سر عزم جزم آمدند — طلبکار اسباب رزم آمدند
چو از سیر سلطان خاور محل — شرفیاب گردید برج حمل
بحکم شهنشاه گردون سریر — درآمد بعیّوق بانگ نفیر
کشیدند در بر یلان رخت جنگ — بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
مه سرعلم گشت خورشید چهر — قرین مه و مهر شد در سپهر
در آمد ز فریاد رویینه کوس — تزلزل برین گنبد آبنوس
ز سمّ ستوران هیجا هجوم — زمین چون فلك پرهلال و نجوم
ز بانگ نفیر و هجوم سوار — زمین مضطرب آسمان بیقرار
بفرّ و شکوهی روان لشکری — که تجدید شد رسم اسکندری
بخیل و حشم خسرو خسروان — چو شد رایت افراز در **ایروان**
سپهدار قیصرهم از **ارض روم** — بجنبید با خیل بیش از نجوم
دو محشر شکوه قیامت قرین — گزیدند چون جا بیك سرزمین
سپه سرور **روم** را بی جدل — گلوگیر گردید ناگه اجل
بیکدم نماند از شکوهی چنان — نشانی چو پیشینه سر عسکران
بده ساقی آن آب آتش مثال — که ازدل برد رنگ زنگ ملال
از آن پس که گردد زبون حال من — کند رو بادبار اقبال من
چکار آید ار باشد آب حیات — که باشد چوداروی بعد ازوفات

کشته شدن شاهنشاه بدست سران سپاه و برهم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین — رقم کرد دانای دانش قرین
که شهرا چو فتحی چنین داددست — ز صهبای غفلت چنان گشت مست
که **جم** وارحق را فراموش ساخت — زمغروریش کوس طغیان نواخت
چو **ضحاك** مردم کشی شیوه کرد — زصدزن فزون هردمی بیوه کرد

اساس ستم را بجایی نهاد — که از هیچ ظالم نیاید بیاد
فزود از ستم آنقدر بر خراج — که شد هرزن بیوه را الف باج
کسی‌راچوسالم ز کشتن گذاشت — براو بیش از صد محصّل گماشت
که از وی ستانند ایشان بزور — بیك روز از سیم و زر یك کرور
ز افغان و ازبك بهر بوم و بر — فرستاد فوجی پی اخذ زر
زهر کشوری‌خواست ازحدبرون — ز هرجنس اشیا زنیك و زبون
فرستاد فرمان به فرمانبران — که از دخت و از پور ایرانیان
ز هر ملك آنانکه فرمان برند — هزاران غلام و کنیزم دهند
غرض کار مردم بجایی رسید — که گشتند از زندگی ناامید
بظلمی چنین با سپاهی چنان — بسوی **عراق** آمد از **ایروان**
زهرجا که‌چون‌سیل کردی گذر — بغیر از خرابی نماندی اثر
زجورش‌چو گردیدویران **عراق** — بنایش بهستی نوشت، الفراق
از آن ملك پس از ره **سیستان** — بسوی **خراسان** زمین شد روان
چو آن ملك رانیز ویران نمود — بنوعی که میخواست انسان نمود
ز نوع رعیت کسی چون نماند — که بروی تواند جفایی رساند
نیارست از جور فارغ نشست — بلشکر هم از ظلم یازید دست
ز خیل سپه نیز هر دم بخشم — همی کشت‌ومی‌بست‌ومیکند‌چشم
لوای ستم هر کجا بر فراخت — منار از سر آدمیزاد ساخت
چو جور وجفایش بغایت رسید — ستمکاریش بر نهایت رسید
شبی فوجی از پاسبانان وی — که بودند دایم نگهبان وی
بسوی سرا پرده‌اش تاختند — بشمشیر کین کاروی ساختند
بیك دم زدن نه شهنشاه ماند — نه دیهیم‌و اورنگ‌وخرگاه ماند
سرشب سر قتل و تاراج داشت — سحر گه‌نه‌تن‌سر نه‌سرتاج‌داشت

بیك گردش چرخ نیلوفری — نه **نادر** بجا ماند و نه نادری[1]
خبردار گشتند چون لشکری — نهادند بنیاد غارتگری
کند قهر قهّار چون قادری — نماند بجا **نادر** و نادری
بیك طرفة العین و اندك زمان — چنین خورد برهم اساسی چنان
شهی کو بنای ستم را نهاد — سر وافسر خویش بر باد داد
ز شاهی غرض معدلت گستریست — ستم پیشه کی لایق سروریست
بیا ساقی آن جام **جمشید** را — که باشد برو رشك خورشید را
ز لطف تو شاید که عبرت پذیر — شوم من زبازیچهٔ چرخ پیر

در بیان خاتمت کتاب

بحمدالله این نامهٔ نازنین — که بروی برد رشك ارژنگ **چین**
ز امداد کلك جواهر نثار — ز انجام شد زینت روزگار
درین بحر امواج دور از کران — که باشد پر از گوهر سالکان
هرآنکس کند غوص همچون صدف — بسی دُرّ معنیش آید بکف
شناسد کسی قدر کالای من — که باشد خردمند صاحب سخن
که صرّاف انصاف گوهر شناس — نیارد کند قیمتش را قیاس
کند گر ز انصاف صاحب هنر — بانشای تقریر نظمم نظر
بتحسین هر معنی دلنشین — نماید بیان صد هزار آفرین
نبودم چو اهل سخن مدّعا — از ین نامهٔ نامی دلگشا
جز اظهار دانش که در روزگار — نمایم بماند ز من یادگار

---

(۱) درسال ۱۱۶۰ اکراد خبوشان (قوچان) ایلخیان خاصه‌را که‌در قورق رادکان بود تاخت کردند ونادرشاه بعداز ورود بارض اقدس مصمم تنبیه‌آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی‌الاخری درمنزل‌فتح‌آباد خبوشان‌محمد بیگ‌قاجارایروانی، موسی‌بیگ افشار و قوجه بیگ افشارارومی باشاره علیقلیخان برادرزادهٔ نادر وتمهید محمد صالح خان‌افشار واتفاق جمعی ازهمیشه کشیکان نیمشب داخل سراپرده شده نادر را مقتول ساختند .

ز انشای این نامهٔ دلنشین مرا مطلب از نفع باشد، پس این
که هر دُر بعنوان وی سفته‌ام بمدح **نبی** و **علی** گفته ام
چسان شکر این آورم بر زبان که بهر طمع همچو دون‌همتان
۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی که بر من بود منّت هرخسی
توقع چو **فردوسیم** نی ز شاه که محکوم کردم بسی سال وماه
بگردم سر انگشت افسوس خا نکردم پس از آنکه حاجت روا
طریق قناعت ز فضل خدا چو شد شیوه از رسم آباءِ ما
برایم لب نانی آماده است بکس احتیاجم نیفتاده است
الهی که تا هست باقی نفس بدوشم منه بار منّت ز کس
بجز خود که من از تو شرمنده‌ام اگر نیك اگر بد ترا بنده ام
مرا گرچه‌هست ازحدافزون‌نیاز بدرگاهت ای خالق کار ساز
عطا کن بمن آنچه بایستنیست که‌بر کس کرم جز توشایسته‌نیست
مغنّی کجایی نوایت کجاست سرود خوش غمزدایت کجاست
۵۳۱۰ دمی همدمم باش مانند نی که ساقی کند نشأه یابم ز می
بده ساقی آن جام پر از شراب که بر وی حسد میبرد آفتاب
بمن ده که افسرده‌دارد غمم چو زهّاد دل مرده دارد غمم
ز می آنچنان نشأه یابم نما که از خاطرم نگذرد ما سوا



فرهنگ

آبگون ـ آبرنگ
آخشیج ـ هریك از عناصراربعه، ضد و مخالف را نیز گویند
آش بغرا ـ آشیست منسوب‌ببغراخان‌ترکستان
آل ـ رنگ سرخ ونیمرنگ‌آن ، فرزندان
آماج ـ نشانه ، خاك توده برای مشق تیراندازی
آوردگاه‌وآوردگه ـ معرکه ومصاف
آهیختن ـ برکشیدن وبرآوردن ، برکشیدن شمشیررا نیز گویند
ابرش ـ بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپی که نقطه‌های مخالف رنگ خود داشته باشد
ابلق ـ بفتح اول وسوم ـ دورنگ عموماً واسپ دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پرکلاه
ابیر ـ بفتح اول پیراهن
اتاقه ـ بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر پرندگان برکلاه وجیقه نهند
اجلال ـ بکسراول بزرگ داشتن وبزرگ قدر گردانیدن
اجم ـ بفتح اول ودوم نیستان
اجوف ـ بفتح اول وسوم میان خالی و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد
احسن‌الی‌من‌اسا ـ احسان کردن بآنکه‌عصیان کرده است
ادبار ـ بکسراول پشت دادن دولت و منهزم شدن درجنگ
ادهم ـ بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ
ازل ـ بفتح اول ودوم همیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد
اژدر ـ بفتح اول وسوم ماربزرگ
اسف ـ بفتح اول ودوم اندوه سخت و اندوهگین شدن
اشتلم ـ بضم اول وسوم تندی ، غلبه ، زور و تعدی
اشهب ـ بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ
اعانت ـ بکسر اول وفتح نون یاری دادن
اعتمید ـ بفتح اول وسوم ممال ازاعتماد
اغلام ـ بکسر اول کارشنیع باکودکان وامردان کردن وشهوت تیز گردانیدن
اقصی ـ بفتح اول دورتر وبنهایت رسیده
اکلیل ـ بکسراول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر وآن سه‌ستاره است‌بشکل مثلث بصورت تاج
التجا ـ بکسراول پناه و با لفظ کردن وبردن و آوردن مستعملست
ام هانی ـ بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه‌السلام
اورنگ ـ سریر و تخت ، عقل و دانش ، فر و زیبائی ، شادی وخوشحالی ، مکروفریب
اهریمن ـ بفتح اول وفتح‌پنجم‌شیطان ورهنمای بدیها
اهمال ـ بفتح اول فرو گذاشتن چیزیرا ، بخود گذاشتن چیزی‌را
ایاغ ـ بفتح اول پیالهٔ شرابخواری

ب

بادپا ـ صفت اسب

بادلیج و بادلیجه ـ نوعی ازتوپ

بال ـ کتف انسان وحیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا

بختی ـ بضم اول نوعی ازشترقوی وبزرگ سرخ رنگ

بدست ـ بکسر اول و دوم وجب راگویند

براق ـ بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) درشب معراج برآن سوار شدند وبمعنی مطلق اسب نیزآمده

برید ـ بفتح اول قاصد ونامه بر

بسمل ـ بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبیح ، ودر وجه تسمیهٔ آن گفته‌اند که در وقت ذبح کردن بسم‌الله میخوانند

برگستوان ـ بفتح اول پوششی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسب را نیز می پوشانیده‌اند

بیت‌الشرف ـ بفتح اول باصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه درآن شود چون شرف آفتاب درحمل

بیعت ـ فرمان برداری و عهد وپیمان و اخلاص خودرا دردوستی فروختن و مریدشدن

بیع وشری ـ خرید وفروش

پ

پالای سان ـ پالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانندست

پذیرا ـ بفتح اول مقبول

پرن ـ بفتح اول ودوم پرند بافتهٔ ابریشمی وحریر ساده

پرنیان ـ بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش

پسین ـ بفتح اول آخر روز ، آخر

پویان ـ رونده و دونده

پویه ـ دویدن ، رفتار میان نرمی وتیزی

ت

تارمار ـ زیروزبروکج‌ومج ، پریشان‌وپراکنده

تاییّد ـ بفتح اول نیرودادن وتوانا گردانیدن

تبرزد ـ بفتح اول نبات

تبیره ـ بفتح اول بمعنی تبیر که کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریك و هردوسرش پهن میباشد

تجرد ـ بفتح اول وتشدیدراء برهنه شدن وبرهنگی ومجازاً بمعنی ترك دنیاوقطع علایق

تجلی ـ بفتح اول وتشدید لام آشکارا شدن و روشن ، آشکارا کردن وجلوه کردن

تحت الثری ـ بفتح اول زیرزمین

ترك ـ بفتح اول کلاه

تمشیت ـ بفتح اول وباء جاری کـردن و روان کردن

تصاریف ـ بفتح اول گردانیدنها ، گـذشتن‌ها، برگشتن‌ها

تلبیس ـ بفتح اول پنهان داشتن مکر وعیب از کسی

تفت ـ بفتح اول گرم

تفتیده ـ بفتح اول آنچه ازآفتاب وآتش گرم شده باشد

تکاهل ـ بفتح اول خودراکاهل نمودن

تکاور ـ بفتح اول و چهارم اسپ وشتر

توسن ـ بفتح اول وسوم اسپ و استر سرکش و پرفوت

تیر ـ نصیب وحصه ، سهم وخدنگ وناوك

تیرتخش ـ تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی

تبرك ـ تصغیر تبر

تمییز ـ بفتح اول جداکردن

ج

جلاجل ـ بفتح اول زنگها وجرسها

جلوریز ـ بفتح اول سبك عنان و جلدوشتاب چه جلو بمعنی عنانست ، اسپ کتل

جلیس ـ بفتح اول همنشین

جنیبت - بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری سلاطین
جنود - بضم اول لشکرها
جهات - بفتح اول نقد واسباب واشیاء

چ

چاچ - نام شهریست ازماوراءالنهرو کمان خوب بدانجا منسوبست .
چکاچاك - بفتح اول ودوم آواز گرز و شمشیر که درپی هم زنند چکچاك هم گفته‌اند .
چول - بضم اول بیابان
چیر وچیره - غالب شدن، غلبه‌یافتن، مستولی شدن بردشمن ، بهره

ح

حدی - بضم اول سرودیکه در عرب شتربانان میسرایندوشتربدان مست‌شده‌چالاك میگردد
حریم - بفتح اول گرداگرد خانه و مکان ، گرداگرد خانهٔ کعبه
حشر - بفتح اول ودوم فوج
حضیض - بفتح اول پستی ، پستی زمین دردامن کوه
حك - بفتح اول تراشیدن ، دروکردن
حمام - بفتح اول کبوتر
حمیت - بفتح اول ویاءِ غیرت وننگ

خ

خارماهی - استخوان ماهی
خدنگ - بفتح اول ودوم نام درختی که از چوب آن تیرسازند و بعضی گویند چوب گز است که سخت وهموار باشد و بمعنی تیرهم آمده است
خرگاه - بفتح اول عمارت و خیمهٔ بزرگ و آلاچیق بزرگ
خسك - بفتح‌اول ودوم خس وخاشاك وخاری‌باشد سه گوشه وخارهای سه گوشه رانیز گویند که ازآهن سازند وسرراه دشمن گذارند.

خشت - بکسراول نوعی سلاح جنگ باشد وآن نیزهٔ کوچکیست که در میان آن حلقه‌یی از ریسمان با ابریشم بافته بسته باشند وانگشت سبابه را درآن حلقه کرده بجانب خصم اندازند
خفتان - بفتح اول نوعی ازجبه وجوشن که روز جنگ پوشند
خیو - بفتح اول آب دهان
خنگ - بفتح اول اسپ سپید وبمعنی مطلق‌اسپ

د

داو - نوبت دربازی شطرنج ونرد ، نوبت
دخیل - بفتح اول آنکه درکارکسی مداخلت کند ، نیت مرد
درا - بفتح اول بمعنی درای است که زنگ و جرس‌باشد ، درون‌آی
درع - بکسراول زره
دژم - بضم اول وفتح دوم ترش وآشفته وغمگین رنجور واندیشمند وبکسرهم صحیح است
دستك زن - بفتح اول مطرب وسازنده وسرود گوی و خواننده پشیمان
دمار - بفتح اول‌هلاکت ، دم ونفس، دود ودخان
دمان - بفتح اول فریادکننده ازروی غضب یااز روی شادی زیاد
دولاب - چرخ وهر چه در دوروسیر باشد ، مخزن و کنجینهٔ کوچك
دنگ - بفتح اول بی‌خبرو بی‌هوش
دوال - بفتح اول تسمهٔ چرم حیوانات
دیرینه - کهنه
دیهیم - بفتح اول تاج وتخت و کلاه مرصع

ر

رای - فکر واندیشه ، لقب ملوك قنوج
رباط - بفتح اول مسافرخانه
رزین - بفتح اول محکم واستوار
رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن
رخش - بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسب را گفته اند

رسا ـ بفتح اول رسنده

رشحه ـ بفتح اول وسوم آب که ازجایی تراوش کند وبجایی چکد

رفرف ـ بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتارموج

رکیب ـ بفتح اول ممال ازرکاب

رمح ـ بضم اول نیزه

رمح سماك ـ بضم اول نام ستاره ییست ، سماك دو هستند یکی اعزل و دیگر رامح یعنی نیزه دار

روارو ـ بفتح اول کثرت آمد وشد

رواق ـ بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبهٔ دوم ساخته باشند

رویینه دم ـ نی که از روی سازند

رهنمون ـ بفتح اول نمایندهٔ راه که بتازی دلیل گویند

زخار ـ بفتح اول وتشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور وغوغا کننده

ز

زخمه ـ بفتح اول مضراب که بآن سازها نوازند

زره سم ـ بکسر اول وضم سین زره شکاف

زمن ـ بفتح اول دوم روزگار و وقت ، سبك سیرودون

زنبورك و زنبوره ـ بفتح اول و پنجم توپ کوچك وتفنگ بزرگ که بباروت وگلوله پرکرده آتش میزدند

زن طلاق ـ چون درمذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفاتی نیست لذا در مقام عهد وسوگند و دشنام این کلمه را بکاربرند

زه ـ بکسر اول کلمه ییست که هنگام تحسین وآفرین گویند ، چلهٔ کمان ، ابریشم ورودهٔ تاب داده

زیب ـ خوبی وزینت وآرایش

ژ

ژیان ـ خشمناك وتندخو واین معنی برتمام بهایم وسباع وطیور اطلاق میشود

س

سبق ـ بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند ، بیشی

سبع شداد ـ بفتح اول ـ هفت آسمان

سحاب ـ بفتح اول ابر ، ابر بهار

سروش ـ بفتح اول فرشتهٔ پیغام آور وملك وحی، مطلق ملایکه وفرشگان رانیز سروش خوانند

سرنا ـ بضم اول مخفف سورناست وسورنا ترکیب قلبست یعنی نایی که در ایام جشن وعروسی نوازند وآنرا شهنای نیز گفته اند و سرنای هم نوشته اند

سفله ـ بکسر اول وفتح سوم فرومایه

سفیداج ـ سفیداب

سکان ـ بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون ـ بضم اول ارمیدن وآرامش

سلم ـ بضم اول وتشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح ـ بفتح اول سلاح

سمند ـ بفتح اول ودوم رنگی باشد بزردی مایل دراسپ ، مطلق اسپ ، تیر وپیکان

سمندر ـ بفتح اول وچهارم جانوری معروفست که درآتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود

سنج ـ بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل ودف ودایره ونیز چیزی باشد از جلاجل و دایره بزرگتر ازبرنج سازند درمیان آن قبه وبرآمدگی دارد وبندی بران قبه نصب کنند که انگشتان هنگام برهمزدن درآن کنند ودر جشنها و بازیگاه هابا نقاره ودهل نوازند

سنان ـ بکسر اول سرنیزه ، سرعصا وسرهرچیز

سویدا ـ بفتح اول نقطهٔ سیاه که بردلست

سها ـ بفتح اول ستاره ییست ریز و باریك در بنات النعش

سهی - بفتح اول راست
سیال - بفتح اول وتشدید یاءروان وجاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبدیز -بفتح اول نام اسپ شیرین که بخسرودادوبود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از صبح
شراب طهور - شراب پاك که دربهشت نصیب بهشتیان خواهد شد
شرزه - بفتح اول خشمناك
شش پر - نام سلاح وگرزآهنین کهسرآن شش پهلو دارد
شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ، نشتر ، تیروکمان ، وخم زلف و حلقهٔ کمند ورسن
شقه - بضم اول پارچه ییکه برسرعلم بندند
شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال گویند
شمیم - بفتح اول باد ببوی خوش برآمیخته
شیلان - سفرهٔ طعام

ص

صبیح - بفتح اول خوبروی وسفید رنگ
صدر - بفتح اول امیروصاحب منصب ، سینه ، بالاومقدم ، اول پیشگاه
صدف - بفتح اول ودوم غلاف مروارید ، غلاف
صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز باد سخت سرد
صعب - بفتح اول دشوار وسخت
صلا - بفتح اول آوازدادن برای طعام وغیرآن ، بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه برای جنگ وخواه غیرآن
صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر
صنع - بضم اول کارکردن و آفریدن ونیکویی کردن بر کسی

ط

طامات - لاف وگزاف صوفیان درباب اظهار کشف وکرامات
طایف - طوف کننده و نام ناحیه ییست نزدیك مکه درملك حجاز
طوف - بفتح اول گرداگرد چیزی گردیدن

ع

عدیل - بفتح اول مانند وهمسنگ
عذار - بکسراول رخسار
عرین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ، شیررا اکثر بآن نسبت کنند
عسس - بفتح اول ودوم کسیکه برای محافظت شهر بشب گردد (شحنهٔ شب)
عقد - بکسراول سلك مروارید وگلوبند وبفتح اول پیمان ورای وگره‌دادن، نکاح وبیع کردن وبستن
عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر جمع
عصفور - بضم اول گنجشك
علاء - بفتح اول بلندی وبزرگی
عیوق - بفتح اول وتشدیددوم نام ستاره ییست

غ

غجك - بکسراول و فتح دوم غیجك وغژك،غژه هم گفته‌اند سازی معروف «کمانچه»
غرنبش - بضم اول غریدن
غره - بکسراول وفتح دوم فریفتگی وغافلی و بفتح اول مغرور
غضنفر - بفتح اول ودوم شیردرندهٔ درشت‌اندام
غلاء - بفتح اول قحط وگران شدن نرخ غله و هرچیز
غماز - بفتح اول وتشدیدمیم سخن‌چین
غنم - بکسراول گوسفندان
غنودن - بضم اول خواب گران کردن ،آسودن
غو - بفتح اول صدا وآواز

ف

فرد ـ بفتح اول باصطلاح ارباب دفاتر کاغذیکه قضایا ومعاملات برآن نویسند فردگویند و باطل وبیرون کردن ازصفات اوست

فروز ـ بضم اول بمعنیفرود ضد بالا

فسان ـ بفتح اول سنگی که بدانکارد و شمشیر تیز کنند

فرقدانـ بفتح اولوسومنام دوستارهاست نزدیك قطب شمالی

ق

قاروره ـ بفتح پنجم ـ حقهٔ باروت ، نوعی از پیکان ، شیشهٔ کوچك مدور

قانون ـ اصلهرچیز، قاعده و دستور ، نام ساز معروف

قربان ـ بضم اول دوالی کـه در تـرکش دوخته حمایلواردر گردن اندازندبطوریکه ترکش پس دوش مینماید

قربوس ـ بفتح اول کوههٔ زین اسپ را گویند وآن بلندی پیش زین اسپ میباشد و بابای فارسی وبضم اول هم دیده شده

قزاق ـ بفتحاولوتشدیدزاءطایفهبیکه بشجاعت موصوف بودند و دردشت قبچاق میزیستند ، ترك زبان

قزاگند ـ بفتح اول وچهارم جامهبیکه باابریشم خامآگندهمیکردند وروزجنگ میپوشیدند تیغبرآنکار نمیکرد ، زره

قطره ـ بفتح اول وسوم کنایه ازتیغ وشمشیر و پیکان وتیر،اسلحهٔ صیقلزده ، پارهٔآب که از جایی چکد

قیروانـ اطراف عالمومغرب ومشرقرانیز گویند

قطاس ـ بضم اول معرب قوتاس ترکیست موی دمگاوکوهیکه آنرا کجکاوخوانند

قلمرو ـ بفتح اول ملك و ولایت مطیع ، محل روان بودن قلم ، همدان وبلاد تابع آن را چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ ترکمانبوده بدینسببقلمروعلیشکرخوانند درین کتاب هرجا قلمـرو ذکرشده مقصـود قلمرو علیشکرمیباشد .

ک

کاو ـ بمعنیکاویدن وامربکاویدنست

کجیم ـ بفتح اول جامهبیست که درون آنرا به پیلهٔ ابریشم خامآگنده وپـر کـرده درروز جنگ پوشندکه حفظتن ازضرب تیغ ونیزه کردهباشند

کرس ـ بکسراولخانههای مردم مجتمع وفراهم آمده ، خانهبیکه برایبزغالگان بنا کنند

کریاس ـ بکسراول محوطه ودرون خلـوتخانهٔ سلاطینوامراء ، دربارپادشاهانوامراءواعیان

کروفر ـ بکسراول وچهارم حمله وگریز

کفالخضیب ـ بفتح اول وپنجمنام ستارهبیست سرخ رنگ بجانب شمال

کمیت ـ بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند وبمعنی مطلق اسپ همآمده

کوپال ـ گرز وعمود

کودن ـ بفتح دال اسپ کندرو ومردم کندفهم

کهین ـ بکسراول کوچکترین

کیش ـ تیردادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر که برتیرنصب نمایند

کیمخت ـ پوست کفـل وساغری اسپ وخـرکه بنوعی خاص دباغت کنند

گ

گرد ـ بضم اولمبارز ودلاور وبهادروشجاع

گلخن ـ بضم اول وفتح سوم آتشگاه حمام

گنبد ـ بضم اول وفتح سوم خیز کردن ، جستنو جهیدن

ل

لك ـ بفتحاول عدد صدهزار بهندی

لوا ـ بکسراول علم لشکر

لوث ـ بفتح اولآلایش وآلودگی

م

مات ـ گرفتارومقید شدن، اصطلاح شطرنج‌بازان
مباح ـ بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده
محدث ـ بضم اول وفتح دوم و کسر دال مشدد، دانندهٔ علم حدیث
مخل ـ بضم اول خلل اندازنده
مازاغ ـ اشاره است بآیهٔ کریمهٔ مازاغ البصر و ماطغی
مرآت ـ بکسراول آیینه
مستنیر ـ بضم اول وفتح سوم طلب روشنی کننده ونورجوینده وبمعنی مطلق روشن نیزآمده
مشبك ـ بضم‌اول وفتح‌باء مشددهرشیبی که در آن سوراخ‌سوراخ باشد
مشکو بفتح اول بتخانه وحرم‌خانهٔ پادشاه
محرر ـ بضم اول و فتح دوم و کسرسوم نویسنده وآزاد کننده
مشرب ـ بکسر اول وفتح سوم پیاله وکوزه
مشیر بضم اول صاحب مشوره ، مشورت کننده
معجر ـ بکسراول وفتح سوم روپوش زنان
معلی ـ بضم اول وفتح دوم وتشدید لام بلند شده
مغ ـ آتش‌پرست
مغفر ـ بکسراول وفتح سوم کلاه آهنی که روز جنگ پوشند
مفسلا ـ بضم اول وفتح سوم ضعیف
ملجاء ـ بفتح‌اول جای پناه
منجوق ـ بفتح اول ماهچه علم وچتر وچیزیکه اززر وسیم‌وغیره راست کرده برسر علم‌لشکر می‌نهند
مندیل ـ بکسر اول دستار و دسارچه که‌برمیان بندند
منشار ـ بکسر اول اره
منشور ـ بفتح اول پـراکنده شده ، فرمـان پادشاهی
منغص ـ بضم اول وثانی مکدر ، تیره ، ناخوش

مؤاخات ـ بفتح اول برادری کردن
مولی ـ بفتح اول خداوند وبنده‌آزاد کننده و کرده ، دوست وهمسایه وهم سوگند
مهچه ـ بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیزیست بصورت ماه مدور اززر وسیم ساخته صیقل زده برسر علم فوج نصب کنند
مهد ـ بفتح اول گاهواره وزمین
مهمل ـ بضم اول‌وفتح‌سوم سخن که‌آنرااستعمال نکنند ، بیهوده،
مهین ـ بکسر اول بزرگتر
میغ ـ ابر

ن

ناچخ ـ بفتح سوم تبرزین
ناس ـ آدمیان
ناوك ـ بفتح سوم تیر «مصغر ناووآن چوبیست میـان تهی که تیر را درآن گذاشته بوضعی مخصوص میاندازند»
نخوت ـ بفتح اول و وسوم ناز وتکبر
نژند ـ بفتح اول ودوم اندوهگین وغمناك
نسرطایر ـ بفتح اول ازستارگان اکبر قدردوم درشکل عقـاب
نسق ـ بفتح اول ودوم‌سخن بریك روش وسیاقت آورده
نشور ـ بفتح اول روز رستاخیز
نطع ـ بکسر اول‌پوست دباغی کرده که برسرآن نشینندوبمعنی آنکه زیرپای‌مردم‌واجب‌القتل اندازند ، فرش وگستردنی
نفیر ـ بفتح اول فریاد وناله وفغان
نمانیم ـ نگذاریم
نواشد ـ بفتح اول وکسر شین سرودها
نوال ـ بفتح‌اول دهش‌وعطا وسزاوار وبهره‌ونصیب
نوبت ـ بفتح‌اول نقاره راگویند که درعیش‌نوازند
نیایش ـ آفرین وتحسین ودعایی باشد که ازروی تضرع وزاری کنند
والا ـ بلند ، بالا

وبال ـ بفتح اول سختی و دشواری وگرانی و
ورا ـ بفتح اول برتر وبالاتر
وضیع ـ بفتح اول مردم فرومایه و دنی

ه

هاوها ، های‌وها ، هایهای ، های و هوی ـ از اصواتست‌درصفت‌ناله‌وآه‌وگریه مستعمل میشود
هزاهز ـ بفتح اول وکسر چهارم جنبشی که از بیم درسپاه افتد
هژبر بضم اول وفتح دوم شیر درنده
هفت جوش ـ روی که از جمیع‌فلزات باهم آمیخته سازند
هفت‌گنبد ـ هفت‌آسمان
هماورد ـ بفتح اول‌وچهارم‌دوکس که‌باهم‌جنگ کنند هریك دیگریرا هماورد باشد یعنی همتا و هم کوشش
هنگامه ـ بکسر اول معرکه
هور ـ خورشید ، بخت وطالع ،
هیاهیـ بفتح اول‌همان هایا هویست که شور و غوغای ارباب طرب باشد
هیجا ـ بفتح‌اول جنگ
هیونـبفتح‌اول‌شترجمازه که‌رفتارآن‌تندوتیزست

ی

یأجوج ـ بفتح‌اول‌وضم سوم کسیکه‌آتش‌برافروزد وفساد انگیزد
یازیدن ـ دست بچیزی دراز کردن
یکران ـ بفتح اول اسپ
یل ـ بفتح اول پهلوان

***

فهرست اسامی اشخاص

ح

د

ذ

ر

ز

س

ش

ص

ض

ط

ع

غ

فهرست اسامی اماکن

م

ن

و

ه

ی

تصحیحات

صفحه	بیت	خطا	صواب
۱۷	۱۹	براهست	مراهست
۱۸	٤	بوصنم	بوضنم
۲۲	۱۸	سی‌چار	سی‌وچار
۳۱	۱۸	توانا	توان و
۳۲	۸	تبیرز	تبریز
٤۹	۱۷	اناقه	اتاقه
٥٦	۱۹	اناقه	اتاقه
٥۷	۲۱	شصت	شست
۷۲	٥ پاورق	آقا صادق	آقامحمدعلی
۸۱	۱۲	سنه سقزش	سنه وسقزش
۱٥۳	۳	گاوماهی	گاو وماهی